

PARADISE

دوست

بایست



داروتی کارلاک

عطیه رفیعی

زمانی که جانی از جبهه برمی گردد، همسرش کاتلین پنهانی
پیاده شدن او را از قطار نظاره می کند و قلبش با دیدن او بشدت
می تپد، قلب جانی هم از اینکه همسرش در میان جمعیتی که به
استقبالش آمده اند نبود می شکند. حال با وجود چنین
احساساتی غرور جانی به او اجازه نمی دهد که به اشتباه گذشته
خود اعتراف کند و قلب جریحه دار کاتلین هم مانع از آن
می شود که به استقبال همسرش برود. ولی زمانی که یک مزاحم
روانی زندگانی کاتلین را به جهنمی واقعی تبدیل می کند تنها
امید او، جانی و عشقی است که آنان را از هر نبردی پیروز
بیرون می آورد.

۱۵ اکتبر ۱۹۴۵، رالینگز اکلاهاما^(۱)

دسته‌ی نوازندگان دبیرستان رالینگز با یونیفورم‌های آراسته در کنار سکوی قطار صف کشیده بود و با شور و شوق سرود ملی آمریکا را می‌نواخت. جمعیتی بیش از صد نفر برای استقبال از مردانی که برای آزادی آنان جنگیده بودند، گرد آمده بود. وقتی وزش باد پلاکارد بزرگی را که جلوی ایستگاه قطار نصب شده و روی آن نوشته بود «به خانه خوش آمدید»، از جا تکان داد، داستان مشتاق بسیاری بسرعت آن را سر جایش قرار داد.

لوکوموتیو عظیم و غول پیکر در حالی که دود می‌کرد و صدای سوت و کشیده شدن چرخ‌هایش بر روی ریل همه جا را فرا گرفته بود، به آرامی از ایستگاه عبور کرد و متوقف شد. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. مسئول قطار از واگن پیاده شد و در حالی که دست‌هایش را در هم گره کرده بود، ایستاد. زمانی که اولین سرباز خسته‌ی جنگ، که دریانوردی شگفت‌زده بود، از قطار پیاده شد، موزیکی که دسته‌ی نوازندگان می‌نواخت با تشویق و تحسین جمعیت و بوق خودروهایی که در طول خیابان پارک شده بود، در هم آمیخت. دریانورد قبل از اینکه از پله‌های قطار پایین بیاید، مدتی ایستاد و کوله‌ی خود را از روی شانه‌اش به سکوی قطار انداخت و بلافاصله توسط اقوام و خویشان که

برخی می خریدند و عده‌ای می گریستند، احاطه شد.
 در عقب جمعیت کاتلین دولان هنری^{۱۱} پیاده شدن شش سرباز دیگر را از
 قطار مشاهده کرد. او پس از چهار سال، نگران و متعجب منتظر دیدار جانی
 هنری^{۱۲} بود. وقتی یک نفر پرچمی را جلوی صورت او تکان داد، با عجله آن
 را کنار زد. در همین هنگام سربازی بلند قامت که گلاب سفید او تا روی
 پیشانی‌اش کشیده شده بود و گولف‌ای بر دوش داشت، از پله‌های قطار پایین
 آمد و با او دلی در سکو ایستاد. انگار چشمان جستجوگر او در میان جمعیت به
 دنبال کسی می‌گشت. ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت. سپس کسی
 نوازندگان شروع به نواختن آهنگ جنگ داخلی کرد که قبلاً آن را تمرین کرده
 بود.

وقتی جانی به خانه می‌آید

هورا، هورا

ما استقبالی گرم از او خواهیم کرد

هورا، هورا

مردان شادی می‌کنند

پسران از سر شوق فریاد می‌کشند

و زنان به پیشواز او می‌روند

و ما همگی خوشحال و مسرور خواهیم بود.

وقتی جانی به خانه می‌آید.

دسته‌ی نوازندگان از نواختن باز ایستاد، و جمعیت ادامه داد:

جانی، جانی

قهرمان شهر کوچک اکلاهاما از جنگ به خانه بازگشته است...



جانی هنری بهت زده شده بود. زمانی مردم این شهر او را برای اینکه تنگ و بی آبرویی برایشان به ارمغان آورده بود، سرزنش کرده بودند و اکنون برایش هورا می کشیدند و تحسینش می کردند.

همه می دانستند که چطور جانی در جزیره‌ای در اقیانوس آرام، همزمان با دیگر مسلسل زائنی‌هایی که در ساحل سنگر گرفته بودند، تیغی بلودزر را درست به جایی برد که محل استقرار مسلسل دشمن بود تا مانعی را که از ساخته شدن باند فرودگاه جلوگیری می کرد، از بین ببرد. و این باعث مدفون شدن مردان ژاپنی و سلاحهایشان شد و پس از آن باند فرود وسیعی در آنجا ساخته شد و جزیره نجات پیدا کرد.

جانی به دختر جوانی که می خواست عکسش را بگیرد لبخند زد و برای قدردانی از جمعیت دستش را تکان داد. سپس به آرامی به طرف گروه کوچکی رفت که در انتهای سکوی قطار ایستاده بودند، بارکر فلیمنگ^۱ که موهای سیاهش دارای رگه‌های خاکستری رنگ بود، دست به سینه ایستاده بود و غرور سرخپوستی اش مانع از بروز احساساتش می شد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش خلتید که تنها دخترش که کنار او ایستاده بود شاهد آن بود.

کاتلین دست دادن جانی را با بارکر و لوکاس^۲ برادر ناتنی کوچکترش تماشا کرد. جانی چیزی گفت که باعث خنده‌ی خواهر ناتنی بزرگترش شد و بعد آهسته سر خواهر کوچکترش را نوازش کرد. با اینکه کاتلین به وجود جانی افتخار می کرد و از اینکه او از جنگ سالم برگشته بود خوشحال و خشنود بود، باز هم نمی توانست خود را وادارد به سکوی قطار برود و در برابر جمعیتی که آنان را تماشا می کرد، از او استقبال کند. وقتی کاتلین فهمید عده‌ای او را زیر

نظر دارند، احساس عجز و ناتوانی کرد. از آنجا دور شد و به سمت پایین خیابان رفت تا رزه را از پنجره‌ی دفتر روزنامه تماشا کند. از زیر لبه‌ی کلاهی قهوه‌ای رنگ یک جفت چشم آبی روشن مشاغل به کاتلین که شوهرش را در حین پیاده شدن از قطار تماشا می‌کرد، خیره مانده بود. او با خشنودی می‌دید که کاتلین به استقبال شوهرش نرفت. صورت اصلاح شده‌اش باعث می‌شد چهره‌اش تیره به نظر برسد. او پی اعتنا به مردمی که در ایستگاه قطار بودند، از آنجا دور شد و به آرامی کاتلین را که به پایین خیابان می‌رفت، تعقیب کرد.

دو ماه قبل در اواخر جنگ، کاتلین در کارخانه‌ی هواپیماسازی داگلاس^۱ در شهر اکلاهاما کار می‌کرد. در پانزدهم اگست ۱۹۴۵، صفحه‌ی اول روزنامه‌ی دیلی اکلاهاما^۲ اولین خبر خاتمه جنگ را منتشر کرد: ژاپنی‌ها رفتند. جنگ تمام شد.

ترومن^۳ از تسلیم کامل ژاپنی‌ها خبر می‌دهد. واشنگتن، ۱۴ اگست. جنگ جهانی دوم که بیشترین مرگ و میر را در طول تاریخ در بر داشته است، سه شبه شب با تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن به پایان رسید. از لحظه‌ای که رئیس جمهور ترومن در ساعت شش صبح به وقت اکلاهاما اعلام کرد که دشمن اقیانوس آرام با شرایط متفقین موافقت کرده است، مردم برای لحظه‌ای افکار مربوط به کشته شدگان و هزینت‌هایی را که جنگ در بر داشته است، فراموش کردند و دیوانه‌وار به جشن و پایکوبی پرداختند. تشریفات و مراسم قانونی برای

1- Douglas

2- Daily Oklahoma

3- Truman

مردمی که عاقبت از جنگ خلاص شده بودند، بی معنی بود.

قطرات اشکی که در چشمان کاتلین حلقه زده بود، بر گونه‌هایش غلتید. کاتلین اشک‌هایش را پاک کرد و با عجله نگاهی اجمالی به عناوین روزنامه‌ها انداخت. عنوانی دیگر باعث شد لیخند بر لبان کاتلین بنشیند.

شهر اکلاهاما غرق در شادی بود.

به علت مدت زمان طولانی که جانی در مناطق جنگی سپری کرده بود، جزو اولین نفراتی بود که به خانه باز می‌گشت. کاتلین به یاد مزرعه‌ی خارج از رالینگز افتاد: جایی که بهترین و سخت‌ترین ساعات زندگی‌اش را در آن گذرانده بود. او تصور می‌کرد که هرگز به آنجا باز نخواهد گشت، اما می‌دانست برای یک بار هم شده باید به آنجا برود.

کاتلین بدقت روزنامه را تا کرد. او این نسخه را نگه می‌داشت تا روزی آن را به فرزندانش، اگر صاحب فرزند دیگری می‌شد، نشان دهد. با یادآوری ماجرای پنج سال پیش، شبی که دختر کوچکش در درمانگاهی که باد سرد شمال پنجره‌های آن را به لرزه انداخته بود که در آغوش او در انتظار مرگ بود، دردی که در قلبش احساس می‌کرد شدت یافت.

جنگ تمام شده بود.

بزودی او می‌توانست کارش را رها کند، به رالنگینر باز گردد، کارهای ناتمامش را به اتمام برساند و تصمیم بگیرد که بقیه‌ی عمرش را چه کند. او هنوز هم در روزنامه شریک بود. در طول جنگ، ادلاید^{۱۱} و پل^{۱۲} روزنامه را اداره می‌کردند اما مجبور شده بودند صفحات روزنامه را از هشت صفحه به شش صفحه در هفته کاهش دهند.

در آن روز شگرف که پایان جنگ اعلام شد، کاتلین برای اضافه کاری در

اداره می حقوق بگیران سازمان هواپیمایی داگلاس داوطلب شده بود. دستمزد اضافه کاری دو برابر بود. پول اضافه کاری برای وقتی که کارخانه بسته می شد، به دردش می خورد.

کاتلین بعد از دوازده ساعت اضافه کاری وانوبوس سواری طولانی برای رسیدن به شهر، خسته به اکلاهاما وارد شده بود. خیابان ها مملو از مردمی بود که فریاد می زدند و شادی می کردند. صدای زنگوله های گاوها، بوق خودروها و ازیر خطر فضا را پر کرده بود. صدها تن از درجه داران پایگاههای نیروی هوایی تینکر^۱ و ملوانان نیروی دریایی نورمن^۲ در میان مردم بودند. افرادی که با هم بیگانه بودند، یکدیگر را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند. ملوانی جوان به کاتلین گفت: پیر بعلیم.

و بازویش را دور شانه های کاتلین انداخت و لحظه ای او را در آغوش گرفت و ادامه داد: عزیزم، منتظر کسی هستی؟
هزاران نفر.

شرط می بندم یکی از اونا برای دیدنت لحظه شماری می کنه.
سیس ملوان بازویش را دور شانه های دختری دیگر انداخت و کاتلین پشت به دیواری استاد و جمعیت سرمست و مسرور را تماشا کرد. چشمان او پر از اشک و قلبش سرشار از رضایت و خشنودی بود. این جشنی بود که او هرگز آن را از یاد نمی برد.

کاتلین برای مدتی کوتاه استاد و به موزیکی که نواخته می شد، گوش داد. وقتی آهنگ ایا قلبت به خاطر من می تپد نواخته شد، او آنچنان درد شدیدی در قلبش احساس کرد که بعضی گلویش را گرفت. آخرین بار، قبل از اینکه جانی عازم جنگ شود، آنان در سکوتی پر تنش در رستورانی نشسته بودند، در آن

لحظه شخصی سکه‌ای در دستگاه چوک پاکس^{۱)} انداخته و کاتلین مجبور شده بود به همین آهنگ گوش دهد.

کاتلین با عجله به پایین خیابان رفت تا از صدای موسیقی دور شود. محتاطانه به اطرافش نگاه کرد. منتظر اتوبوسی بود که او را به خانه‌ی اجاره‌ای‌اش برده جایی که او از زمانی که به شهر آمده بود تا دین خود را نسبت به جنگ ادا کند، در آن زندگی می‌کرد.

در طول هفته‌ی گذشته چند بار مردی را در نزدیکی ایستگاه اتوبوس دیده و مطمئن شده بود که او از کارکنان همان کارخانه است. همان کسی که از هر فرصتی برای صحبت کردن با او استفاده می‌کرد. او در این اپراز علاقه‌ها زیاد مصر نبود، اما بارها به کاتلین پیشنهاد کرده بود که او را به خانه‌اش برساند.

افراد کمی مرکز شهر را ترک می‌کردند. به همین دلیل اتوبوس تقریباً خالی بود. بعد از اینکه کاتلین نشست، تصویر خود را در شیشه‌ی اتوبوس دید و از خود پرسید آیا در طول سالهای جنگ تغییر زیادی کرده است؟ موهای او هنوز همان طور قرمز روشن بود. او سعی کرده بود حلقه‌های موی پر پشت و سرکش خود را به مدل رایج پیچ بوی^{۲)} که تا سر شانه می‌رسید، در آورد اما از این کار منصرف شده و گذاشته بود موهایش همان طور بر شانه‌اش بریزد و یا اینکه آنها را در تور گیسو قرار می‌داد.

جایی بابت رنگ موی او سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت همیشه می‌تواند او را در میان جمعیت بشناسد. همان طور که گاو تر براحی می‌تواند رنگ قرمز را تشخیص دهد. به همین دلیل بهتر است هنگامی که به مرتع می‌رود با خودش یک روسری ببرد.

وقتی کاتلین قدم‌زنان از خیابان تاریک به طرف خانه اجاره‌ای‌اش می‌رفت،

احساس پیری کرد. چند ماه دیگر بیست و هفت ساله می‌شد. انگار نه انگار هفت سال از زمانی که جانی او را در آن جاده‌ی خلوت خارج از رالینگر از دست آدم ربایان نجات داده بود می‌گذشت. پس از آن، او برای چند سالی بسیار خوشبخت بود ولی بعد دنیای او از هم پاشید. فرزندشان به دنیا آمد بی آنکه نانی برای زنده ماندن داشته باشد و این احساس احمقانه‌ی جانی که خون بیمار و ناسالم او مسبب مرگ بچه شده است، شکافی عمیق بین آنان ایجاد کرد. بعد از این همه مدت، کاتلین هنوز شک داشت که آنان بتوانند شکافی را که پیشان ایجاد شده بود، از بین ببرند.

با اینکه جانی در آخرین ملاقاتشان از او خواسته بود طلاق بگیرد، او هنوز تقاضای طلاق نکرده بود و کاتلین به عنوان همسر او، مقرری مربوط به خانواده‌ی سربازان را که توسط دولت فرستاده می‌شد، دریافت می‌کرد. او همه‌ی آن پول را به حساب جانی در بانک رالینگر ریخته بود. جانی برای اینکه همه چیز را از نو شروع کند، پس انداز کمی داشت.

زمانی که جانی به خانه بر می‌گشت، او آزاد بود زندگی تازه‌ای را شروع کند و هر که را دوست داشت به عنوان شریک زندگی‌اش انتخاب کند. در مورد خودش مطمئن بود که هرگز دوباره طعم خوشبختی را نخواهد چشید، اما اگر به اندازه‌ی کافی سعی می‌کرد، می‌توانست در کارش به یک خوشثودی نسبی دست یابد. کاتلین هنوز با سر دبیر مجله‌ی پالپ^(۱) که داستانهایش را چاپ کرده بود، تماس داشت. حالا که سر دبیر برای یک ناشر کتاب کار می‌کرد، به کاتلین پیشنهاد کرده بود که کتاب بنویسد. این همان کاری بود که کاتلین تصمیم داشت زمانی که با تجربه‌تر و احساساتش پخته‌تر شد، انجام دهد.

جانی انتظار چنین استقبالی را نداشت و بابت آن شرمیده و دستپاچه شده بود. آرزو می‌کرد که تا رسیدن به رز راک^{۱۱} در قطار مانده بود تا از این همه هیاهو دور باشد. از صمیم قلب امیدوار بود که کاتلین در ایستگاه قطار باشد. البته این از حماقت او نشأت می‌گرفت، احتمالاً هنگامی که کاتلین در کارخانه‌ی اسلحه‌سازی کار می‌کرد، با یک درجه‌دار یا یک مهندس آشنا شده و عاشق او شده بود.

او در این فکر بود که آیا برگه‌های طلاق منتظرش هستند. در طول جشن در ایستگاه قطار، شهردار بازگشت سربازان را به خانه تبریک گفت و به هر یک از آنان پاکتی داد که حاوی تقدیر نامه‌هایی برای استفاده در مشاغل مختلف در شهر بود. سپس مردم آنان را به آرايه‌ای که قبلاً با پرچم‌ها و پلاکاردهای به خانه خوش آمدید مزین شده بود، همراهی کردند. جانی به همراه دیگر سربازان بازگشته از جنگ نشست و صبورانه منتظر به پایان رسیدن این رژه‌ی عذاب‌آور شد. او در جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، در جستجوی سزی یا موهای قرمز روشن بود و از اینکه خود را امیدوار کرده بود کاتلین موقع بازگشت به خانه به پیشواز او خواهد آمد، خودش را سرزنش می‌کرد.



جانی با پنج نشان شجاعت و تنها چند زخم سطحی جنگ را به پایان رسانده بود، اما وقتی به خانه بر می‌گشت، زنی نداشت که از او استقبال کند. اگر کاتلین هنوز طلاق نگرفته بود، بمحض بازگشت او این کار را می‌کرد.

خواهرش هنری آن^{۱۱} هر هفته به او نامه می نوشت و مطمئناً از دیدنش خوشحال می شد. اما هنری آن هم دیگر به او احتیاجی نداشت زیرا با تمام و کمال زندگیش را می گذرانید. بارگِر که بسختی می کوشید نفس بدنی وظیفه شناس را بازی کند، ماهی یک بار برایش یک بسته می فرستاد. داخلی یکی از بسته ها دوربین عکاسی و یک حلقه فیلم بود. جانی از آن استفاده کرده بود. ادلاید هر هفته برایش روزنامه ی رالینگز را می فرستاد. بعضی اوقات یک ماه از تاریخ روزنامه می گذشت اما جانی هر خط آن را می خواند تا بلکه خبری از کاتلین بیاید.

جانی دستانش را زیر سرش می گذاشت و به سوراخ گلوله های که در جدار ایجاد شده بود، خیره می شد و فکر می کرد که وقتی به خانه برگردد چه کار خواهد کرد. او هنوز زمینی را که قبل از ازدواج با کاتلین خریده بود، داشت. از آنجا که نیازهای چندانی نداشت، هر ماه تمام حقوقش را بجز پنج دلاری که بابت وام زمین می پرداخت، پس انداز می کرد. بقیه ی وام از پولی پرداخت می شد که کیت مک^{۱۲} به او می داد. کیت زمین او را اجاره کرده بود تا گله اش را برای چرا به آنجا ببرد. با اینکه پنج سال از زندگی اش را صرف آزادی کشورش کرده بود، از نظر مالی وضع بدی نداشت.

بعد از شش ماه، او از دریافت نامه های غیر از نامه ی هنری آن و نامه هایی که گهگاه ادلاید و بارگِر و مری می فرستادند، ناامید شده بود. اولین کریسمس که در جبهه بود، امیدوار بود کارت پستالی از زنی که همیشه دوستش داشت، دریافت کند. او از آلومینیوم های یک هواپیمای سرنگون شده ی زایشی یک دستبند برای کاتلین درست کرده و پس از چندین ساعت کار مداوم توانسته بود اسم کاتلین را روی دستبند حک کند. از افراد بومی یک شانه که از صدف ساخته شده بود، برای کاتلین خریده

بود.

هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل می‌شد بی آنکه خبری از کاتلین داشته باشد. از این می‌ترسید که روزی نامه‌ای از کاتلین دریافت کند که در آن نوشته باشد غم جدایی او را دارد، همچنان که برای بعضی دوستانش پس آمده بود. جانی دستبند و تسمه را تنگ داشته بود. زمانی که از قایق به جزیره‌ای با گذشت که در دست دشمن بود و زمانی که با آن بلودزر غول بکر زمین را صاف می‌کرد و به سوی دشمن پیش می‌راند، فقط و فقط در فکر رانده ماندن بود.

با این حال هر چند سعی می‌کرد کاتلین را غرامتش کند نمی‌توانست. زیرا هنوز قلبش برای او می‌تپید.



جانی همچنان که در گذشته دست و پا می‌زد، ناخودآگاه برای جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، دست تکان داد. ناگهان بل و ادلاید را دید که دیوانه‌وار برای او دست تکان می‌دادند و به واقعیت بازگشت. در پس جمعیت متوجه اندام باریکی شد که پشت پنجره‌ی دفتر روزنامه ایستاده بود. آیا او کاتلین بود؟ البته که نبود. اگر او در شهر بود به ایستگاه قطار می‌آمد تا چند عکس بگیرد و موضوعی برای داستانش پیدا کند. پدرش و کاتلین بسیار با هم صمیمی بودند، به طوری که زمانی به فکر افتاده بود شاید کاتلین عاشق پدر اوست.

وقتی کامیونی که اراپه را با خود می‌کشید جلوی دادگاه توقف کرد، جانی پایین پرید و گولهایش را بر دوش انداخت. بارگر در آنجا منتظر او بود. من و خواهرت دوست داریم برای شام به مزرعه بیای. لوکاس معتقد که تو باعث پیروزی ما در جنگ شدی.

متشکرم، اما گمان می‌کنم به‌زودی با جمعیت بزرگ مدت زمان زیادی که
شهر رو ندیده‌ام.

هر جور که دوست داری، می‌دولی که همیشه از دیدنت خوشحال
می‌شیم. ماشین درست پایین خیابونه. بچه‌ها هم توی مغازه‌ی کالاد^{۱۱}
هستن.

بیرمرد هنوز همبرگر سرخ می‌کنه؟

آره، هنوز این کار رو ترک نکرده.

بارکر پشت فرمان دوج مدل ۴۱ خود نشست. این یکی از آخرین
خودروهایی بود که قبل از بسته شدن کارخانه‌های اتومبیل‌سازی ساخته شده
بود و به عنوان وسیله‌ای برای حمل ابزار جنگی مورد استفاده می‌گرفت.

آلتا^{۱۲} بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشکده به عنوان معلم در بوستون
مشغول به کار شد. کارلا^{۱۳} و شوهرش هم در نیویورک هستن.

بارکر در حالی که خیرهای مربوط به خواهر ناتنی جانی را به او می‌داد، به
طرف خارج شهر می‌راند.

جانی در پاسخ تنها سرش را تکان می‌داد و از پنجره به بیرون نگاه
می‌کرد. دلش می‌خواست در مورد کاتلین سؤال کند، اما از این کار منصرف شد
و در مورد صنعت اصلی شهر یعنی کارخانه‌ی دباغی که متعلق به بارکر بود،
سؤالاتی مطرح کرد.

کارها چطور پیش میره؟

ما از بین حیواناتی که شکار می‌کنیم، پوست اونایی رو که کیفیت بهتری
دارن، برای استفاده‌ی کارخونه‌ی خودمون نگه می‌داریم. وقتی جنگ اروپا
تموم شد، دولت سفارشهای خودشو کاهش داد و چند ماه پیش بکلی اونا رو
قطع کرد. ما به دنبال بازار فروش دیگه‌ای می‌گردیم.

مطمئنم که می‌تونی یکی دیگه پیدا کنی.

جانی متوجه چیزهایی در طول جاده شد که قبلاً به آنها توجهی نمی‌کرد، مانند درختهای کاج و خفچه که بر از داروایش بود. اولین کریسمس بعد از ازدواجش با کاتلین، یک دسته داروایش بالای اتاق‌ها آویزان کرده بود تا پهنانه‌ای برای بوسیدن کاتلین داشته باشد.

خدا را شکر که بارکر می‌دانست چه وقت ساکت باشد. جانی به نیمرخ بردبار پدرش نگاه کرد و با مشاهده‌ی موهای او که مملو از رگه‌های خاکستری بود، شگفت زده شد. چهار سال پیش او تنها چند تار موی خاکستری روی شقیقه‌هایش داشت.

جانی دوباره به زمان حال بازگشت، تا چند روز دیگر اتومبیلی می‌خرید و به ملاقات هتری آن و تام^(۱) می‌رفت.

بارکر اتومبیل را جلوی یک خانه‌ی کوچک رنگ نشده نگه داشت، اما موتور را خاموش نکرد. جانی پیاده شد، کوله‌اش را از صندلی عقب برداشت، سرش را به طرف پنجره خم کرد و گفت:

ممنون.

حرفشو هم نزن.

جانی کوله پشتی‌اش را روی ایوان گذاشت و به آرامی شروع به قدم زدن در اطراف خانه کرد. بعد روی پله‌های پشتی نشست و در حالیکه دستانش را محکم در هم گره کرده بود، آرنج‌هایش را روی پاهایش قرار داد. بازگشت آن‌طور که او تصور می‌کرد، نبود. در جنگل‌های گینه نو، او رؤیای این مکان را می‌دید. بعد از اولین کریسمس که خبری از کاتلین نشد، در تمام مدتی که زیر بمباران و گلوله باران دشمن به سر می‌برد، تنها میل بازگشت به مزرعه او را زنده نگه داشته بود، و حالا که آنجا بود، چیزی جز یک نقطه‌ی دور افتاده‌ی

کوچک در گوشه‌ای از دنیای پهن‌آور به نظرش نمی‌رسید.

قبل از اینکه به داخل خانه برود، غروب آرام خورشید را در افق تماشا کرد. هوس نوشیدن آب خاک باعث شد از جایش بلند شود. کلید را از کیف کوچکی که در کوله‌اش بود، در آورد و در را باز کرد.

کوله‌اش را روی زمین گذاشت و کلاه ملوانی‌اش را از سرش برداشت. کلاه قدیمی کابویی‌اش را از روی میخ برداشت و قبل از اینکه آن را بر سرش بگذارد، برای مدتی آن را روی انگشت چرخاند. وقتی کلاه را روی سرش گذاشت، حس عجیبی پیدا کرد. احساس کرد کلاه برای سرش بزرگ است.

برای مدتی جلوی در آشپزخانه ایستاد و بدقت همه چیز را بررسی کرد. اتاق بسیار تمیز بود. پنجره‌ها از تمیزی برق می‌زد. پرده‌های چهارخانه‌ی سفید و آبی بتازگی اتو شده بود. رو میزی پارچه‌ای مربع شکلی که گوشه‌هایش گلدوزی داشت، روی میز قرار داشت. در کوزه‌ای که دور گلویش روبانی بسته شده بود، گل‌های سوسن وحشی و مینا خودنمایی می‌کرد و یادداشتی در کنار آن قرار داشت. زمانی که جانی یادداشت را بر می‌داشت، انگشتانش می‌لرزید. به خانه خوش آمدی جانی

من واقعاً از اینکه تو صحیح و سالم به خانه برگشتی خوشحال و خرم‌سندم. ما باید هر چه زودتر یکدیگر را ببینیم و کارهای ناتمام زندگی‌مان را سر و سامان دهیم. من آپارتمانی بالای داروخانه‌ی استوارت^(۱) دارم.

شامت روی اجاق است. آدلاید کیک شکلاتی مورد علاقه‌ات را برایت درست کرده است.

جانی بدقت یادداشت را سر جایش قرار داد طوری که انگار به آن دست نزده است. کاتلین در رالینگز بود ولی نه برای ملاقات با او به ایستگاه قطار آمده بود و نه خودش را در میان جمعیتی که در خیابان صف کشیده بود، نشان داده بود.

جانی هتری، تو به احمق به تمام معنا هستی. فکر کاتلین رو از ذهنت خارج کن. همه چیز تموم شده.

او از آشپزخانه خارج شد و به در اتاق کوچکی تکیه داد که کاتلین برای نوشتن داستانهایش از آن استفاده می کرد. آنجا نیز بسیار تمیز بود، آنچه توجه او را جلب کرد، میزی بود که او به کاتلین هدیه داده بود تا ماشین تحریرش را روی آن بگذارد. ماشین تحریر آنجا بود، همین طور تمام چیزهایی که مربوط به کاتلین بود.

جانی از آشپزخانه گذشت و به اتاق خواب رفت. پرده های سفید کرکره ای که کاتلین آنها را خریده بود، بتازگی شسته شده بود. هنوز هم یتوی کهنه ای رنگارنگ در کنار تخت خواب بود. کاتلین آن را بعد از اینکه او از گذاشتن یاهای برهنه اش بر روی زمین سرد شکایت کرده بود، در آن جا قرار داده بود.

هیچ نشانه ای از کاتلین در اتاق نبود، حتی عکس عروسی شان که قبلاً روی میز تحریر قرار داشت. اما کاتلین آنجا بوده است. همه جا را تمیز کرده و وسایلش را برداشته بود. آیا عکس را هم با خود برده بود؟ جانی به طرف میز تحریر رفت و کشوی بالایی را بیرون کشید. عکس آنجا بود. پشت و رو روی پیراهن های فلانل قرار داده شده بود. کاتلین آن را نخواسته بود.

جانی برای مدتی به چهره های خندان خودشان خیره شد. او کت و شلوا ری تیره پوشیده بود که اولین کت و شلوار رسمی اش محسوب می شد، لباس کاتلین آبی رنگ بود؛ لباسی یقه هفت با آستین های یف کرده و قلاب آویزی به شکل کتاب که کاتلین آن را با زنجیری به گردنش می آویخت، روی گردنش خودنمایی می کرد؛ هدیه ای از دواج او به کاتلین، به یاد آورد که عکس او

و کاتلین داخل قاب آویز بود. عکسی را که در رودیو^{۱۱} گرفته بودند و کاتلین آن را بریده و در داخل قاب آویز گذاشته بود. موهای کاتلین در قسمت بالا پف کرده و به صورت حلقه حلقه بر روی شانه‌هایش ریخته بود چشمان او می‌خندید و لبان نیمه بازش نشان از لبخند داشت. جانی به خاطر آورد که آن روز هنگام معرفی کاتلین به یکی از دوستانش که در رودیو کار می‌کرد، چقدر احساس غرور کرد. مرد نمی‌توانست چشم از کاتلین بردارد.

جانی به تصویر خودش در عکسی نگاه کرد که روز بعد از عروسی‌شان انداخته بودند! بهترین روز زندگی‌اش. آیا او آن قدر جوان و خوشبخت و عاشق بود که احمقانه باور کرده بود با توجه به گذشته‌ای که داشت، می‌تواند همسری مناسب برای زنی مانند کاتلین باشد؟

جانی به ایستگاهی که بالایی میز تحریر قرار داشت، نگاه کرد. زیر چشمانش چروک افتاده بود. موهایش هنوز هم پر پشت بود اما کوتاه‌تر از زمانی بود که به خدمت می‌رفت. بعضی از مردان موهایشان را در جنگل‌های مرطوب و گرم جبهه‌ی جنگ از دست داده بودند.

ناگهان شدت احساس تنهایی کرد. تحمل خانه‌ی خالی و ساکت بیش از حد توانش بود. عکس را در کشوی میز تحریر گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. چشمش به تختخوابی افتاد که با کاتلین شبهای بی پایان و خوشی را روی آن گذرانده بود.

ایا کاتلین هم دلش برای آن بوسه‌ها و نوازش‌ها و هماغوشی‌ها و احساساتی که با هم در آن شریک بودند، تنگ شده بود؟ آیا اکنون تمام اینها را با مردی دیگر تجربه می‌کرد؟ تصور همنشینی کاتلین با مردی دیگر، مانند خنجری نیز بر قلب او فرو رفته. جانی سرش را تکان داد تا از شر آن افکار

نمایش گاوچران‌ها که در آن مهارت‌های خود را مانند گمشدگان از راه است سواری و Rodeo - غیره نشان می‌دهند.

خلاص شود. سپس با عجله به سمت در پشتی رفت و از خانه خارج شد.

کاتلین در حالی که رژه را تماشا می‌کرد، بی آنکه متوجه باشد، اشک می‌ریخت. چشمان کاتلین تا زمانی که جانی از نظرش ناپدید شد، به او دوخته شده بود. چنان به نظر می‌رسید که جانی دوست دارد هر جایی باشد بجز در آن ارابه و جلوی چشم آن همه تماشاچی. چقدر شکسته و لاغر شده بود. آیا یونیفرم ملوانی تنگش بود که باعث می‌شد این قدر لاغر به نظر برسد؟

کاتلین سعی کرده بود با تمیز کردن خانه‌ی جانی ورود او را به خانه‌اش دلپذیرتر کند. زمانی که برای جمع کردن وسایل شخصی‌اش رفته بود، خانه مملو از فضولات موش بود و گرد و غبار قرمز رنگ اکلاهاما همه جا را پوشانده بود.

کاتلین ابتدا تمام وسایلی را که متعلق به خودش بود، در اتومبیل گذاشته بود. سپس شروع به شستشو و نظافت خانه کرد و با دقت و توجهی خاص وسایلی را که او و جانی چند هفته بعد از ازدواجشان با هم خریده بودند، جایجا کرده بود.

در دومین روز، از خانه‌اش یک تشت به آنجا برده و لباسهایی را که جانی با خود نبرده بود، و ملافه‌ها و حوله‌ها و پرده‌ها را شسته بود. بعد از اینکه لباسها و بقیه‌ی چیزها خشک شد، آنها را از روی بند رخت جمع کرده و اتو زده و کنار گذاشته بود. پرده‌ها را دوباره آویزان کرده بود. در حین کار به یاد آورده بود که جانی چقدر بدش می‌آمد که او ظرفها را با دست بشوید و آن قدر اصرار کرده

بود تا بالاخره یک ماسین ظرفشویی بتریتی خریده بودند. حالا ماسین ظرفشویی در انباری بود ولی بترین نداشت. به هر حال اگر هم بترین داشت، او نمی‌توانست موتور آن را چطور روشن کند.

امروز صبح کاتلین با قالبی یخ که آن را در صندوق عقب اتومبیل گذاشته بود و یک ظرف تاس کباب و سیب زمینی و هویج، و کیکی شکلاتی که ادلاید برای فرستادن آن اصرار کرده بود، یا عجله به مزرعه رفته بود.

او چند مرتبه یادداشتی را که می‌خواست برای جانی بنویسد نوشته و پاره کرده بود تا عاقبت آنچه را می‌خواست نوشته و در آن یادداشت اضافه کرده بود که زندگی با آینده‌ای نامعلوم او را دیوانه می‌کند.

اوه، خدایا، بمحض اینکه دریاره‌ی طلاق به توافق برسیم، من اینجا رو ترک خواهم کرد. من دیگه نمی‌تونم اینجا زندگی کنم و جانی رو با کسی دیگه ببینم.

اگر کاتلین تصمیم می‌گرفت سهمش را در روزنامه بفروشد، ادلاید و پل مشتاق خرید آن بودند. اداره‌ی روزنامه سالهای طولانی نسل اندر نسل در دست خانواده‌ی ادلاید بود. ادلاید یک سهم به کاتلین فروخته بود، تنها به این دلیل که در طول سالهای فقر و جنگ، نزدیک بود روزنامه را از دست بدهد و بانک از دادن وام برای فعالیت روزانه‌ی روزنامه‌ی شهری کوچک خودداری کرده بود.

حالا اوضاع بسیار بهتر از هفت سال قبل و زمانی بود که کاتلین از ارثیه‌ی که از پدر بزرگ و مادر بزرگش به او رسیده بود، برای خرید سهمی از روزنامه استفاده کرده بود. در طول جنگ، کاتلین در آمدی ناچیز از روزنامه داشت که هر ماه ادلاید و پل پس از برداشتن سهمشان، سهم کاتلین را می‌پرداختند و او آن را پس‌انداز می‌کرد. داستانهایی او که با نام مستعار کدک، دوئل^{۱۱} چاپ

می‌شد، برای خوانندگان داستانهای تخیلی غرب وحشی داستانهای شناخته شده بود و در آمدی خوب برای او داشت.

ادلاید و پل به دفتر روزنامه بازگشتند. ادلاید گفت: "جانی رو دیدی؟ باورم نمیشه به خونه برگشته. خیلی لاغر و... برتزه به نظر می‌رسید. اون همیشه برتزه بود، اما افتاب اونجا پوستشو به تیرگی قهوه کرده..."

وقتی ادلاید چهره‌ی اندوهگین کاتلین را دید، از سر تعجب گفت: "اوه، عزیزم..."

و با عجله به طرف کاتلین رفت و بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و ادامه داد: "جانی دنبال تو می‌گشت، من می‌دونم. مگه نه، پل؟"

"عزیزم، در این مورد مطمئن نیستم، اما مطمئنم که او در جمعیت به دنبال چیزی می‌گشت."

کاتلین گفت: "نه، این طور نیست، جانی حتی نمی‌دونه که من اینجا هستم. چیزی در مورد اینکه من چه کار می‌کنم نمی‌دونه، مگه اینکه شما یا بارکر چیزی به اون گفته باشین."

"تو به من گفتی چیزی نگو، منم همین کار رو کردم. ممکنه بارکر چیزی گفته باشه، به هر حال وقتی او به مزرعه بره، همه چیز رو می‌فهمه. هیچ کی نمی‌تونست مثل تو اونجا رو تمیز کنه."

ادلاید و پل صمیمی‌ترین دوستان کاتلین و نسبت به او حساس بودند، اصلاً دشمنان نمی‌خواست احساسات او جریحه‌دار شود.

کاتلین گفت: "من براش یه یادداشت گذاشتم. اگر یادداشت نمی‌داشتی، جانی متوجه می‌شد، بارکر گفت که قصد داره جانی رو به خونه‌اش ببره."

کاتلین در حالی که لب زیرینش را گاز می‌گرفت، گفت: "جانی هیچ وسیله‌ای برای برگشتن به شهر نداره."

"ماشین تو با اینکه در طول جنگ خوب کار کرد، روزهای آخر عمرشو

می‌گذرونه. تعجب می‌کنم چطور ادی^(۱) براش لاستیک پیدا کرده.
کاتلین یک نش^(۲) مدل قدیمی داشت.

پل پشت همسر ریز اندامش ایستاد، پشت او را مالید و زیر لب گفت:
"خوبه؟"

"من می‌تونم تمام روز اینجا وایسم تا تو پشتمو بمالی."

پل به آرامی در گوش او گفت: "تو آدم پر توقعی هستی."

کاتلین گفت: "ادی به من گفت که براحتی می‌تونه ماشینمو بفروشه. اون
مخالف اینه که آدم دائم ماشینشو تعمیر کنه. اون این کار رو نه برای خاطر من
بلکه برای خاطر جانی انجام می‌داد."

دختری مو مشکی با عجله وارد اتاق شد و گفت: "من دو حلقه فیلم گرفتم.
او سرشار از انرژی، ریز نقش، زبر و زرنگ و زیبا بود. من چند تا عکس از
جانی وقتی که از قطار پیاده می‌شد و چند تا هم وقتی در روی اراکه بود، از او
گرفتم. اوه خدای من، او چقدر خوش قیافه است. فکر نمی‌کنم که او مرا
شناخته باشد."

آدلاید گفت: "وقتی جانی از اینجا به جنگ رقت تو فقط یک بچه بودی. از
وقتی او رفته تو بزرگتر شده‌ای."

"من فراموش کرده بودم که او این قدر خوش قیافه است. شاید چون من
خیلی جوان بودم متوجه این موضوع نشده بودم."

پل گفت: "می‌خواهی این فیلمها را برایت ظاهر کنم؟ ما باید در مورد
عکسهایی که این هفته می‌خواهیم در روزنامه چاپ کنیم، تصمیم بگیریم. پل
دوربین را باز کرد و فیلم آن را در آورد. آدلاید و پل جودی^(۳) را مثل دخترشان
می‌دانستند. اگرچه از سه سال پیش جودی پس از مرگ مادرش با پدرش

کالانتر کارول^(۱) زندگی می‌کرد.

جو دی فیلم را برداشت و گفت: «من خودم کارها رو می‌کنم.»
بعد به تاریکخانه رفت.

کاتلین با حسرت گفت: «باورم همیشه که روزی منم این قدر جوون و سرزنده بودم. باور اینکه او بیست و سه سالشه، کمی مسخخته، زمانی که به دنبال پدر و مادر واقعی‌اش می‌گشت، شانزده سال بیشتر نداشت.»

پل در ادامه‌ی حرفهای کاتلین گفت: «و خیلی پر دل و جرات بود.»
آدلاید به کاتلین گفت: «جو دی از این می‌ترسید که وقتی تو برگردی، کارشو از دست بده.»

آمی دوآرم به‌اش گفته باشی که من ترجیح میدم به طور تمام وقت کار نکنم، من می‌خوام بیشتر وقتمو صرف نوشتن کتاب کنم.
«حالا دیگه خودش اینو می‌دونه.»

«توی این فکرم که به الک^(۲) برم یا به لیبرال^(۳) برگردم. بارکر می‌گفت کمکم می‌کنه که جایی در الک پیدا کنم. از من دعوت کرده به مزرعه برم و با اونا زندگی کنم. اونا چند اتاق اضافی دارند. گمان نمی‌کنی رفتن من به اونجا تسایعات زیادی به دنبال داشته باشه؟»

آدلاید در حالی که نگران به نظر می‌رسید گفت: «تو که اونجا نمیری؟»
«نه. این کار باعث می‌شه اختلاف بین جانی و پدرش بیشتر بشه. جانی درست قبل از رفتنش دوباره بد گمان شده بود و غرولند می‌کرد که چون من مدت زمان زیادی رو در مزرعه گذرونده‌ام، حتماً عاشق بارکر هستم.»

«به نظر من، قضیه از جای دیگه آب می‌خوره. جانی به بارکر حسادت می‌کرد و می‌ترسید علاقه‌ی تو به بارکر بیشتر از عشقی باشه که به اون داری. به عقیده‌ی جانی، بارکر تمام چیزهایی را که اون نداشت، دارا بود: ثروت،

تخصیلات عالی... وقتی جانی تو رو ناامید کرد، بارکر تکیه گاهت بود.
 ادلاید بندرت از جانی انتقاد می کرد. حالا هم به این دلیل این حرفها را
 می زد، چون کاتلین خیلی ناراحت و ناخشنود به نظر می رسید.
 "من باید جانی رو ببینم و به اش بگم با هر تصمیمی که در مورد طلاق
 بگیرم، موافقم. آگه من از جانی طلاق بگیرم، بدترین زن اکلاهاما می شم. با
 این حال آگه این همون چیزیه که او می خواد، این کار رو می کنم. اما ترجیح
 میدم خودش درخواست طلاق بده."

"شاید اون خیال می کنه تو تا به حال تقاضای طلاق کرده ای."
 "من این کار رو نکرده ام. اگرچه آخرین چیزی که به ام گفت، این بود که یک
 وکیل بگیرم تا مراحل قانونی طلاق رو انجام بده. گفت به وکیل بگم نصف
 مزرعه متعلق به منه و آگه پولمو خواستم، مزرعه رو بفروشم و برگه های طلاق
 رو براش بفرستم تا اونا رو امضا کنه و پس بفرسته، بعد حتی بی اونکه برگرده
 و نگاهی به من بتدازه، سوار قطار شد."

"کاتلین، اون تو رو دوست داره. من هیچ مردی رو مثل اون نمی شناسم که
 این قدر به زنی علاقه مند باشه."

پل در حالی که گلویش را صاف می کرد گفت: "اوهوم..."
 ادلاید نگاهی عاشقانه به شوهرش انداخت و گفت: "ناراحت نشو، عزیزم،
 منظورم تو نبودی."

کاتلین سرشار از احساسات گفت: "آگه جانی منو دوست داشت، توی اون
 مصیبت تلهام نمی داشت. من اول بچه ام رو از دست دادم، بعد هم شوهرمو."
 این واضحی که زنها بهتر از مردها می تونن غم و غصه رو تحمل کنن.
 "احساس حقارتی که جانی نسبت به خودش داشت، باعث ایجاد اون
 مشکلات شد، اون شدیداً معتقد بود که چون بچه ی ما ناقص به دنیا اومده،

هیچ شانس برای زنده ماندن نداره. اون خیال می‌کنه خانواده‌ی پری^(۱)، یعنی خانواده‌ی مادری‌اش، خونشون نفرین شده و مسمومه و هر بچه‌ای که ما داشته باشیم، مثل مری‌رز^(۲) کوچولوی ما میشه! این حرف مزخرفه.

منم همینو به‌اش گفتم. دکتر فردریک^(۳) هم همینو به اون گفت. چیز دیگه‌ای که اونو ناراحت می‌کنه اینه که تحصیلاتش بالا نیست. احساس حقارت می‌کنه. من این موضوعو نمی‌دونستم تا اینکه ازش خواستم یکی از داستانهای منو بخونه، اما اون فقط اونو ورق زد و وقتی من نظرشو پرسیدم، مجله رو پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. من کم‌کم متوجه شدم که اون فقط می‌تونه کلمات ساده رو بخونه.

پس حتماً به همین دلیل بود که هرگز در آزمون انتخاب مارشال فدرال شرکت نکرد.

اگه فقط به اشاره‌ی کوچک می‌کرد که مایله خوندن رو به‌اش یاد بدم، من این کار رو می‌کردم. جانی مرد مغروریه.

منم غرور و احساسات دارم. اصلاً در نامه‌هایش اشاره‌ای به من می‌کرد؟ تنها چیزی که اون در نامه‌هایش می‌نوشت، اسمش روی پاکت نامه بود. داخل اونم یک کاریکاتور یا یک نسخه از صورت غذای شام کریسمس یا روز شکرگزاری می‌داشت که به سربازها می‌دادن. بارکر می‌گفت هر وقت بسته‌ای برای جانی می‌فرسته، اون در جواب فقط روی پاکت می‌نویسه از بسته متشکرم.

یادم میاد اون حتی بدش میومد فهرست خرید رو یادداشت کنه. بیشتر مردها حتی اگه نتونن بنویسن، سعی می‌کنن به طریقی با کسی که

دوستش دارن، ارتباط برقرار کنن^۱.

«وقتی می‌رفت، حتی از من نخواست برایش نامه بنویسم. نمی‌خواست از من چیزی بشنوه. گمون می‌کنم خیال می‌کرد فرصت خوبیه که از سر من خلاص بشه و فراموشم کنه.»

آگه هیچ تلاشی نکنه تا دوباره رابطه‌اش رو با تو از سر بگیره، به احمق تمام عیاره^۲.

کاتلین دلش می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند. صحبت کردن در مورد مشکلات، اندوهش را بیشتر می‌کرد.
بهتره من برم.

«دوست نداری بمونی و با من و پل شام بخوری؟»

«ممنون، اما من مصاحب خوبی برای شما نخواهم بود. باید درباره‌ی سرخیوس‌های شوشن^(۱) تحقیاتی کنم. کتابی که دارم می‌نویسم، داستان‌ش در شمال قرارگاه شوشن اتفاق می‌فته.»

«چرا درباره‌ی چروکی‌ها^(۲) چیزی نمی‌نویسی؟ تو می‌تونی اطلاعات رو مستقیماً از زبان اون اسب چموش به دست بیاری و مجبور نباشی این همه مطالعه کنی.»

کاتلین در حالی که لبخندی ملایم می‌زد، گفت: «بارگز بدش نیاد که بشنوه تو اونو به این نام می‌خونی.»

«گمون می‌کنم اون بدتر از اینم نامیده شده.»

کاتلین با سری خمیده قدم‌زنان از کوچه به طرف پله‌هایی که به اتاقهای بالای داروخانه منتهی می‌شد، رفت. خسته و فرسوده از پله‌ها بالا رفت و وارد راهروی تاریک شد. وقتی کلید را وارد قفل می‌کرد، صدایی شبیه بسته شدن در شنید و برای لحظه‌ای در مورد دیگر ساکنان ساختمان کنجکاو شد.

پنجره‌ی آپارتمان یک اتاقه‌اش رو به کوچه بود. به طرف پنجره رفت و به چشم‌انداز غم‌انگیز خیابان نگاه کرد. سرش درد می‌کرد. میل شدیدی به گریه داشت، اما جلوی خودش را گرفت.

کاتلین بعضی اینکه کارش را رها کرده بود، به رالینگز آمده بود. در تمام این مدت، روزهای سخت را در این مکان ترسناک گذرانده بود. او در این مکان قادر به نوشتن نبود و قدرت تصور خلاقه‌اش کار نمی‌کرد. دلش برای اتاق روشن و دلبازی که در مزرعه داشت، پر می‌کشید، جایی که او می‌توانست از آن چمنزار را ببیند و صحنه‌ای را که می‌خواست بنویسد، تجسم کند.

بعد از ترک اینجا به کجا می‌توانست برود؟ رالینگز خانه‌ی او شده بود. دوستانش اینجا بودند؛ اما در اصل دوستان او، دوستان جانی بودند. او در عین حال که از تصور ترک آنجا متنفر بود، از تصور ماندن و دیدن جانی با زنی دیگر هم متنفر بود. آیا روزی می‌رسید که آن دو یکدیگر را در خیابان ببینند و مانند غریبه‌ها احوالپرسی کنند و انگار نه انگار همه چیز یکدیگر بوده‌اند؟

کاتلین در فکر امکانات آینده‌اش بود که ضربه‌ای به در خورد. در را باز کرد و بارگر را دید که دستش را بالا آورده بود تا دوباره در بزند.

«آلاید گفت که اینجا جایی».

«سلام بارگر، بیا تو».

بارگر وارد شد، در را پشت سرش بست و گفت: «خیال می‌کردم شاید دلت بخواد از این سوراخ موش خارج بشی».

کاتلین بشوخی گفت: «فراموش نکن که داری از خونه‌ی من صحبت می‌کنی».

«خداوندا، تو اسم اینجا رو می‌ذاری خونه؟ من حتی اسمو در اینجا نگه نمی‌دارم».

«معلومه، چون نمی‌تونی اونو از پله‌ها بالا بیاری».

«من جانی رو به مزرعه بردم، ولی اونجا نموتدم».

"حالش چطور بود؟"

"ساکت و آروم، البته جانی همیشه کم حرف بوده، درباره‌ی... کسی حرف نزد."

"انتظار داشتی حرفی بزند؟"

"بارکر که متوجه خستگی صورت و خطوط زیر چشم کاتلین شده بود، گفت: 'خیال می‌کردم شاید این کار رو بکنه.'"

"اون هیچ وسیله‌ای نداره، تا به شهر بره یا اسبهاشو از مزرعه‌ی مکب بیاره."

"فردا صبح با کامیونم به اونجا میرم و کامیونو تا زمانی که خودش یک ماشین بخره، همونجا می‌ذارم. مری^{۱۱} با ماشین یشت سرم میاد و منو از مزرعه‌ی جانی بر می‌گردونه."

"این خوبی تو رو می‌رسونه، بارکر. اگه جانی قبول می‌کرد، من ماشینمو بهاش می‌ذاختم، اما احتمالاً قبول نمی‌کنه."

"شاید کامیون منو هم قبول نکنه، می‌خوای یا هم پیش جانی بریم؟"
 "نه، من منتظر می‌مونم تا خودش به سراغم بیاد، وقتی آمادگیشو پیدا کنه، خودش میاد."

"تو مطمئنی که اون می‌خواد از تو جدا بشه؟"
 "مطمئنم. قبل از اینکه بره، بهام گفت تقاضای طلاق کنم و تمام مدتی که اینجا نبود، ارزش خبری نداشتیم و واضح‌تر از این نمی‌تونست بگه که منو نمی‌خواد."

"و اگه تو رو طلاق بده، یک احمق تمام عیاره."
 "بارکر، تو آدم تازنینی هستی. ای کاش روابط تو و جانی بهتر بود."
 "بارکر گفت: 'خیال می‌کنه که من اونو رها کردم. با اینکه تا بیست سالگیش

حتی نمی‌دونستم که اون وجود داره. سالها طول کشید که بفهمم. جانی در کنار اون... زن. دوران کودکی خوشایندی نداشته.

بارکر، لازم نیست ملاحظه کنی. من می‌دونم که اون زن بدکاره بود. بدکاره بود چون خودش اینو می‌خواست. من در این مورد خیلی فکر کردم. تو برای جبران گذشته سعی خودت رو کرده‌ای. حالا همه چیز به خود جانی بستگی داره.

اوضاع نسبت به گذشته بهتر شده. حالا دست کم اون تحمل می‌کنه. جانی می‌خواد دوست داشته باشه، اما غرور لعنتی‌اش اجازه‌ی این کار رو نمیده.

کاتلین، تو می‌خوای در رالی‌نگر بمونی؟

هنوز نمی‌دونم که می‌خوام چه کار کنم.

می‌خوام یک خونه نشونت بدم. من اجازه نمیدم که اینجا بمونی.

می‌دونی که من اجازه نمیدم تو برام خونه بخری؟

اون خونه متعلق به کارخونه‌ی دباغیه. مردی که اونجا زندگی می‌کرد رفت. خونه یا باید خالی بمونه یا اجازه داده بشه. من ترجیح می‌دم که تو اونجا رو اجازه کنی.

اجازه‌اش چقدره؟

ماهی ده دلار. تو باید پول گاز و برق رو هم بدی که جمعاً پنج دلار در ماه میشه. بابت تلفن هم که قبلاً نصب شده، باید دو یا سه دلاری بدی. اما مهم نیست. بمحض اینکه کتابتو تموم کنی پولدار می‌شی.

در صورتی که دوستانی مثل تو به عالم کتاب بخورن.

من شاید این کار رو بکنم و به هر کس یکی بدم. همه که به عروس نویسنده ندارن.

شاید من دیگر عروس تو نیاشم. مسلماً جانی تکلیف رو روشن می‌کنه و می‌خواد از هم طلاق بگیریم.

کوچولو، تو همیشه دختر منی.

یارکر دستش را دراز کرد و موهای درخشان کاتلین را نوازش کرد. او بتدریج به کاتلین دست می‌زد. تنها در اوقاتی مانند حالا خصلت سرخپوستی‌اش را نشان می‌داد. در اوقات دیگر، انگار سیمای خوشایند و مسی رنگ او را با سنگ تراشیده‌اند.

کاتلین رویش را برگرداند تا یارکر اشک‌هایی را که در چشمانش حلقه زده بوده نبیند. متشکرم.

کنت رو بردار. بعد از غروب آفتاب هوا سرد می‌شه. می‌خوام خونه رو نشونت بدم.

خیلی که طول نمی‌کشه، نه؟

آگه برای شام به خونه‌ی ما بیای، طول می‌کشه.

باشه. گمان نمی‌کنم بتونم امشبو تنهایی سپری کنم.



او بعد از عبور کاتلین و یارکر، در طبقه‌ی بالا را باز کرد. آنان را دید که از پله‌ها پایین رفتند. با عجله به طرف پنجره رفت و دید که از خیابان عبور کردند و به جایی رفتند که سرخپوست اتومبیلش را پارک کرده بود. او می‌دانست سرخپوست پدر شوهر کاتلین و عالک کارخانه‌ی دباغی است. با عجله از پله‌های عقب ساختمان پایین رفت و زمانی که یارکر اتومبیلش را از پارکینگ در آورد، او هم در اتومبیلش نشسته بود.

من در دفتر یادداشت مشاهده‌اتم خواهم نوشت که امروز کاتلین پیراهن آبی رنگ پوشیده و من برای مدت کوتاهی در ایستگاه قطار پشت سر او ایستاده بودم، و آن قدر به او نزدیک بودم که می‌توانستم بوی شامپویی را که به موهایش زده بود، استشمام کنم. توانستم

کاتلین را لمس کنم، اما او متوجه این کار من نشد. او حتی به من هم نگاه نکرد. تمام توجهش به آن مردک لعنتی بود که داشت از قطار پیاده می شد.

خانه‌ای که بارکر گفته بود، کوچک بود. خانه‌ای سه اتاق خوابه که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت. کاتلین از اینکه شرایط خانه به آن خوبی بود تعجب کرد. خانه حمامی داشت که بتازه‌گی رنگ شده بود. وان حمام و دستشویی و مستراح، همگی نو به نظر می رسیدند. آب گرمکن در اتاقی در ایوان پشتی قرار داشت و چون دارای دستگاه تنظیم حرارت بود، کاتلین می توانست هر موقع بخواهد آب گرم داشته باشد.

بارکر گفت: "وسایل خونه رو برای فروش گذاشته بود و من همه‌ی اونا رو به بیست و پنج دلار خریدم. تو می تونی اونا رو با همین قیمت از من بخری. قصد ندارم از دختر خودم سود بگیرم."

"شوخی می کنی!"

چشمان تیره‌ی بارکر برقی زد و گفت: "درباره‌ی اینکه نمی خوام از تو سود بگیرم؟"

"نه، اینکه تو فقط بیست و پنج دلار برای همه‌ی اینها دادی."

"صاحب قبلی عجله داشت که از اینجا بره و نمی توانست همه‌ی وسایلمو با خودش ببره."

کاتلین به اجاق گاز و یخدان کوچک و میز و صندلی‌های آشپزخانه نگاهی انداخت. تختخوابی برنجی و میز توالتی که آینه‌ای به آن وصل بود، در اتاق خواب بود. یک کاناپه‌ی چرمی قهوه‌ای رنگ و یک صندلی و میز مطالعه در اتاق جلویی دیده می شد. فرش البالویی رنگ کف اتاق جنس خوبی داشت.

بارکر موقع پاسخ دادن به کاتلین به او نگاه نمی کرد تا کاتلین متوجه دروغش نشود. کاتلین فوراً متوجه شد که بارکر بیش از بیست و پنج دلار بابت

اسباب و اثاثیه پرداخته است. او لحظه‌ای فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که هدیه‌ی بارکر را با گشاده‌رویی بپذیرد و بیش از آن در مورد آن سؤال نکند. آچاره رو باید به چه کسی بپردازم.

به کارخونه‌ی دباغی.

من وسایل خونه رو قبول می‌کنم و از اینکه به فکر من بودی، ممنونم. آرزو می‌کردم می‌تونستم همین امشب به اینجا بیام، اما مجبورم تا فردا صبح صبر کنم.

بعد از اینکه من و مری کامیونو به جانی دادیم، میایم و در اسباب‌کشی به تو کمک می‌کنیم.

بارکر، تو باید مراقب باشی، چون ممکنه این فکر به سرم بزنه که تو بهترین مردی هستی که تا به حال دیده‌ام.

اوه... اینکه خیلی خوبه، من از این فکر بدم نمیاد.

بارکر لبخندی زد و چشمان تیره‌اش از سر رضایت برق زد.

کاتلین چندین بار به مزرعه‌ی فلمینگ رفته بود، اما از موقع بازگشتش از اکلاهاما فقط یک بار به آنجا سر زده بود. ساختمان مزرعه و ساختمانهای مجاور بازتابی از صاحبش را نشان می‌داد. خانه اعیان‌وار مبله شده بود بی آنکه غرض خودنمایی باشد. خانه‌ای بود یک طبقه، منظم و آراسته.

خانواده‌ی فلمینگ به میراث خود افتخار می‌کرد. آثار هنری مربوط به سرخیوستان دیوارها را پوشانده بود و قالیچه‌هایی با طرح سرخیوستی کف اتاقها را مزین می‌کرد. کاناپه‌ای چرمی، صندلی و مبله‌ای راحتی و یک شومینه‌ی سنگی بزرگ در گوشه و کنار به چشم می‌خورد.

پدر بارکر از نفت و گله و جمع‌آوری گیاهان و دباغی پوست حیوانات ثروتی هنگفت به دست آورده و خانواده‌اش را یکی از ثروتمندترین خانواده‌های ایالت کرده بود. کار اصلی بارکر اداره‌ی مزرعه و کارخانه‌ی دباغی بود. با اینکه خود یخوبی از پس هر دو کار بر می‌آمد، به ارزش واگذاری اختیار به افراد

مسئول واقف بود. اداره‌ی خانه به عهده‌ی تلما فیشر^(۱) و مری بود. تلما یکی از اقوام دور محسوب می‌شد که سالها بود با آنان زندگی می‌کرد. مری دبیرستان را تمام کرده بود، اما مثل دو خواهر دیگرش اشتیاقی به دانشگاه رفتن و ادامه‌ی تحصیل نداشت. جانا^(۲) پانزده ساله و لوکاس^(۳) دوازده ساله در رالینگز به مدرسه می‌رفتند.

مری بگرمی از کاتلین استقبال کرد.

«بابا گفت که سعی می‌کنه تو رو راضی کنه که برای شمام پیش ما بیای.»
 «لازم نبود زیاد سعی کنه.»

کاتلین به دختر جوان که موهای تیره و پوستی مسی رنگ داشت، بسیار علاقه‌مند بود. مری ذاتاً خانه‌دار زاینده شده بود و مشتاق بود برای خودش تشکیل خانواده دهد. تا زمانی که مردی مناسب برای او پیدا شود، به زندگی در خانه‌ی پدر و کمک و مراقبت از خواهر و برادر کوچکترش راضی بود.
 کاتلین به زنی که در حال گذاشتن یک ظرف اضافی سر میز غذا بود، گفت:
 «سلام، خانم فیشر.»

«حالتون چطوره؟»

«خوبیم. شما چطورید؟»

«بد نیستیم.»

خانم فیشر که در اصل اسکاتلندی بود، پذیرفته بود تا زمانی که در مزرعه است، لباس مخصوص سرخپوستها را بپوشد، اما وقتی به کلیسا می‌رفت به سبک همه‌ی زنان دیگر لباس می‌پوشید.
 خانم فیشر گفت: «لوکاس، دستهاشو بشور. پدرتون هر لحظه ممکنه سر برسه.»

پسری سرش را از لای در آشپزخانه بیرون آورد و گفت: «سلام، کاتلین.»

او شبیه جانی بود. پسری خوش قیافه که موهای صاف و سیاهش باعث شده بود حالت چهره‌اش جدی‌تر به نظر برسد.
بارکر کنار صندلی‌اش که در بالایی میز قرار داشت، ایستاد. لباسش را عوض کرده بود.

جانا کجاست؟

مری گفت: داره میاد.

جانا در حالی که موهایش را با دستهای خیسش مرتب می‌کرد، با عجله وارد اتاق شد و گفت: دارم میام! دارم میام! من اینجام!
او همقد مری ولی خیلی لاغرتر از او بود. او دختری اجتماعی بود و بهترین اوقاتش زمانی بود که اسب‌سواری می‌کرد یا در نگهداری گله کمک می‌کرد. جانا گفت: سلام کاتلین، تمی دوستم تو اینجا.

کاتلین از اولین باری که خانواده‌ی فلمینگ را ملاقات کرده بود، یعنی قبل از ازدواج با جانی، با آنان احساس راحتی و آرامش کرده بود. در خانه‌ی آنان احساس می‌کرد که در خانه‌ی خودش است. اما جانی این طور نبود. هفت سال قبل که فهمیده بود بارکر پدرش است، احساسی جز خشم نداشت. صرفاً چون پدرش سرخپوست بود، در دوران کودکی ریشخندهای زیادی را تحمل کرده بود. او نمی‌توانست توضیح بارکر را در مورد اینکه چرا آن همه سال او را با مادرش، با زنی بدکاره تنها گذاشته بود، بپذیرد. درد و رنجی که او کشیده بود، بسیار سخت و عمیق بود.

زمانی که کاتلین و جانی با هم ازدواج کردند، جانی به خانواده‌اش نزدیک‌تر شد، اما وقتی روابط آن دو تیره شد، جانی دوباره از خانواده‌اش دوری کرد.
جانا، جانی، تو خیلی چیزها رو داری از دست می‌دهی. تو می‌تونی جزئی از این خانواده باشی، تنها اگه فراموش کنی مادرت چه کسی بوده و به خانواده‌ات اجازه بدی دوست داشته باشی.

بارکر بسته‌ای سنگین را از کاتلین گرفت و گفت: "کامیون دست جانیه. من و مری قبل از اینکه جانی بیرون بیاد و بتونه جار و جنجال راه بندازه، کامیونو اونجا گذاشتیم و اومدیم. اینها رو کجا بذارم؟"

"بذار روی صندلی عقب."

"دیگه چه چیزی مونده؟"

"تنها چیز سنگینی که مونده، ماشین تحریره."

"من اولو میارم."

کاتلین چمدان‌ها و جعبه‌ها را در داخل نش گذاشت و قسم خورد که دیگر هرگز دوباره در جایی زندگی نکند که مجبور شود از پله‌های شیب‌دار و قدیمی آن بالا برود.

بعد از اینکه بارکر ماشین تحریر را روی صندلی جلو گذاشت، کاتلین گفت: "این آخرش بود. خوشحالم که دیگه اینجا نیستم. میرم به آدلاید. بگم که دارم از اینجا میرم."

سه نفری با هم به پایین خیابان رفتند و از در عقبی ساختمان روزنامه وارد شدند. پل و جودی در اتاق چاپ به عکس‌هایی که جودی در ایستگاه قطار و در طول رژه گرفته بود، نگاه می‌کردند. چشمان کاتلین به دو تا از عکس‌هایی افتاد که از جانی گرفته شده بود. یکی از آن عکس‌ها زمانی را نشان می‌داد که جانی از قطار پیاده می‌شد و دیگری تصویری از جانی در حال لبخند زدن به جودی.

جوادی، اینها عالی هستن. تو یک عکاس حرفه‌ای شده‌ای.
پل یوزخند زنان گفت: چه انتظار دیگه‌ای داشتی؟ جوادی معلم خیلی خوبی
داره.

جوادی به کاتلین چشمک زد و گفت: تنها چیزی که در این مرد دیده
نمی‌شه، تواضع و فروتنیه. من از عکسهای جانی تو تا کی هم برای تو
می‌گیرم. آقای قلمینگ، شما هم می‌خواین؟
"البته که می‌خوام."

بارکر در حالی که دستهایش را حدود بیست سانتی‌متر از هم باز کرده بود،
گفت: "می‌تونی اونا رو به این بزرگی... در بیاری؟"
"اگه کیفیت عکسها خوب از کار در اومد، اونا رو به اندازه‌ای که شما
می‌خواین چاپ می‌کنم ولی اگه کیفیت اونا خوب نبود، مجبورم کوچیک‌تر
چاپشون کنم."

آدلاید از دفتر جلویی وارد شد. "همگی گوش کنین! من یک خبر دسته‌اول
دارم. همین الان شنیدم دکتر جدیدی به رالینگز میاد تا مسئولیت درمانگاه رو
به عهده بگیره."

زمانی که آدلاید هیجان زده می‌شد، لهجه‌ی اکلاهامی‌اش شدت
می‌یافت.

"دیگه وقتش بود. رالینگز بیشتر از سه ساله که دکتر نداره."
پل در حالی که عکسها را می‌برید، ادامه داد: "پیرمردی که به جای دکتر
هرمن^(۱) اومده بود، از دست ما مرد."

این یکی قبلاً سرباز بوده و در ایتالیا زخمی شده. اما حالا کاملاً بهبود
یافته و آماده‌ی طبایفه. این اطلاعات رو کلاد در اختیار من گذاشت.
بارکر پرسید: کلاد نگفت چرا او رالینگز رو برای طبابت انتخاب کرده؟ تمام

شهرهای اطراف به دکتر احتیاج دارن."

"تنها چیزی که می‌دونم، اینه که آقای گیفورد^(۱) یعنی دادستان کل با کلاد تماس گرفته و از کلاد پرسیده به عنوان شهردار چه تصمیمی درباره‌ی درمانگاه داره، و در مورد دکتر ماهر و زبردستی که می‌خواد شروع به طبابت کنه، صحبت کرده. کلاد هم گفته که ما مشتاقیم درمانگاه دوباره باز بشه و اگه خودش این دکتر رو توصیه می‌کنه، مطمئناً دکتر خوبیه."

"گیفورد کسی نیست که بی جهت کسی رو توصیه کنه."

چون کاتلین در مورد زمانی فکر می‌کرد که تازه کارش را در روزنامه شروع کرده بود، جمله‌ی بارکر را نشنید. او دکتر هرمن را به خاطر آورد که شهردار شهر هم بود. آدمی سرد و بی احساس که چنان تسلطی بر شهر داشت که هیچ کس جرأت نداشت بدون اجازه‌ی او کاری انجام دهد.

کاتلین کنجکاو بود بداند چه اتفاقی برای زن درشت هیکل و موبوری که پرستار دکتر هرمن بود، افتاده است. سپس گفت: "کسی از لوئیز ماندی^(۲) خبر داره؟"

جودی گفت: "حتماً در حال گذراندن دوران محکومیتش بابت همدستی با دکتر هرمن در اجرای نقشه‌هاشه. می‌خوای از پدرم سؤال کنم؟"

"رحمت نکش، لازم نیست. تا وقتی از من دور باشه، اهمیتی نمی‌دم که چه کار می‌کنه. آدلاید، من اومدم بگم که دارم به یکی از خونه‌هایی نقل مکان می‌کنم که متعلق به کار خونه‌ی دباغیه. آخرین خونه در جاده‌ای که به طرف غرب میره."

"همون خونه‌ی کوچیک سفید که اطرافش ایوان داره؟"

"همونه. من وسایلمو توی ماشینم گذاشتم. بارکر گفت تا یکی دو روز دیگه، میاد و جمدونامو می‌بره."

ادلاید گفت: از اینکه جای بهتری پیدا کردی، خوشحالم. اگر چه از اینکه نزدیک ما بودی خیلی خوشحال بودم. چیزی لازم نداری؟

قبل از رفتن سری به فروشگاه می‌زنم و چند تا بشقاب و یکی دو تا قنجان و کاسه و ماهیتابه می‌خرم. اینها تنها چیزهایی که لازم دارم. لازم نیست چیزی بخری. امشب من و پل به خونه‌ات می‌ایم. من به عالم ظرف دارم که برات می‌ارم.

اشک در چشمان کاتلین حلقه زد. این روزها زود جریحه‌دار می‌شد به طوری که براحته اشکش در می‌آمد. تنها راهی که به فکر او می‌رسید تا دیگران متوجه ناراحتی‌اش نشوند، این بود که جواب‌های تند بدهد. قبل از اینکه پل رو به خونه‌ی من بیاری، لطفاً غذاشو بده، چون قفسه‌های من خالیه.

بارکر گفت: من یک قالب یخ بر می‌دارم و به دنبال تو تا خونه‌ات می‌ام. بارکر، من هیچ چیزی ندارم که بخوام در یخدان بذارم. وقتی هم چیزی داشته باشی، دیگه هوا اون قدر سرد شده که احتیاجی به یخدان نداشته باشی.

اما بارکر تو مجبور نیستی...

مری خندید و بازوی کاتلین را گرفت: کاتلین، بهتره قبول کنی و اجازه بدی اون کار خودشو بکنه. اگه بابا تصمیم به کاری بگیره، هیچ کس نمی‌تونه جلوشو بگیره.

بارکر به طرف در رفت و گفت: من و مری کمکت می‌کنیم وسایل توی ماشینو خالی کنی. بعد من باید برم کارخونه‌ی دباغی. خداحافظ همگی. کاتلین قبل از اینکه سوار اتومبیل شود، گفت: من نمی‌خوام زیاده خونه‌ی جدید علاقه‌مند بشم. چون امکان داره از اینجا برم.

مری اخم‌هایش را در هم گشید و گفت: آوه، من امیدوارم که تو همین جا بمانی، حتی اگه تو و جانی... نتوین با هم کنار بیاین.

میری، من امید زیادی ندارم، هیچ آمیدی.



مردی که در طبقه‌ی بالای داروخانه بود، دید که دو خودرو کوچکی را ترک

کرد

کاتلین به خونه‌ای نقل مکان می‌کنه که دیشب سرخیوست اونو به اونجا برد. خیلی عالی بود که کاتلین در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد، اما اون شاداب‌تر و دوست داشتنی‌تر از اونه که در جایی کثیف و دلگیر زندگی کنه. از همون لحظه‌ی اول که اونو دیدم، فهمیدم همون کسیه که دنبالش می‌گشتم. از وقتی که اونو دیده‌ام، زندگی ام معنا پیدا کرده. من برای این زندگی می‌کنم که نزدیک اون باشم. یک روز واقعاً منو می‌بینه و می‌فهمه که دوستش دارم و عزیزش می‌دارم. اونم بالاخره به من علاقه‌مند میشه... اینو می‌دونم.



تا ظهر کاتلین وسایلش را در خانه‌ی جدید جید و اتاق خوابش را مرتب کرد. فکر او دائماً به سوی جانی بر می‌گشت. قادر نبود به خودش بقبولاند که جانی در عین حال که این قدر نزدیک اوست، همان قدر هم غیر قابل دسترس است. جانی درست شبیه همان موقع بود که با او ازدواج کرده بود اما کمی بی‌تر و به گونه‌ای متفاوت.

کاتلین همان طور که به طرف خوار و بار فروشی می‌راند، فکر می‌کرد خود او هم همان کاتلین سابق نیست. او تا زمانی که به عکس عروسی‌شان نگاه نکرده بود، متوجه این موضوع نشده بود. دلش می‌خواست عکس

عروسی‌شان را از مززعه بر دارد، اما چون به خاطر آورد که جانی پول عکس را با سکه‌های نقره‌ای پرداخته بود که در مسابقه‌ی رودیو برده بود، از برداشتن آن صرف نظر کرد فکر کرد بعداً از جانی می‌خواهد که آن عکس را به او بدهد. فکر او چنان مشغوش بود که متوجه نشد عدتهاست جلوی خوار و بار فروشی توقف کرده است.

او چنان عاشق بود که فکر و قلب و جسمش متعلق به جانی بود. همان طور که جانی متعلق به او بود. کاتلین قبلاً تصور می‌کرد همیشه با هم خواهند بود. چطور احساسی که آنان نسبت به هم داشتند به دلیل ناقص به دنیا آمدن فرزندشان از بین رفته بود؟ عشقی که جانی اعتراف کرده بود به او دارد، دوام نیاورده بود. می‌بایست با این حقیقت روبرو می‌شد و آن را در نظر می‌آورد تا بتواند فکر جانی را از ذهن براند. انسانها در اثر شکسته شدن قلبشان نمی‌میرند... یا شاید هم می‌میرند؟

ناگهان این فکر که ممکن است جانی در شهر باشد، به ذهن کاتلین خطور کرد و دلهره به جانش انداخت. او به خیابان نگاهی انداخت تا ببیند آیا کامیون بارکر آنجاست؟ و سپس با عجله داخل خوار و بار فروشی شد. دلش می‌خواست زمانی که با جانی روبرو می‌شود خونسرد و آرام باشد و مطمئناً دوست نداشت با این لباس کهنه و نامرتب و سندل‌های کثیف با او روبرو شود. پانزده دقیقه بعد در حالی که دو کیسه خوار و بار دستش بود، سوار اتومبیل شد و به خانه‌ی کوچکش برگشت. بمحض رسیدن به خانه کفش‌هایش را در آورد، شیر و تخم‌مرغ‌ها و کره را در یخدان گذاشت و بقیه‌ی وسایل را در قفسه‌ی بالایی لگن دستشویی قرار داد.

با به صدا در آمدن ناگهانی در، کاتلین از جا پرید و با خود گفت حتماً بارکر برگشته است. او قول داده بود برای روشن کردن آبگرم‌کن بیاید. کاتلین انگشت‌هایش را در موهایش فرو برد و برای یافتن کفش‌هایش به اطراف نگاه کرد، اما آنها را ندید. ایرادی نداشت، بارکر قبلاً هم او را یا برهنه دیده بود.

کاتلین تا زمانی که به در نزدیک نشده بود، هیکل بلند قامتی را که کلاه کابوی بر سر داشت، ندید. او کنار ایوان ایستاده بود و پشتش به خانه بود. کاتلین از قریط تعجب دهانش باز ماند. به او خیره شد. قادر نبود کلمه‌ای به زبان بیاورد. نمی‌توانست باور کند که جانی تنها چند قدم با او فاصله دارد. قلبش مانند تلمبه شروع به تپیدن کرد. اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که برگردد و از در پشتی فرار کند. از این می‌ترسید که بعد از مواجه شدن با جانی و شنیدن اینکه او می‌خواهد از دستش خلاص شود، تاب تحملش را از دست بدهد. در حالی که تا مغز استخوان می‌لرزید، متوجه شد که صدای آهی کوچک از گلویش خارج شد.

جانی با شنیدن آن صدا رویش را برگرداند. چشمان سیاه و آتشین او از زیر لبه‌ی کلاه قدیمی‌اش به صورت کاتلین دوخته شده بود. ناخودآگاه به ذهن کاتلین خطور کرد که جانی پیراهنی را پوشیده است که او دو روز قبل آن را اتو کرده بود. اوه خدایا، خدایا! احساسی عجیب بسرعت برق سرپای وجود کاتلین را فرا گرفت. صدایی مبهم و وزوز مانند از دور دستها در گوشش صدا می‌کرد. کاتلین نفس را در سینه‌اش حبس کرد.

سلام، کاتلین.

صدایی که در گوش کاتلین طنین انداخته بود، باعث شد که خیال کند صدای جانی از فاصله‌ی دور می‌آید.

سلام.

گلوی کاتلین گرفته بود و تنها توانست همین یک کلمه را بگوید.

آنان از پشت در توری به یکدیگر خیره شده بودند. انگار یک عمر طول کشید تا بالاخره جانی گفت: 'می‌تونم پیام تو؟'

به دلیل آشوبی که در مغز کاتلین ایجاد شده بود، او قادر به صحبت کردن نبود و فقط در را هل داد تا باز شود. جانی در را کاملاً باز کرد، وارد اتاق کوچک شد و کلاهش را از سر برداشت. کاتلین چند قدم عقب رفت و رویش را

برگرداند. او دیگر قادر به تحمل آن وضع نبود. احساس می‌کرد که اشک در چشم‌هایش حلقه زده است و چون نمی‌خواست جانی اشک‌هایش را ببیند، گفت: یک لحظه منو ببخش.

به اتاق خوابش رفت، وارد حمام شد، در را بست و به آن تکیه داد در طول چهار سال گذشته بارها برخورد با جانی را در ذهنش مجسم کرده بود، اما هرگز تصورش را نمی‌کرد به این سختی باشد. مشتی آب به صورتش پاشید و بعد آن را خشک کرد. چون نمی‌خواست ببیند که چقدر قیافه‌اش وحشتناک شده است، از نگاه کردن به آینه خودداری کرد. شانه‌ای برداشت و با آن موهایش را مرتب کرد، بعد به اتاق برگشت و در درگاه ایستاد. جانی لبه‌ی کاناپه نشسته بود، چشمان کاتلین خیره مانده بود. جانی کبریتی کشید، سیگارش را روشن کرد و آن را میان لب‌هایش گذاشت. برای لحظه‌ای نور کبریت بر چهره‌ی برنزه‌اش افتاد. پکی محکم به سیگارش زد و قبل از اینکه کبریت را خاموش کند، پلک‌هایش را بالا برد و کاتلین چشمان سیاه او را دید.

جانی به آرامی گفت: دنبال کفش‌ها می‌گردی؟

کاتلین سرش را تکان داد، وارد اتاق شد و مقابل او روی صندلی نشست. دوباره آرامش خود را باز یافته بود. وقاری خاص در چهره‌اش نمایان بود. لبانش را بر هم فشرده و دست‌هایش را در هم گره کرده بود. پاهای برهنه‌اش را به عقب، نزدیک پایه‌ی صندلی برد، گویی می‌خواست آنها را پنهان کند. تو همیشه دوست داشتی با برهنه راهبری.

به خاطر داری که من در مزرعه بزرگ شده‌ام؟

من خیلی چیزها رو به خاطر دارم.

جانی همچنان که به سیگارش پک می‌زد، نگاهش را به نگاه کاتلین

دوخت.

معذرت می‌خوام که اون طوری اتاقو ترک کردم. من نمی‌خواستم اون

طوری رفتار کنم، فقط به دلیل دیدن ناگهانی تو بود.

قصد داشتی چطوری رفتار کنی؟

کاتلین شانه‌هایش را بالا انداخت. شاید یا این عمل خودش می‌خواست توضیحات بسیاری به جانی بدهد و مسایل را برای او روشن کند.

چطور فهمیدی که من اینجا هستم؟

به دفتر روزنامه رفتم. ادلاید به‌ام گفت.

دیگه نمی‌تونستم اون اتاق بالای داروخانه رو تحمل کنم. بارگر دربارهی این خونه‌ی اجاره‌ای یا من صحبت کرد، من هم از فرصت استفاده کردم و اینجا رو گرفتم. وسایلو مفت خریدم.

اینجا مال بارگره؟

نه، این خونه متعلق به کارخونه‌ی دباغیه.

هر دو یکیه.

من خودم اجارشو میدم. انتظار ندارم تو یا بارگر یا کسی دیگه احساس کنه ناچاره به من کمک کنه.

کاتلین خودش هم از لحن صدا و رگ‌گویی‌اش تعجب کرد.

جانی گفت: تو اصلاً تغییر نکرده‌ای. هنوز هم به کسی احتیاج نداری. زمانی به تو احتیاج داشتیم.

این کلمات ناخودآگاه از دهان کاتلین خارج شد. او نمی‌خواست این حرفها را بزند و سعی کرد با جمله‌ی بعدی، تندِی کلماتش را از بین ببرد. سر حال به نظر می‌رسی، فقط کمی لاغر شده‌ای.

می‌بایست وقتی در گوادالکانال^(۱) بودم، متو می‌دید. چندین کیلو وزن کم کرده بودم. پوست و استخوان شده بودم.

من تمام روزنامه‌ها رو می‌خوندم تا بلکه خبری از گردان شما به دست بیارم. فقط زمانی که تو زاپنی‌ها رو با بلودزر زیر خاک مدفون کردی، چیزی در

مورد گردانت توی روزنامه‌ها پیدا کردم. بریده‌ی اون روزنامه رو دارم. می‌خوای اونو ببینی؟

آوه، نه. در موردش خیلی اغراق شده. خبرنگارها به موضوعی احتیاج داشتن تا مردم رو به خرید روزنامه ترغیب کنن.

او به اطراف نگاه کرد تا چیزی پیدا کند و خاکستر سیگارش را در آن بریزد. کاتلین با عجله به آشپزخانه رفت و نعلبکی ترک خورده‌ای را از زیر لگن دستشویی برداشت و برگشت.

"من هنوز زیر سیگاری و بشقاب ندارم. ادلاید می‌خواد چند تایی بهام قرض بده."

"هنوز سیگار نمی‌کشی؟"

"هرگز نتونستم به‌اش عادت کنم."

"چرا از مزرعه بشقاب بر نداشتی؟ اوتا همون قدر که مال من هستن، مال تو هم هستن."

"دوستان تو اوتا رو به ما داده بودن. همه‌اش مال توئه."

جانی بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت: "از کارت در کارخونه‌ی داگلاس راضی بودی؟"

"چطور فهمیدی من اونجا کار می‌کنم؟"

"این یه رازه."

"نه، فقط خیال کردم تو نمی‌دونی من کجا کار می‌کنم. ادلاید گفت تو در

این مورد سوالی نکردی و اونم خودش به تو چیزی نگفته."

"نه. اون چیزی نگفت. اونجا چه کار می‌کردی؟"

"در بخش پرداخت حقوق کارگران کار می‌کردم. هر جمعه حقوق بیست

هزار نفر رو می‌پرداختیم. من می‌تونستم هر چقدر که می‌خوام اضافه کاری

کنم. بنابراین ده - دوازده ساعت در روز کار می‌کردم."

"شنیده‌ام که کارگران وزارت دفاع یه عالم پول گیرشون اومد."

فقط می‌خواستم به سهم خودم در جنگ کمک کرده باشم.
جانی با لحنی سرد گفت: این کارت قابل تحسینیه.
به نظر می‌رسید که او کانلین را زیر نظر گرفته است. بندرت چشمانش را از
کانلین بر می‌گرفت و این کار او کانلین را عصبانی می‌کرد.
اسم خودتو روی تابلوی چمن دادگاه دیدی؟ بیش از چهار صد نفر از این
منطقه به خدمت اعزام شده بودن.

و بعضی از اونا هرگز برنگشتن.
خدا رو شکر که تو برگشتی. من هر شب برات دعا می‌کردم.
مشکرم.

جانی این را گفت و نگاهش را از کانلین بر گرفت.
می‌خواستم برات نامه بنویسم.

چی باعث شد ننویسی؟ تمیر نداشتی؟

نمی‌دونستم اونو به کجا بفرستم، تشوونی تو رو نداشتیم.
اگه می‌خواستی می‌تونستی تشوونی متو از هنری آن بگیری.
اگه می‌فرستادم... تو اونو می‌خوندی؟

مردی که دور از خونه است، همیشه چشم انتظار نامه است.
جانی، من هزاران بار توی ذهنم برای تو نامه نوشتم، اما اگه اونا رو
پست می‌کردم، تحمل اینکه شاید تو اونا رو باز نکرده پس بفرستی،
برام دشوار بود.

صدای جانی، کانلین را از افکارش بیرون آورد. من الان از بانک میام، یا
توجه به پولی که توی حساب منه، تو هیچ استفاده‌ای از پولی که دولت به
خونواده‌ی ارثی‌ها می‌داده، نکردهای.
من به اون پول احتیاج نداشتیم.

یا شاید هم نمی‌خواستی از طرف من پولی دریافت کنی. نه؟
اصلاً این طور نبود من با پولی که در می‌آوردم، زندگیمو می‌گذروندم و

کمی هم پس انداز کردم. می‌دونستم وقتی برگردی، برای شروع به زندگی تازه به اون پول احتیاج خواهی داشت.

چرا اوراق طلاق رو برام نفرستادی؟

فکر کردم درست نیست در حالی که تو اونجا برای کشورمون می‌جنگی، تقاضای طلاق کنم.

بسیاری از مردانی که توی گردان من بودند، نامه‌هایی از زنشون دریافت کردند که خبر می‌داد تقاضای طلاق کرده‌اند.

منو بیخش که چشم انتظار یکی از اون نامه‌ها گذاشتمت.

این حرف باعث شد که جانی خوشتردی خود را از دست بدهد. کم کم داشت عصبانی می‌شد. خطوط اطراف دهان و سوراخهای بینی‌اش عمیقاً فرو رفتند. کاتلین بخوبی این علائم را می‌شناخت.

کسی دیگه رو پیدا کرده‌ای؟

به نظر می‌رسید این کلمات بی اختیار از دهان جانی خارج شد. کاتلین دید که جانی منتظر پاسخ سؤالش است. فکر او چنان اشفته بود که نتوانست چیزی جز حقیقت را بگوید.

نه. اون قدر کار می‌کردم که فرصتی برام باقی نمی‌داشت.

اما تو مجبور نبودی خیلی دنبال کسی بگردی. حتماً تعداد زیادی درجه‌دار و تکنسین اونجا کار می‌کردن.

کاتلین گفت: اونا هم اون قدر سرشون شلوغ بود که وقتی برای این کارها نداشتم.

در مدتی که جانی سیگار دیگری روشن می‌کرد، سکوت همه جا را فرا گرفته بود. او هنوز حلقه‌ی ازدواجش را در دست داشت! کاتلین احساس کرد که قلبش در نوک انگشتانش می‌تپد و قبل از اینکه فکر کند، شروع به صحبت کرد.

تو هنوز حلقه‌ی ازدواجت رو در نیآورده‌ای؟

“من هنوز متاهلم. مال تو کجاست؟”

او نگاهی معنی‌دار به دست کاتلین انداخت.

“... خیال نمی‌کردم دوست داشته باشی من اونو به دست کنم.”

“خدایا! تو وکیل گرفته‌ای؟”

نه. من دادخواست طلاق نمی‌دم. برای اینکه از شر من خلاص بشی،

مجبوری خودت این کار رو بکنی؟”

جائی با لحنی تهدیدآمیز گفت: “کاتلین، داری کاسه‌ی صبر منو لبریز

می‌کنی.”

این خیلی بده! اگر من از یه قهرمان جنگ بمحض بازگشتش، طلاق

بگیرم، مردم چی میگن؟”

برای تو مهمه که مردم در موردت چی بگن؟”

وقتی کاتلین پاسخی نداد، او گفت: “پس تو نمی‌خواهی توی این شهر

بمونی؟”

“هنوز تصمیم نگرفته‌ام. هر روز میزان فروش داستانهایم بیشتر میشه. سر

دیبرم تشویقم کرده که یک کتاب بنویسم. نویسنده بودن این مزیت رو داره که

ادم می‌تونه کارشو در هر جایی انجام بده. نمی‌بایست قبول می‌کردم که یه

کتاب بنویسم، چون وقتی در اون آپارتمان تاریک بالای داروخانه بودم، حتی

به خط هم نمی‌توانستم بنویسم.”

“من چند تا از داستانهای تو زمانی که در جبهه بودم، خوندم.”

دهان کاتلین از تعجب باز ماند. “تو... اونا رو خوندی؟ خیال نمی‌کردم

علاقه‌ای به خواندن داشته باشی.”

“بین حمله‌ها استراحتی کوتاه داشتیم. زمانی که هیچ کاری دیگه‌ای نداری

انجام بدی، می‌تونی کاری رو که دوست داری، یاد بگیری. سپاه رستگاری

جعبه‌هایی پر از مجله و کتاب می‌آورد. من اونایی رو که نویسنده‌اش

کی.کی. دوپل بود، بر می‌داشتیم.”

آیا صدای او مملو از غرور بود؟ کاتلین برای اولین مرتبه از زمانی که جانی به خانه‌ی او آمده بود، لبخند زد. نگاهشان با هم تلاقی کرد نگاه کردن به جانی خیلی عالی بود. باور اینکه جانی مقابلش نشسته است، برایش دشوار بود. قلبش شدت می‌تپید. عاقبت توانست بپرسد: تو... اونجا داستانهای منو خوندی؟

آره، اونا خیلی خوب بودند.

گوشه‌های لب جانی کمی می‌لرزیدند.

وقتی او شنید بعضی از افراد گردان از کی-کی دوپل تعریف می‌کنند، احساس غرور می‌کرد. بعد از اینکه همسنگرش کرولی^(۱) به او آموخت که چگونه لغات را تلفظ کند، او هر چیزی را که به دستش می‌رسید، می‌خواند. کرولی گفته بود تمرین و تکرار در یادگیری خیلی مهم است و درست گفته بود. ماههای اول بسیار کند پیش می‌رفت، اما از آنجا که خواندن داستانهای کاتلین باعث می‌شد به او احساس نزدیکی بیشتری کند، تلاشش را بیشتر کرد. گاهی شبها، بعد از فراغت از کارهای روزانه چنان غرق در خواندن داستانهای او می‌شد که وقتی آژیر بمباران هوایی به صدا در می‌آمد، دلش نمی‌خواست به داخل سنگر برود.

جانی تصمیم گرفته بود چند روزی برای دیدن کاتلین صبر کند، اما وقتی ادلاید به او گفته بود کاتلین کجاست، قبل از اینکه درباره‌ی آن فکر کند، در راه خانه‌ی کاتلین بود. می‌خواست بداند احساسی که زمانی به یکدیگر داشتند، هنوز وجود دارد یا نه؟ حالا می‌دانست که آن احساس هنوز وجود دارد، و حتی شدیدتر از قبل.

صدای کاتلین افکار جانی را در هم شکست. دلیم می‌خواد بدونم چطوری اونجا مجله و کتاب گیر می‌آوردی؟

بعضی از مجله‌ها اون قدر قدیمی بودند که با چسب اونا رو به هم می‌چسبوندیم. یکی از داستانهای توی مجله‌ی قدیمی وسترن استوری^(۱) بود که از بس استفاده شده بود، دست می‌زدی و میومد، اسم اون داستان گلوله‌ی داغ و... و به چیز دیگه بود.

کاتلین گفت: "گلوله‌ی داغ و زنان، اون اولین داستانی بود که فروختم. حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم زیاد هم خوب نبود." جانی سیگارش را در نعلبکی گذشت. سپس آن را روی زمین قرار داد. چنان کاتلین این حرکت او را دنبال کرد و برای اولین بار متوجه شد جانی کفشهای سیاه پوشیده است.

هرگز ندیده بودم کفشهایی غیر از بوتین‌های کابویی بیوشی. حتی روز عروسی مون بوتین پوشیده بودی.

وقتی داشتم به جیبه می‌رفتم، دیدی که در ایستگاه قطار هم کفش پوشیده بودم.

درسته، اون موقع هم کفش پوشیده بودی.

اول بوتین‌هامو پوشیدم، اما اون قدر سفت و خشک شده بودن که نتوانستم اونا رو بیوشم.

بعد از این حرف، برای لحظاتی سکوت حاکم شد. سپس جانی گفت: از اینکه لباسهامو شستی، ممنونم.

کاتلین با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و سعی کرد چیزی بگوید تا مانع رفتن جانی شود. عشق کاتلین به جانی هنوز هم به شدت هفت سال پیش بود که با هم آشنا شده بودند. در طول چهار سال گذشته بعضی وقتها میل شدیدی برای دیدن جانی در کاتلین به وجود می‌آمد. حالا تنها غرور مانع می‌شد که خود را به آشوش جانی بیندازد و خواهش و التماس کند که همیشه با

او همانند:

ادی برای تعمیر ماشینم چیزی از من نگرفت.

این جمله ناگهان به فکر کاتلین رسیده بود.

جانی گفت: از چهار تا لاستیکی که برای ماشین گذاشته، سه تا ش خیلی

خوب هستن، ولی چهارمی هم مدتی کار می‌کنه.

کی اونو دیدی؟

چند ساعت قبل. یک ماشین ازش خریدم. اول می‌خواستم یک کامیون

بخرم، اما این طرفها کسی کامیون نمی‌فروخت. برای همین یک سواری

خریدم. قراره ادی یک قلاب به پشت ماشین جوش بده تا من بتونم گاری رو

به اون وصل کنم.

جانی به ساعتش نگاه کرد، سپس گفت: حتماً تا حالا کارشونو تموم

کردن.

کاتلین گفت: می‌تونستی از ماشین من استفاده کنی.

جانی این حرف کاتلین را نادیده گرفت. ایستاد، کلاهش را برداشت و گفت:

ماشینی که خریده‌ام خیلی عالی نیست ولی تا مدتی کارمو راه می‌نذاره.

کاتلین پرسید: می‌خواهی چه کار کنی؟ منظورم در کنار کار در مزرعه

است.

چند پیشنهاد کار به‌ام شده. وقتی در پایگاه نیروی دریایی بوزمن خدمت

می‌کردم، به گرات گیفورد زنگ زدم. اونو که به یاد داری؟ هنوز دادستان کله.

یک روز اون به پایگاه اومد تا منو ببینه. گفت اگه من دلم بخواد، می‌تونه یک

کاری در گشت بزرگراه اکلاهاما یا دفتر مارشال برام پیدا کنه.

کاتلین گفت: این کار رو قبول می‌کنی؟

هنوز تصمیم نگرفته‌ام. نماینده‌ی به شرکت ساختمانی هم به پایگاه اومد.

قصد داشت برای شرکت چند تا رائنده بلودرز استخدام کنه. دستمزدش هم

خوبه، اما کارش توی امریکای مرکزیه.

او همانند:

ادی برای تعمیر ماشینم چیزی از من نگرفت.

این جمله ناگهان به فکر کاتلین رسیده بود.

جانی گفت: از چهار تا لاستیکی که برای ماشین گذاشته، سه تا ش خیلی

خوب هستن، ولی چهارمی هم مدتی کار می‌کنه.

کی اونو دیدی؟

چند ساعت قبل. یک ماشین ازش خریدم. اول می‌خواستم یک کامیون

بخرم، اما این طرفها کسی کامیون نمی‌فروخت. برای همین یک سواری

خریدم. قراره ادی یک قلاب به پشت ماشین جوش بده تا من بتونم گاری رو

به اون وصل کنم.

جانی به ساعتش نگاه کرد، سپس گفت: حتماً تا حالا کارشونو تموم

کردن.

کاتلین گفت: می‌تونستی از ماشین من استفاده کنی.

جانی این حرف کاتلین را نادیده گرفت. ایستاد، کلاهش را برداشت و گفت:

ماشینی که خریده‌ام خیلی عالی نیست ولی تا مدتی کارمو راه می‌نذاره.

کاتلین پرسید: می‌خواهی چه کار کنی؟ منظورم در کنار کار در مزرعه

است.

چند پیشنهاد کار به‌ام شده. وقتی در پایگاه نیروی دریایی بوزمن خدمت

می‌کردم، به گراتت گیفورد زنگ زدم. اونو که به یاد داری؟ هنوز دادستان کله.

یک روز اون به پایگاه اومد تا منو ببینه. گفت اگه من دلم بخواد، می‌تونه یک

کاری در گشت بزرگراه اکلاهاما یا دفتر مارشال برام پیدا کنه.

کاتلین گفت: این کار رو قبول می‌کنی؟

هنوز تصمیم نگرفته‌ام. نماینده‌ی به شرکت ساختمانی هم به پایگاه اومد.

قصد داشت برای شرکت چند تا رائنده بلودرز استخدام کنه. دستمزدش هم

خوبه، اما کارش توی امریکای مرکزیه.

قلب کاتلین فرو ریخت. سعی کرد لرزش ناگهانی خود را کنترل کند ولی موفق نشد.

«می‌خواهی بری؟»

آون قدر از بازگشت به خونه خوشحالم که به این زودیها نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم. اگه بخوام راتده بلودزر بشم، می‌تونم همین اطراف این شغل رو پیدا کنم.

«تو که به کار در مزرعه علاقه داشتی؟»

«گذروندن زندگی با چند هکتار زمینی که دارم، خیلی سخته.»

جانی به ایوان رفت و کاتلین هم به دنبال او به راه افتاد.

«خوشحالم که کارهات خوب پیش میره. اگه به چیزی احتیاج داشتی، خبرم کن.»

«نصف حساب بانکی مال توئه. نصف از مزرعه هم همین طور. هر وقت بخوای، می‌تونم اونو بگیرم.»

کاتلین احساس کرد که انگار جانی با این حرفش سیلی محکمی به او زد. تحملش تمام شده بود. ناگهان دهانش خشک شد و احساس خستگی کرد.
«من هیچ وقت حاضر نمی‌شم اونو بگیرم.»

صدای کاتلین قاطعانه و جدی و متقاعد کننده بود. سپس نگاهش را به پایین انداخت تا جانی آزرده‌گی خاطری را که در او ایجاد شده بود، در چشمانش مشاهده نکند.

جانی با اطمینان گفت: «مطمئن باش که این کار رو می‌کنی. تو اونو می‌گیری چون حقته.»
«خواهیم دید.»

کاتلین لبهایش را به هم فشرد تا مانع از این شود که فریاد بکشد و به او بگوید حساب بانکی و مزرعه را بردارد و به جهنم برود. او به هیچ وجه نمی‌خواست جانی متوجه شود که حرفهای او قلبش را جریحه دار کرده است.

گفت: "می‌خواهی وکیل بگیری؟"

"چرا باید وکیل بگیرم؟ نکنه تصمیم داری ازدواج کنی که می‌خواهی من وکیل بگیرم؟"

"گفتم که کسی در زندگیم نیست، اما در حق تو نامردیه. شاید در آینده با کسی آشنا بشی... و بخوای ازدواج کنی."

"من دیگه به فکر ازدواج و این جور مسایل نیستم. سعی نکن به جای من برای زندگیم تصمیم بگیری."

جانی از ایوان پایین رفت و به طرف کامیون بازگر که جلوی خانه پارک شده بود، به راه افتاد.

کاتلین هیجان زده گفت: "من حتی تصورش رو هم نمی‌کنم که درباره‌ی زندگی تو تصمیم بگیرم."

او در حالی که رنگ به چهره نداشت، سرش را مغرورانه بالا نگاه داشته بود. جانی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "من هم خیال نمی‌کنم این کار رو بکنی."

کاتلین اندوه را در صورت جانی دید و باعث شد بگوید: "من یک سنگ یاد بود روی قبری مری‌رز گذاشتم."

جانی ایستاد، رویش را برگرداند و گفت: "امروز اونو دیدم. نصف پولی رو که برای اون پرداختی، من میدم."

این حرف چنان کاتلین را ناراحت و شگفت‌زده کرد که نتوانست خود را کنترل کند. خشمش فوران کرد و بی آنکه فکر کند چه می‌گوید، با صدای بلند و لحنی تند که اصلاً شباهتی به صدای عادی او نداشت، گفت: "تو چیزی به من مدیون نیستی... لعنتی!"

و بی آنکه توجه کند کسی صدایش را می‌شنود یا نه، با فریاد ادامه داد: "تو حتی اونو دوست نداشتی! حتی یک بار هم اونو بغل نکردی! من یک پنی هم بابت سنگ یادبود از تو نمی‌گیرم! اون بچه‌ی من بود، می‌فهمی؟ مال من! من"

تنها کسی بودم که اونو دوست داشتم و از مرگش عزادار شدم. جانی هری بزرگ، بهترین کابوی منطقه، از داشتن یه دختر ناقص خجالت می کشید. از اینجا برو به جهنم و دیگه برنگرد، وگرنه تفنگمو بر می دارم و یک گلوله به اون مغز یوکت شلیک می کنم.

اکنون آتش از چشمان کاتلین شعله می کشید. سر او سنگین شده بود و چشمانش می سوخت و برای اولین بار در طول زندگی اش واقعاً دلش می خواست بی رحمانه کسی را بزند و عملی وحشیانه انجام دهد. کاتلین برگشت و به طرف خانه دوید. جانی با شنیدن سخنان خشم آگین کاتلین مات و مبهوت شد. همان طور ایستاد و به ایوان خالی نگاه کرد. با پیشنهاد پرداخت پول سنگ یادبود، فقط می خواست کمکی کرده باشد. چرا این پیشنهاد کاتلین را عصبانی کرده بود؟

در خانه، کاتلین خود را روی تختخواب انداخت و از شدت دلشکستگی و ناراحتی شروع به گریستن کرد. او همیشه امیدوار بود که وقتی جانی برگشت، به او بگوید چقدر از اینکه پس از مرگ فرزندشان او را تنها گذاشته، متأسف است و او هم به اندازه ی کاتلین از مرگ فرزندشان ناراحت شده است. اما حالا می دانست که این اتفاق هیچ وقت نخواهد افتاد. همه چیز بین آنان تمام شده بود. قطعیت این موضوع تکان دهنده بود.

چرا اون شغلی رو که توی امریکای مرکزی به تو پیشنهاد کرده بودن، قبول نکردی؟ من این حقیقتو پذیرفته بودم که تو رو برای همیشه از دست داده ام و می خواستم زندگیمو از نو شروع کنم. اما حالا نمی دونم چه کار کنم...

در طول هفته‌ی بعد، کاتلین سرسختانه سعی می‌کرد فکر جانی را از ذهنش دور کند. با این حال، دو بار در تیمه‌های شب در حالی که اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود، از خواب بیدار شد.

او شروع به نوشتن کتابش کرد و غرق داستان آن شد. فکرش را بر صحنه‌ای تمرکز کرد که در حال نوشتن آن بود، تا اینکه فصل اول را به پایان رساند. او نصیحت سردبیرش را آویزه‌ی گوش کرده بود. سردبیر گفته بود: "تو باید خیال کنی فقط یکی دو دقیقه وقت داری تا توجه خوانندگان رو جلب کنی. به طوری که خواننده چنان مشتاق خواندن بشه که وقتی کتاب رو باز می‌کنه، نمونه اوتو زمین بذاره."

هر بار که کاتلین صفحات تایپ شده را مرور می‌کرد، از آنچه نوشته بود راضی‌تر می‌شد. کاتلین از روزی که جانی به دیدن او آمده بود خانه را ترک نکرده بود. اما پل و ادلاید، همچنین بارکر و مری برای دیدن او آمده بودند. به هر حال، دیگر مجبور بود از خانه بیرون بیاید. می‌بایست به خواربار فروشی و بارانداز یخ می‌رفت و کارتی از آنجا می‌خرید تا آن را از پنجره آویزان کند. در این صورت فردی که برای خانه‌ها یخ می‌آورد، با دیدن آن کارت در خانه‌ی او را هم می‌زد. در جنوب اکلاهاما هنوز هوا گرم بود و تا ماه آینده هم همین طور باقی می‌ماند.

کاتلین قصد داشت قدم‌زنان به شهر برود، اما متوجه شد که یکی از

لاستیک‌های اتومبیلش کم باد است. بنابراین تصمیم گرفت آن را به پمپ بنزین ببرد تا قبل از اینکه بادش کاملاً خالی شود، آن را باد بزند. او آهسته به طرف خیابان اصلی راند و از جلوی سالن نمایش ریالتو^(۱) که فیلم "گروهیان یورک"^(۲) را نشان می‌داد، گذشت. او و جانی آن فیلم را زمانی که او باردار بود، دیده بودند. آنجا خاطرات بسیاری را به یاد کاتلین می‌آورد. شهر رالینگز خانه‌ی او شده بود و از اینکه آنجا را ترک کند، متغیر بود.

در پمپ بنزین ادی، کاتلین اتومبیل را جلوی تلمبه‌ی باد نگه داشت. مردی قوز کرده در حالی که سیگاری بر لب داشت، از ساختمان خارج شد و جلوی اتومبیل ایستاد. دستش را روی کاپوت گذاشت و از شیشه به کاتلین خیره شد. کاتلین هم با ملایمت به او نگاه کرد. مرد کلاهی نم‌دی و کهنه و فرسوده به سر داشت و لباسهایش چنان روغنی بود که به نظر می‌رسید یک ماه است آنها را نشسته است. او همچنین نیاز به اصلاح داشت. عاقبت مرد آخرین پک را به سیگارش زد، آن را روی سنگفرش خیابان انداخت و بعد آن را با پایش له کرد.

"لاستیک سمت چپ جلو کم باد، لطفاً اوتو باد بزن." -

"حتماً. بنزین هم می‌خواهین؟"

"ده لیتر."

کاتلین صدای باد زدن لاستیک و سپس صدای باز شدن در باک را شنید. وقتی مرد به کنار اتومبیل آمد، کیف پولش برداشت و گفت: "چقدر میشه؟" پنجاه سنت. تو کاتلین هنری هستی، مگه نه؟ تو با جانی هنری ازدواج کردی و وقتی او به جبهه رفت، ترکش کردی. شنیده‌ام در کار خونه‌ی هواپیماسازی اکلاهاما پول و پله‌ای به هم زده‌ای. حالا برای همیشه برگشتی؟

کاتلین مرد را شناخت. او همان مردی بود که هفت سال پیش به والینگز آمده بود و در اطراف شهر پرسه می‌زد. او یکی از همان قلدرهایی بود که بیشتر وقتشان را در خیابان به پرسه زدن می‌گذرانند و کمتر کار می‌کنند. کاتلین سوال مرد را نادیده گرفت. یک دلار به او داد و منتظر بقیه‌ی پولش شد.

«من تو رو برای اینکه جانی رو ترک کرده‌ای، سرزنش نمی‌کنم. اون به قلدر همه فن حریف و پدر سوخته بود. آگه از من بپرسی، میگم هنوز هم هست. مردم فقط برای اینکه چند تا زاپتی رو کشته، عاشق اون شده‌اند.» کاتلین مستقیم به چشمان او نگاه کرد و پرسید: «در طول جنگ چه کاری کردی؟»

عصبانیت مانع از این شد که آنجا را ترک کند. مرد لبخندی زد که باعث شد دندانهای زرد رنگش نمایان شود. «من مجبور نبودم به جیبه برم چون در سال ۱۹۴۰، موقع شکار سنجاب چهار تا از انگشتهای پایم قطع شد. برای همین معافم کردن.»

کاتلین با تمسخر گفت: «چقدر خوش شانس بودی؟»
«بهتر از اینکه که پاهامو از دست بدم.»

«آگه برات زحمتی نداره، من بقیه‌ی پولمو می‌خوام.»
مرد یک مشت پول خرد از جیبش در آورد و با انگشتان روغنی‌اش چند تا از آنها را برداشت و گفت: «آگه به کمک احتیاج داشتی، خبرم کن.»
«چرا باید به کمک تو احتیاج داشته باشم.»

«تو در خونه‌ی رئیس بزرگ هستی، مگه نه؟ اونجا درست در حومه‌ی شهر قرار داره، این طور نیست؟»

«من اونجا رو از کارخونه‌ی دباغی اجاره کرده‌ام.»
مرد چشمکی زد و گفت: «آگه اینو میگی، حتماً همین طوره. ممکن نیست اتفاقی در این شهر بیفته و مردم بی‌خبر بمونن.»

حرکات او که همراه با ایما و اشاره بود باعث انزجار کاتلین می‌شد.
بقیه‌ی پولم!

او با یک دستش بقیه پول را کف دست کاتلین گذاشت و با دست دیگرش
بسرعت برف پاک کن اتومبیل را بالا برد و قبل از اینکه کاتلین بتواند اتومبیل
را روشن کند، آن را بیرون آورد.

چی کار داری می‌کنی؟

شیشه‌ی جلوی ماشینتو می‌شورم.

او زمین‌شوی را برداشت، آن را داخل سطل آب فرو برد و روی شیشه‌ی
جلو کشید.

من در مهمونی که برای کمک به خانواده‌ی کلاکستون^(۱) برگزار شده
بود، با تو رقصیدم. یادت نمی‌آد؟

نه، اصلاً یادم نیست.

اسم گیب توماس^(۲) چیزی رو به خاطرت نمی‌آره؟

او از شیشه پاک کن برای جمع کردن آب اضافی شیشه‌های جلو استفاده
می‌کرد.

آره، به خاطر می‌آرم. اسم تو در فهرست اداره‌ی پلیس اکلاهاما بود. برای
قاچاق مشروب و سرقت بتزین. تعجب می‌کنم که ادبی اجازه داده تو اینجا کار
کنی؟

مرد لیخنک زد و گفت: برای اینکه بهترین تعمیر کار در ناحیه تیلیسون^(۳)
هستم.

به نظر می‌رسید از اینکه کاتلین او را به خاطر آورده است، واقعاً خوشحال
است. وقتی رقصیدیم تو هنوز حامله نشده بودی.

صورت کاتلین، تعجب و حیرتش را از کلمات بی ادبانه‌ای که او بیان کرده

بود، نشان می‌داد کاتلین ساکت نشست و به جلو خیره شد. بمحض اینکه مرد برف پاک‌کن را سر جایش گذاشت، کاتلین چنان با سرعت به جلو راند که مرد مجبور شد با عجله از جلوی اتومبیل کنار برود و فریاد زد: «بعداً می‌بینمت.»

وقتی کاتلین از پمپ بنزین خارج می‌شد، چنان عصبانی بود که اگر او را زیر هم می‌کرد، اهمیت نمی‌داد.

کیپ وسط جاده ایستاد تا اینکه اتومبیل در پیچ جاده ناپدید شد و با خود گفت: آره عزیزم، تو دوباره منو خواهی دید، من همیشه دلم می‌خواسته با تو رابطه برقرار کنم. گمون نمی‌کنم این کار زیاد سخت باشه. قبلاً جانی مزاحم بود. اما حالا اون از صحنه خارج شده.



نادینگ^(۱) از داخل اتومبیلی که بیرون پارکینگ در پایین خیابان پارک شده بود، با دوربینی قوی برخورد کاتلین را مشاهده می‌کرد. او دوست داشت خود را نگهبان کاتلین بنامد. در طول هفته گذشته‌ی این اولین باری بود که کاتلین خانه را ترک می‌کرد. نادینگ فهمیده بود که وقتی کاتلین از پمپ بنزین خارج می‌شد، نگران و مضطرب بود. اتومبیلش را روشن کرد و آهسته به دنبال کاتلین به راه افتاد.

او دو شب قبل نزدیک خانه‌ی کاتلین رفته بود. اتومبیلش را کنار خیابان گذاشته و از طرف در پشتی به خانه‌ی کاتلین نزدیک شده بود. پرده تا نیمه بالا کشیده شده بود و او می‌توانست از پشت پنجره ببیند که کاتلین با لباس خواب پشت میز نشسته و دست‌نویس‌هایش را مرور می‌کند. رادیو روشن بود و

ادی آرتولد^۱ می خواند: "من تنها هستم چون تو را دوست دارم." وقتی کاتلین به صندلی اش تکیه داد و بازوانش را بالا برد تا کش و قوسی به بدن خود بدهد، نادینگ بسختی می توانست نفس بکشد. این حرکت کاتلین چنان آشنا بود که او را به یاد مادرش می انداخت. او کاتلین را تماشا می کرد و در خیال می دید که روزی به خاله خواهد رفت و کاتلین بگرمی از او استقبال خواهد کرد. آن وقت او به کاتلین می گفت که با ارثیه اش چه کار کرده و کاتلین به او افتخار می کرد که در زمان جنگ در شرکتی سرمایه گذاری کرده که به انگلیسها سلاح می فروخت و پولی هنگفت گیرش آمده است. او به کاتلین می گفت: عزیزم، ما می توانیم هر چیزی رو که تو بخوای، بخریم.

سگی یارس کرده و رؤیای نادینگ را از هم گسسته بود. کاتلین به پنجره نگاه کرده بود. نادینگ با عجله از آنجا دور شده و به طرف اتومبیلش رفته بود. ماهها قبل، وقتی او فهمید کاتلین برای مجله ی وسترن داستان می نویسد، یک نفر را استخدام کرد تا مجله هایی را که داستان های کاتلین را تحت عنوان که که دوئل چاپ می کند، پیدا کند. او بارها آن داستانه ها را خوانده بود سپس مجلات را در چمدان گذاشته و در آن را قفل کرده بود. آنها گنجینه ی او به شمار می رفتند.



کاتلین همان طور که دنده را عوض می کرد و پدال گاز را فشار می داد، با عصبانیت با خود می گفت: اشغال ذهن گشاد پست حقه باز. او چنان عصبانی بود که ناگهان اتومبیل به طرف پیاده رو منحرف شد، اما کاتلین زود متوجه شد و تغییر جهت داد. اگره جانی بفهمه که اون به من چی

گفته، اونو تکه پاره می‌کنه.

بعد از مدتی کاتلین سرعت اتومبیل را کم کرد و با خود گفت: اصلاً جانی به این موضوع اهمیت میده؟ اتوبوسی که به شهر آمده بود، جلوی داورخانه پارک کرده بود. کاتلین از کنار آن رد شد، به طرف یخ فروشی رفت و یک کارت خرید تا به پنجره‌ی خانه‌اش آویزان کند. در راه برگشت، جلوی مغازه‌ی خوار و بار فروشی میلر^(۱) توقف کرد و می‌خواست پیاده شود که ناگهان جانی را دید که با کیسه‌ای خوار و بار از فروشگاه بیرون می‌آمد. جانی به طرف اتومبیلی تیره رنگ رفت و به زنی که در صندلی جلو نشسته بود، چیزی گفت. سپس کیسه‌ی خوار و بار را روی صندلی عقب انداخت.

اتومبیل‌هایی که بین آنان پارک شده بود، مانع دید کاتلین می‌شد و او تنها توانست پشت سر زن را ببیند، اما فهمید که زنی جوان است، احساس می‌کرد دارد نفسش بند می‌آید. سرش را برگرداند. امیدوار بود و دعا می‌کرد جانی او را ندیده و نفهمیده باشد که کاتلین او را یا آن زن دیده است.

جانی به طرف پایین خیابان راند. کاتلین بر اثر کنجکاوی زنانه‌اش اتومبیل را روشن کرد و به دنبال جانی رفت. با یادآوری اینکه وقتی تازه به آن شهر آمده بود، چقدر جانی برایش نگران شده بود، با خود گفت: شاید فقط می‌خواست اون زن رو به خونه‌اش برسونه.

جانی از کتابخانه رد شد و به طرف جنوب راند. کاتلین توقف کرد و دید که جانی به طرف بیرون شهر می‌رود و برای او روشن شد که جانی آن زن را به مزرعه می‌برد.

کاتلین دستانش را روی سرش گذاشت و شقیقه‌هایش را مالید. از اینکه جانی او را ندیده بود، خوشحال بود. با خود گفت: مطمئناً جانی نفهمیده که تعقیبش کردم.

او تصور می کرد وقتی این اتفاق می افتد، کاملاً آماده خواهد بود، اما این اتفاق زودتر از آنچه انتظار داشت افتاده بود.

تمام بدتش شروع به لرزیدن کرد. چنان منقلب شد که او را ترساند و فکر کرد آیا هرگز از قدرت و نفوذی که جانی بر او داشت تا آزارش دهد، آزاد خواهد شد؟ آیا او قادر خواهد بود جانی و عشقی را که به او داشت، فراموش کند؟ البته که نه. خود را سرزنش کرد. خدای بزرگ؟ جانی به مدت هفت سال جزیی از زندگی او به شمار می آمد و بچه دار شده بودند. هیچ راهی نبود که جانی را فراموش کند، اما امیدوار بود که روزی او را از قلبش بیرون براند. ناگهان خجالت کشید، کی و کجا غرورش را از دست داده بود؟ جانی آشکارا به او فهمانده بود که دیگر نمی خواهدش و حالا او داشت مثل احمقها جانی را تعقیب می کرد. کاتلین عزمش را جزم کرد که حداکثر تلاش خود را برای پنهان کردن عشقش به جانی به کار ببرد و با خود عهد بست که هرگز به جانی اجازه ندهد از این عشق به عنوان وسیله ای بر علیه او استفاده کند.



مردی که کاتلین را تعقیب می کرد کمی دورتر از او اتومبیلش را نگه داشت و صبر کرد تا ببیند آیا کاتلین از اتومبیل پیاده می شود و به کتابخانه می رود یا نه؟ وقتی کاتلین پیاده نشد، از صندلی کناری دفتر یادداشت خود را برداشت و مطالبی را که قبلاً نوشته بود، خواند.

ساعت ۳۰ : ۱۰ صبح، کاتلین، کاتلین، دوست دارم اسم او را بنویسم. اسمش هم مثل خودش زیباست. امروز کاتلین یک دامن پوشیده است که درست به زیر زانوهایش می رسد. خدا را شکر، او دیگر شلواری را که در طول جنگ می پوشید، نمی پوشد. من از اینکه شلوار می پوشید منتظر بودم و از اینکه موهای زیبایش را با آن

توری زشت می‌بست متفردتر.

کاتلین لاستیک ماشینش را در پمپ بنترین باد زد و باک را پر بنزین کرد و مدتی با شاگرد ادی که بسیاری نزاکت و بی‌فرهنگ است و باعث عصبانیت او شد، صحبت کرد. اگر بفهمم که او چه چیزی به کاتلین گفته که باعث ناراحتی او شده، از این کارش پشیمان خواهد شد.

پس از خواندن یادداشت، خودنویسی گران قیمت از جیبش در آورد و مطالبی دیگر به آن اضافه کرد.

ساعت ۱۱ صبح. کاتلین زیبای من ناراحت است، چون آن عوضی آشغال را که با او ازدواج کرده، با زنی دیگر دیده است. دختر زیبای من در تمام طول جنگ به او وفادار بود، اما آن آشغال عوضی از جنگ بر می‌گردد و با یک موبور هرزه و جلف رابطه برقرار می‌کند. او لیاقت پاک کردن کفشهای کاتلین را هم ندارد. اکنون کاتلین دارد با ماشین به خانه‌اش می‌رود. ای کاش می‌دانستم او به چه چیزی احتیاج دارد تا آن را از فروشگاه تهیه می‌کردم و امشب در ایوان خانه‌اش می‌گذاشتم.



آدلاید در اواسط هفته به دیدن کاتلین رفت تا او را از میهمانی که برای استقبال از پزشک جدید برگزار می‌شد، مطلع کند.

بعد از اینکه پشت میز آشپزخانه نشستند، آدلاید گفت: خواهش می‌کنم تو هم بیا. من ریاست کمیته‌ی استقبال رو به عهده دارم. ما با کیک و قهوه و جای سرد از مهمونها پذیرایی می‌کنیم. کلاد مسئولیت تهیه کیک رو به عهده گرفته.

کلاذ وظیفه‌اش رو به عنوان شهردار زیادی جدی گرفته.
اما تازگیها کشف کرده‌ایم که او بجز همبرگر درست کردن استعدادهای
دیگه‌ای هم داره.

برگزاری این مهمونی عقیده‌ی او بود؟
نه، عقیده‌ی من بود من مسؤول ترین و آدین بندی هم هستم. می‌خوام
از رومیزیهای توری خودم استفاده کنم و پل هم قراره سرویس نقره‌ی مادرم
برق بنذاره.

سرویس نقره؟ انگار مساله خیلی جدیه.
از زمان مرگ مادرم یعنی از یونزده سال پیش از سرویس نقره استفاده
نکرده‌ام. مطمئن نیستم اونا برق بیفتن. اما پل میگه اونا برق میفتن و معمولاً
همه‌ی حرفهای اون درسته.

این مهمونی پر سر و صدا که تو این قدر در موردش هیجان زده هستی،
قراره کی باشه؟

کالین به زنی که مانند خواهر دوستش داشت لبخند زد و لیوانی جای سرد
به دست او داد.

فردا ساعت دو بعد از ظهر. ما به عالم اعلامیه روی شیشه‌های عازره
جسبونده‌ایم. دکتر بری دیروز رسید و کلاذ اوتو به خونه‌ی دکتر هرمن برد.
برنامه اینه که اگه اون قصد موئدن در اینجا رو داشته باشه، خونه رو با تمام
وسایلش بخره. البته اگه دلش بخواد. بانک خونه و درمانگاه رو بعد از مرگ
دکتر هرمن تصرف کرد.

امیدوارم بعد از این همه دردسری که کشیده‌ای، دکتر اینجا بمونه. اما
ممکنه همسرش از زندگی در یک شهر کوچک خوشش نیاد و شهری بزرگتر
رو ترجیح بده.

دکتر مجرده.

خوب، حتماً چشم همه‌ی زنهای شهر به دنبال او خواهد بود، مگه اینکه

فقط یک چشم وسط پیشونی‌اش داشته باشد و دندانهایش هم ریخته باشد.
 ادلاید ابروانش را به حالت سوالی بالا برد و گفت: شاید ما بتوانیم از اون
 برای تحریک حس حسادت جانی استفاده کنیم. لازمه که یک نفر حال اون
 بسره رو جا بیاره. من می‌تونم از پل بخوام این کار رو بکنه اما پل خیلی به
 جانی علاقه منده.

حتی فکرش رو هم نکن که بخوام ما رو با هم آشنی بدی، ادلاید. اگه
 جانی منو لخت و عور توی شهر بیسته که دارم راه میرم، اهمیت نمیده.
 به نظر من، تو اشتباه می‌کنی.

کاتلین گفت: در این مورد نه حالا و نه هیچ وقت دیگه نمی‌خوام بحث
 کنیم.

بعد برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، پرسید: درباره‌ی دکتر جدید
 بگو.

می‌ترسید می‌ادا درباره‌ی زنی که با جانی دیده بود، چیزی بشنود.
 کلاد میگه این اولین جاییه که دکتر بعد از ارتش، برای طبابت به اونجا
 میره، چون بلافاصله پس از پایان تحصیلاتش به ارتش ملحق شده بوده.
 پس حتماً در وصله و پینه‌ی زخمهایی که با گلوله ایجاد می‌شه، استاد
 شده. مشکل اینه که حالا جنگ تموم شده و کسی پیدا نمیشه که بخواد
 جراحاتشو جراحی کنه تا بلکه برش گردونن خونه.

چی باعث شد این حرفو بزنی؟

من امروز گیپ توماس رو در یمپ بتزین ادی دیدم. می‌گفت در شکار
 سنجاب چهار تا از انگشتهای پایش قطع شده و به همین دلیل هم به خدمت
 احضار نشده، به خودش می‌بالید، حرص منو در میاره. نمی‌دونم اصلاً چرا ادی
 اونو استخدام کرده.

این موضوع که اون در طول جنگ اینجا بود و باهوش‌تر از اینه که به
 سربازی بره، خیلی‌ها از جمله منو آزار می‌داد.

آدلاید آخرین جرعه‌ی چای را نوشید، لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:
 "باید به دفتر روزنامه برگردم. فردا میام دنبالت."
 "وایدارم کردی که قبول کنم. فردا برای ملاقات با دکتر جدید بهترین لباسمو
 می‌پوشم و قول میدم لطیفه‌های زشت تعریف نکنم."
 "اوه... تو... خوشحالم که می‌بینم هنوز حس شوخ طبعی‌ات رو از دست
 نداده‌ای."

کاتلین دور شدن عزیزترین دوستش را تماشا کرد. آدلاید پنجاه سالش بود
 اما رفتار و قیافه‌اش یک روز هم بیشتر از سی و پنج سال نمی‌زد. عشقی که او
 به همسرش پل داشت، او را جوان نگه داشته بود. آن دو یکدیگر را درست
 مانند هفت سال قبل که کاتلین با آنان آشنا شده بود، دوست داشتند. آدلاید
 خوش اقبال.



جان جی. رن^(۱) رئیس بانک رالینگز ایالت اکلاهاما، سعی کرد تعجب خود
 را از دیدن چکی که روی میزش قرار داشت، پنهان کند. صاحب چک مردی
 غریبه بود که روبروی او نشسته بود.

"چک رو به حساب شرکت هیدن‌دال^(۲) بذارین. ما می‌خوایم پول مزرعه رو
 یکجا بپردازیم. تئمه‌اش رو هم در حساب جاری نگه دارین."

"البته. خانه دارای ارزشی تاریخیه. اون خونه رو یک بارون که در کار
 دامداری بوده، در سال ۱۹۱۲ ساخته."

"آقای رن، ارزش تاریخی اون برای من اهمیتی نداره. اونجا برای نقشه‌ای
 که من دارم، مناسبه. من اصرار دارم که کسی از این موضوع مطلع نشه."

"مزرعه‌ی کلیفتن"^(۱) یکی از بزرگترین مزرعه‌های این اطرافه. تنها مزرعه‌ای که از اون بزرگتره، مزرعه‌ی بی.اف.^(۲) است. ما قبلاً اونجا رو به گله‌دارهای محلی برای چراندن گله‌هاشون اجاره می‌دادیم. باز هم می‌تونین این کار رو بکنین. تا چند روز دیگه یک نفر رو به اینجا می‌فرستم تا به حسابها رسیدگی کنه. ممکنه مردم خیال کنن...

"شما باید به افراد کتچکاو بگین که من کارشناس هواشناسی هستم و این فقط بخشی از شغل منه. کار اصلی من نویسندگیه. کتابهای من با نام مستعار چاپ میشن و همگی جزو کتابهای پر فروش هستن. دلم نمی‌خواد مرتب مزاحمم بشن و سعی کنن که از زندگی‌ام سر در بیان. امیدوارم متوجه باشین که نباید هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نامی از من پیرین. کاملاً براتون روشن شد؟"

باتکدار شتابزده گفت: "کاملاً روشن شد."

"چقدر طول می‌کشه تا بتونم به اونجا نقل مکان کنم. فقط چند روز طول می‌کشه. فردا یک نفر رو می‌فرستم تا خونه رو تمیز کنه. از پارسال که خانم کلیفتن پیر مرد، اونجا خالی مونده. خونه رو با تمام وسایلش به یکی از برادرزاده‌هایش که در نیوجرسی^(۳) زندگی می‌کنه، واگذار کرده بود. برادرزاده‌اش هم به ما گفته که خونه رو بفروشیم. همان‌طور که خودتون دیدین، اسباب و اثاثیه قدیمیه، اما جنسش عالی و از نوع مرغوبه. ما تصمیم گرفتیم به جای اینکه اونا رو حراج کنیم، همه‌شو همراه خونه بفروشیم."

مردی که ایستاده بود، بیشتر شبیه ستاره‌های سینما بود تا نویسنده. حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید، قدی متوسط داشت با چشمان آبی روشن و

موهای بور که در قسمت شقیقه‌ها خاکستری شده بود، پیراهن تیره با کراوات بلند و ژاکت موهر پوشیده بود که در آرنج‌هایش وصله‌های بیضی شکل قهوه‌ای تیره داشت. تمام حرکات او حساب شده بود.

همان طور که گفتم، اگر این موضوع محرمانه بمونه، من برای کارهای دیگرم هم به این بانک مراجعه خواهم کرد. من پس فردا بر می‌گردم و اوراق نهایی رو امضا می‌کنم.

تا اون موقع حتماً حاضر خواهد شد.

بانکدار خواست بلند شود، اما قبل از اینکه روی پایش بایستد، مردی که خود را رابرت بروکس^{۱۱} می‌نامید، از اتاق بیرون رفته بود. بنابراین او دوباره نشست.

آیا وقوع معجزه تمامی دارد؟ او از شر ملک قدیمی کلیفتن خلاص می‌شد ولی حتی نمی‌توانست درباره‌ی آن خودتمایی کند و لاف بزند.

وقتی که مرد تلفن زده و در مورد ملک کلیفتن سؤالاتی کرده بود، او متعجب شده بود. یک سال بود که مزارعه‌ی کلیفتن برای فروش گذاشته شده و در طول این مدت تنها یک بار کسی خواسته بود آن را ببیند. مردی که تلفن کرده بود، قبلاً اطراف خانه را بازدید کرده بود و اکنون می‌خواست داخل خانه را هم ببیند. زن یکی از کارمندانش را با کلید به آنجا فرستاده و دو ساعت نشده بود که آن مرد یک چک پنجاه هزار دلاری روی میز او گذاشته بود.

جان رن، تلفن را به طرف خود کشید و از تلفنچی خواست او را به بانک ملی اکلاهاما وصل کند.

کارمند بانک ملی اکلاهاما رن را مطمئن کرد و گفت: شرکت هیدن‌دال شرکت معتبر و ثروتمندیه. تئودر نادینگ^{۱۲} تنها مالک شرکته. چک‌های او معتبره.

آقای نادینگ ملکی رو فقط با یک بار دیدن خرید. اون همیشه پنج هزار دلار در حساب بانکی اش نگه می‌داره؟

نادینگ مردی غیر عادی. با اینکه وضعیتش خوبه، زندگی مجللی نداره. اون... بولدازه؟

به طور مختصر به شما بگم که اگه می‌خواین مشتری تون بشه، نصیحت منو گوش بدین و تمام و کمال دستوراتش رو اطلاعات کنین، او جس تجاری اسرارآمیزی داره و دلش می‌خواد همیشه گمنام و ناشناس بمونه. از راهنمایی تون متشکرم. اگه این چیزیه که اون می‌خواد، مطمئن باشین به‌اش می‌رسه.

کارمند بانک گفت: «بله... گمون می‌کردم قبول کنین. اون مردی نیست که نشه باهاش کنار اومد، مگه اینکه سعی کنین سد راهش بشین. بنابراین مواظب باشین، او می‌تونه خطرناک و بدجنس هم باشه.»
جان رن تلفن را قطع کرد و به صندوقی اش تکیه داد. تئودر نادینگ با نام مستعار رابرت پروکس، مردی ثروتمند بود، اما رن نمی‌دانست که او تا چه حد ثروتمند است. بانکدار افسوس خورد که چرا قیمت ملک را پنج هزار دلار بیشتر نگفته بود تا از این معامله سودی بیشتر نصیبش شود.



مردی که وارد هتل شد، کت و شلواری مندرس و کهنه پوشیده بود و کلاه نمدی کهنه‌ی قهوه‌ای رنگی روی موهای قهوه‌ای تیره‌اش دیده می‌شد. او از سالن هتل گذشت و به طرف میز پذیرش رفت. عینکش را برداشت و استخوان بینی‌اش را مالید. سپس با صدایی آرام از متصدی پذیرش پرسید: «نامه‌ای ندارم؟»

چرا، دو تا نامه دارین، آقای پروکس،

ممنونیم.

او دوباره عینکش را به چشم زد و به نامه‌ها نگاه کرد. هر دو از طرف شرکت‌های تجاری بود، آنها را در جیب کتش گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. وقتی تتودر نادینگ وارد اتاقش شد، قبل از اینکه کتش را روی رخت‌آویز بگذارد، دفتر یادداشتی حجیم از جیب آن در آورد. او براحتی خود را با هر محیطی وفق می‌داد. از اینکه رالینگز شهری کوچک بود، خوشش می‌آمد، اگرچه در اینجا هر کاری می‌خواست انجام دهد، بیشتر جلب توجه می‌کرد. با این حال او می‌توانست این کار را انجام دهد. می‌دانست چطور خود را جلوه دهد تا اصلاً جلب توجه نکند یا مدت‌ها در یادها بماند.

روی صندلی نزدیک پنجره نشست و به خیابان نگاه کرد. مردی را که جلوی بانک از اتومبیل پیاده می‌شد، شناخت. دوربین خود را برداشت و به جانی هنری که کنار اتومبیلش ایستاده بود و با پدرش بارکر فلمینگ صحبت می‌کرد، نگاه کرد. خود را موظف می‌دانست تا آنجا که می‌تواند در مورد شوهر کاتلین اطلاعات به دست آورد. برخورد جانی را با پدری که او را ترک کرده بود، تحسین می‌کرد. مادر جانی زنی بدکاره بود و خواهرش دختری بی بند و بار که در میخانه‌ای بد نام در اکلاهاما کار می‌کرد.

نادینگ حافظه‌ای فوق‌العاده و مهارت‌هایی خاص برای کسب اطلاعات داشت، بخصوص در مورد چیزی که به کاتلین هنری مربوط می‌شد. وسواس فکری او نسبت به کاتلین واقعی بود که او با میل و رغبت آن را قبول می‌کرد و از آن لذت می‌برد.

پدر نادینگ، زمانی که او نه ساله بود، مرده بود. این موضوع برای او و مادرش هدیه‌ای از طرف خدا بود و او همیشه خدا را شکر می‌کرد که خواهر و برادری ندارد و مادر عزیز نازنیش فقط متعلق به اوست. او خودنویس خود را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۴ بعد از ظهر. مادر، از اینکه او را پیدا کرده‌ام، خیلی

خوشحالم. موهایش مثل موهای تو به طور پر شکوهی فرمزا است. اما تو خودت این را خوب می‌دانی چون خودت به من اصرار کردی که آن شغل را در کارخانه‌ی هواپیماسازی قبول کنم تا بتوانم او را بیشتر ببینم. امروز یک خانه برایش خریدم. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که تا اندازه‌ی شبیه خانه‌ای است که زمانی من در آن از تو مراقبت می‌کردم. مدتی طول می‌کشد که خانه آماده شود. پس از آن، من مراقب او خواهم بود و او را سالم نگه خواهم داشت، همان طور که تو را نگه می‌داشتم. بعد از مدتی او هم مثل تو به من وابسته خواهد شد و مرا بابت مراقبت‌های فراوان و محبت آمیزم دوست خواهد داشت. کارهای زیادی مانده که باید انجام دهم. کاش مجبور نبودم با خوابیدن و قتم را هدر بدهم.

کاتلین هراس داشت به میهمانی برود که به افتخار دکتر بری برگزار شده بود از این نمی ترسید که مبادا با جانی برخورد کند زیرا هیچ دلیلی نمی دید که جانی آنجا باشد. ترس او از این بود که کسی نامی از آن زن مو طلایی ببرد. کاتلین تمام شب را با فکر اینکه زنی دیگر در خانه ی جانی به سر می برد، نمی توانست چشم بر هم بگذارد. آیا وقتی جانی در جیبه بود برای آن زن نامه می نوشت؟ آیا آن زن در این شهر زندگی می کرد یا از شهری دیگر آمده بود؟

کاتلین با خود گفت: جانی هنری، از ذهن من دور شو. وقتی ادلاید از راه رسید، کاتلین حاضر بود و سعی کرد برای خاطر دوستش هم شده خود را مشتاق نشان دهد. او از خانه خارج شد و لبخند زنان به طرف اتومبیل ادلاید رفت.

گفت: 'اون قدر خوشگل شده ای که تعجب می کنم چطور پل به تو اجازه داده بدون اون از خونه خارج بشی.'

می دونه که من به هیچ کس جز اون محل نمی دارم. ادلاید کیفش را برداشت تا برای دوستش جا باز کند.

'جودی به مهمونی میاد تا عکس بگیره. پل فکر کرد بهتره خودش اطراف دفتر و روزنامه باشه. شاید در بانک سرقتی انجام بشه و یا مدرسه آتش بگیره.'

که این ارزوی هر روزنامه نگاریه!

ما کمی زود می‌رسیم. می‌خوام قبل از رسیدن بقیه‌ی مهمونا کارهای نیمه‌کاره رو تموم کنم. خدا رو شکر که مهمونی ساعت معین نداره و همه یکدفعه با هم نمیان.

کاتلین گفت: زیاد دلت رو خوش نکن، خانم اسماترز^{۱۱} که بیشتر از همه از طریقه‌ی تحویل روزنامه شکایت داره، زودتر از همه میاد و دیرتر از همه هم میره.

آدلاید گفت: سعی کن چند تا توصیه‌ی پزشکی از دکتر یاد بگیری. من حال و حوصله‌ی گپ زدن با کسی رو ندارم. در کارها به تو کمک می‌کنم. قبل از تموم شدن مهمونی هم میرم. می‌خوام زودتر به خونه برگردم و کمی قدم بزنم چون به ورزش احتیاج دارم.

آدلاید در حالی که اتومبیلش را پشت خودروهای پارک می‌کرد که جلوی درمانگاه توقف کرده بود، گفت: منم نمی‌تونم تمام بعد از ظهر رو بمونم، به عالم کار در روزنامه هست که باید انجام بدم. اگه کمکم کنی، می‌تونیم همه چیز رو یکدفعه ببریم.

کاتلین بشوخی گفت: اصلاً تصور نمی‌کردم باید حمالی هم بکنم، اما با این حال کمکت می‌کنم.

کلاد میزی را که در سالن پذیرش درمانگاه قرار داشت، چیده بود. میز با رو میزی توری زیبایی پوشیده شده بود. در وسط میز یک کیک تزیین شده قرار داشت که روی آن با خامه‌ی سبز رنگ نوشته شده بود: به رالینگنز خوش آمدید، دکتر پری. اطراف کیک رزهای قرمز با برگهای سبز رنگ دیده می‌شد. کاتلین گفت: چه کیک قشنگی! کلاد اونو پخته؟ نه، یکی از رستورانها اونو درست کرده.

آدلاید پارچه را از روی سرویس نقره برداشت و آن را در انتهای میز گذاشت و گفت: "خوشحالم که از سرویس نقره‌ی مادرم استفاده کردم. اوه، سلام دیل^(۱)، قهوه و چای آماده است؟"

زنی که از سالن وارد اتاق پذیرش شد، همان طور که آدلاید مطمئناً بعداً توصیف می‌کرد، به گونه‌ای مطبوع چاق بود. از کلاه آهار کشیده‌ی دیل کول^(۲) که مغرورانه و با افتخار روی موهای قهوه‌ای تیره‌اش قرار گرفته بود تا کفش‌های بنددار و براق سفیدش، همه و همه پرستاری نمونه و عالی را به تصویر می‌کشید، او آن قدر در کارش مهارت داشت که بیشتر مردم متوجه نمی‌شدند او پرستاری تحصیل کرده نیست.

دیل گفت: "قهوه جوش اومده، ما حتی یخ هم برای چای خرد کرده‌ایم." "دیل، با کاتلین هنری آشنا شو."

لبخند دیل زیبا بود: "سلام، من خیلی درباره‌ی خبرنگاری شنیده‌ام که به این شهر اومد و نفوذ و سلطه‌ای رو که دکتر هرمن به این شهر داشت، از بین برد."

"برای خاطر خدا! من همه‌ی اون کارها رو بتهایی انجام نداده‌ام." آدلاید گفت: "محرک اصلی و اولیه کاتلین بود تا ما از دست اون آدم مستبد و نستمگر خلاص بشیم."

دیل پرسید: "آیا تا به حال دکتر پری رو ملاقات کرده‌اید؟ اگه من با بهترین مرد دنیا ازدواج نکرده بودم، حتماً چشمم به دنبال او بود."

آدلاید به کاتلین چشمک زد و گفت: "پس اون آدم خوبیه، نه؟" اون علاوه بر اینکه ماهر و زبده است، مهربون هم هست. مطمئناً همه‌ی دخترهای مجرد شهر و بعضی از زنهای متأهل یکدفعه دل درد گلو درد یا تپش قلب می‌گیرن تا دکتر رو ببینن.

رو به کاتلین کرد و گفت: از آشناییات خوشحال شدم.

دیل سرش را به طرف دفتر، جایی که صداهایی مردانه شنیده می‌شد، برگرداند و با عجله به طرف سالن رفت.

زن خوابیده، چند دقیقه او...؟

در این موقع در دفتر باز شد و جمله‌ی کاتلین ناتمام ماند. چشمان او با چشمان جانی تلاقی کرد. جانی وارد اتاق شد و بعد از او مردی با صورتی مطبوع و خوشایند و موهایی بور و مجعد وارد شد.

سلام، جانی. ما نمی‌دونستیم تو هم اینجاایی.

خدا به ادلاید عمر بدهد. کاتلین حتی اگر لباسهایش آتش می‌گرفت، قادر نبود حرف بزند.

اومدم ببینم دوست قدیمی‌ام وقت داره یا هم به شکار سنجاب بریم؟

چشمان جانی به کاتلین دوخته شده بود. "جود"^(۱)، با خانم لیپهی^(۲) آشنا شده‌ای؟

"مسئول روزنامه؟ ما هنوز با هم آشنا نشده‌ایم اما کلاد وایت از شما صحبت می‌کرد. و به من هشدار داد که پایی شما نشم."

دکتر دستش را دراز کرد.

آیا او به شما گفته که بابت آگهی‌هایش در روزنامه خیلی به من مقروضه و می‌خواهد که قرضش رو با دادن همبرگر بپردازه؟

"حالا که حرفشو زدین، یادم اومد که اون به من گفت به جای دستمزد طبایتم به من همبرگر میده."

لحن دکتر گرم و دوستانه بود. زمانی که نگاه دکتر از ادلاید به کاتلین افتاد، نفسش بند آمد.

جانی بی آنکه چشم از کاتلین بردارد، گفت: "جود، این همسرم کاتلینه."

کاتلین، به خاطر میاری که درباره‌ی پسر داییهام جود پری و برادرش بیت یا تو صحبت کرده بودم؟

چشمان کاتلین به جانی و سپس به مرد خندانی که دستش را به سوی او دراز کرده بود افتاد. کاتلین دستش را در دست جود قرار داد.
منظورت... از...؟

دکتر گفت: «ماد کریک»^(۱)، از اون زمانها خیلی گذشته، مگه نه جانی؟
بعد رو به کاتلین کرد و گفت: «بمحض اینکه در رو باز کردم، فهمیدم که شما کاتلین هستی، کارن و گرانیت گیفورد»^(۲)، برام از زن زیبای مو قرمز جانی تعریف کرده بودن.

جود پری هنوز دست کاتلین را در دستش نگاه داشته بود. او رویش را به طرف جانی برگرداند و گفت: «چطور تو کابوی زشت پیر تونستی اونو راضی به ازدواج با خودت کنی؟»

صورت کاتلین از شنایش و تعریف دکتر سرخ شد و به جانی نگاه کرد.
جانی گفت: «کار راحتی نبود».

تو... لعتی! چرا به اشن نمیگی که ما از هم جدا شده‌ایم؟ در مورد زن مو بوری که به مزرعه بردی، چه توضیحی داری؟
«خونواده‌ی گیفورد چطورن؟»

کاتلین مجبور بود چیزی بگوید.

«خوبند. تا چند هفته‌ی دیگه اونا هم به اینجا میان».

جود دست کاتلین را رها کرد و وقتی برگشت، کاتلین متوجه شد که او می‌لنگد. جود گفت: «با اینکه خیلی دوست دارم تا آخر مهمونی بمونم و با همه آشنا بشم، دو تا مریض دارم که باید هر چه زودتر اونا رو ببینم».

بعد رو به جانی کرد و گفت: «جانی، تا یکی و دو روز دیگه می‌بینمت؟»

سعی می‌کنم، جود، ممنون.

خانمها، بعداً می‌بینمتون.

دکتر این را گفت و انگ انگان به طرف سالن رفت.

جانی منتظر شد تا صدای بسته شدن در را شنید. سپس مستقیم به

جسمان کاتلین نگاه کرد و گفت: "حاضری بریم؟ من می‌رسونمت."

کاتلین تقریباً نفس بند آمده و خیربان قلبش از شدت عصبانیت تند شده

بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و جسمانش زمانی که به جانی نگاه می‌کرد

مانند گریه‌ای وحشی که در تعقیب چیزی است، برق می‌زد.

"هر وقت خواستم برم، خودم پیاده می‌رم."

کی می‌خواهی بری؟

جانی به کاتلین خیره شده.

"هنوز تصمیم نگرفته‌ام."

"تو اومده بودی دکتر رو ببینی، این طور نیست؟ حالا که اونو دیدی؟"

آدلاید، تو به کمک کاتلین احتیاج داری؟

من در این گونه مسائل دخالت نمی‌کنم.

آدلاید سرویس نقره را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت.

جسمان کاتلین از شدت عصبانیت برق می‌زد. گفت: "حالا راضی شدی؟"

تو باعث شدی آدلاید ناراحت بشه.

آدلاید پوست کلفت‌تر از این حرف‌هاست. اگر ناراحت شده باشه، بابت رفتار

تو بوده.

"تنها چیزی که من گفتم، این بود که می‌خوام پیاده به خونه برگردم."

من تو رو جلوی خوار و بار فروشی دیدم.

چون جانی این جمله را با صدایی آرام و مطمئن بیان کرد، باعث شد که

کاتلین بیشتر عصبانی شود.

من معمولاً خوار و بار مود نیارم و از اونجا می‌خرم.

پس چرا ترفتی تویی مغازه؟

نظرمو عوض کردم. جرمه که وارد مغازه نشدم؟

تو متو تا خارج شهر تعقیب کردی.

داشتم به کتابخونه می رفتم!

صورت کاتلین گلگون شده بود و چشمانش برق می زد. دلش می خواست

جانی را بزند. موقعیتی مستحضره بود. جانی می دانست که کاتلین او را با زنی

دیگر دیده است، اما چرا می خواست او را تحقیر کند؟

جانی گفت: می خوام با تو صحبت کنم.

خوب لعتی، حرفتو بزن.

اینجا نه، این دیوارها گوش دارن.

کاتلین با صدای خشک و کنترل شده گفت: من بیشتر شبها خونه هستم.

اما لرزش لبهایش تا حدودی ناامیدی و یاسی را که در درویش احساس

می کرده، آشکار ساخت.

کاتلین، دست از یکدزدگی بردار. من می دونم که حتی نمی خوای سایه‌ی

متو ببینی، اما کمی کوتاه بیا. من حتماً باید با تو صحبت کنم.

آدلاید از لای در پرسید: می‌تونم پیام تو؟

البته، متأسفم که باعث ناراحتی تو شدیم. من همین الان میرم. البته اگه

کاری نیست که انجام بدم.

من اصلاً ناراحت نشدم. برو. تا چند دقیقه‌ی دیگه به قدری کمک دارم که

نمی‌دونم یا اونا چه کار کنم. عذر شما موجه است. شما مرخصید.

آدلاید با دستش در را به آنان نشان داد.

کاتلین کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. می‌دانست جانی پشت سرش

است. وقتی قدم به پیاده‌رو گذاشت، جانی بازوی او را گرفت و او را به طرف

اتومبیل برد. بعد از اینکه کاتلین در صندلی کنار راننده نشست، جانی دور زد تا

پشت فرمان بنشیند. در آن موقع کاتلین متوجه فاصله زیاد بین صندلی و

داشپورد شد. مطمئناً جانی صندلی را عقب کشیده بود تا جا را برای پاهای دراز و بلندش باز کند.

جانی قبل از اینکه ماشین را روشن کند، به نیمرخ مصمم کاتلین نگاه کرد و گفت: «این ماشین به شیکی و راحتی بیوک نیست اما کمی بهتر از کامیون قدیمی من، می‌خواهی یک جایی ببریم و به نوشیدنی خنک با هم بخوریم؟»
 نه، من توی خونه جای سرد دارم.

«منو به خونه‌ات دعوت می‌کنی یا ترجیح میدی توی ماشین با هم صحبت کنیم؟»

«تو می‌تونی بیای خونه‌ی من، البته اگر وقت داشته باشی.»
 کاتلین سرش را برگرداند تا از پنجره بیرون را تماشا کند و به همین دلیل اخمی را که در چهره‌ی جانی بود ندید.
 تا وقتی به خانه‌ی کاتلین رسیدند و پشت اتومبیل او پارک کردند، سکوت حکمفرما بود. کاتلین پیاده شد و به طرف خانه رفت.
 او در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت: «من جایی رو آماده می‌کنم.»

اعصابش به هم ریخته بود و هنگامی که در یخدان کوچک را بر می‌داشت و قالب یخ را برای پر کردن لیوانها خرد می‌کرد، دستهایش می‌لرزید.
 حتماً جانی تصمیم گرفته تقاضای طلاق کنه. باید برای شتیدن اون آماده باشم. اما او آماده نبود. اوه، خدایا، کمک کن وقتی این موضوعو به من میگه، مثل بچه‌ها نزنم زیر گریه.

جانی روی همان کاناپه‌ای که دفعه‌ی قبل روی آن نشسته بود، نشسته و یکی از صفحات نوشته‌های کاتلین را که از قفسه‌ی انتهایی میز برداشته بود، در دست داشت. چشمان سیاه و متبسم او با چشمان کاتلین برخورد کرد و چنان لبخندی زد انگار واقعاً خشنود است. کاتلین نفسی عمیق کشید و سعی کرد آرام و خونسرد باشد.

خیلی خوبه.

جانی این را گفت و قبل از برداشتن لیوانی که کاتلین مقابلش گرفته بود ورقه را سر جایش گذاشت.

آن صفحه یکی از مهیج‌ترین صحنه‌های داستانها، نوشتن رمان با نوشتن داستانهای کوتاه خیلی فرق داره، رمان احتیاج به جزئیات بیشتری داره، من به نوعی به داستانهای وسترن علاقه‌مند شده‌ام.

وقتی کاتلین چیزی نگفت، جانی افزود: 'دور این لیوانها چی کشیده‌ای؟' 'جوراب، صاحبخونه‌ام در اکلاهما اونا رو یافته، هم باعث می‌شه لیوان عرق نکنه، هم مانع از آب شدن سریع یخ میشه.

'جوراب برای لیوان چای... دیگه چی کار می‌کنه، معلوم نیست؟' او لیوان را در دستان بزرگش چرخاند، چشمان کاتلین به دستان جانی افتاد هنوز حلقه‌ی ازدواجش را به دست داشت.

سکوئی سنگین حکمفرما شد. جانی دستانش را دور لیوان گرفته بود و بدقت آن را نگاه می‌کرد. کاتلین متحیر شده بود، او خود را برای آنچه مطمئن بود جانی می‌خواهد بگوید، آماده کرده بود، اما او حرفی نمی‌زد. چه افکاری در سر داشت؟

'درباره‌ی چی می‌خواستی صحبت کنی؟ وکیل گرفته‌ای؟' کاتلین تصمیم گرفت به رنج و عذاب‌ی که بابت شک و تردیدش می‌کشید، پایان دهد.

'برای جدایی از من عجله داری؟'

کاتلین به آرامی گفت: 'این تو بودی که منو ترک کردی، یادت رفته؟ من مطمئنم می‌خواهی آزاد بشی تا...'

تا چی؟

تا با یکی دیگه ازدواج کنی.

این کلمات نفس کاتلین را برید.

چی باعث شد این تصور رو بکنی؟

آجازه بده بریم سر موضوع اصلی، به جزئیات نپرداز.

من نمی‌دونم درسته که این سؤال رو از تو بکنم یا نه؟ به نظر میاد تو

خیلی عجله داری منو از زندگی‌ات بیرون کنی.

در این شرایط خارهی دیگه‌ای هم دارم؟

جانی در حالی که به لیوانش خیره شده بود، به آرامی گفت: کسی دیگه رو

پیدا کرده‌ای؟

نه.

سپس اضافه کرد: هنوز، نه. تا از این طریق غرورش را حفظ کرده باشم.

معنی این حرفت اینه که کسی رو در نظر داری؟

خون کاتلین به جوش امد. "چطور جرات می‌کنی اونجا بنشینی و درباره‌ی

زندگی خصوصی من ازم سؤال کنی وقتی که خودت...؟"

"باشه، فراموشش کن."

او لیوان روی میز گذاشت و بلند شد.

کاتلین همان طور که تشسته بود و صدایش از عصیانیت می‌لرزید گفت:

"من نمی‌تونم فراموش کنم. شاید تو بتونی، اما من نمی‌تونم. تو اومده بودی تا

چیزی بگی. حرفتو بزن."

جانی دوباره نشست، به کاناپه تکیه داد و ساعتش را روی رانهایش

گذاشت. او دستانش را محکم در هم گره کرده بود. به نظر می‌رسید پوتین‌های

تازه‌اش را نگاه می‌کند.

"کاتلین، اینو به من بگو. اگه مرد دیگه‌ای توی زندگیت نیست، پس چرا

عجله داری از من طلاق بگیری؟"

کاتلین به او نگاه کرد. در طول چند هفته‌ی گذشته صورت او لاغر و

خشن‌تر و موهایش بلندتر شده بود. کاتلین در مورد خودش فکر کرد. زمان

زیادی را از دست داده بود. می‌بایست سالها پیش به جایی اینکه در سکوت

عدم پذیرش جانی را می‌پذیرفت. تکلیفش را یکسره می‌کرد. دیگر نمی‌خواست منتظر تقدیر و سرنوشت بماند تا ببیند چه پیش می‌آید. چطور می‌تونی... تحت چنین شرایطی این سؤال رو بکنی؟ من چه کارت کردم که می‌خواهی تحقیرم کنی؟

من هیچ وقت قصد تحقیر تو رو نداشته‌ام. می‌دولم که حق‌دولت بچه می‌خواد. من نمی‌تونم به تو بچه بدم... دست کم نه اون بچه‌ای که تو رو خوشحال کنه.

بنابراین با فرار کردن احساساتمو جریحه‌دار می‌کنی، نه؟ تو نمی‌خواهی مری‌رز دیگه‌ای به وجود بیاد، آره؟ جانی برای مدتی طولانی ساکت بود. سپس گفت: "تو اصلاً احساسات منو درک نمی‌کنی، نه؟"

سعی کردم درک کنم. تو از این می‌ترسی که اگر ما طلاق بگیریم، من قسمتی از مزرعه رو از تو بخوام؟ اگر نگرانی‌ات از اینه، می‌تونم اونو از ذهنت خارج کنی و خیالت راحت باشه.

"خدا لعنت کنه! من فقط می‌خواستم بپرسم آیا می‌تونم اوراق بانک رو امضاء کنی تا من بتونم وام بگیرم و دوباره گله‌ام رو راه بندازم؟ دولت وامی رو که سربازها برای خونه یا کار می‌گیرن، تضمین می‌کنه، اما چون تو زن منی، نمی‌تونی از مزرعه متعلق به دوست من به امضای تو احتیاج دارم. اما قراموشش کن."

او به طرف در رفت.

کاتلین به دنبال او رفت و جلوی او ایستاد. "من اوراق رو امضاء می‌کنم. برای اینکه کارت رو از نو شروع کنی، پول کافی در حسابت نداری؟" "من به اون پول دست نمی‌زنم."

آنچه بیشتر کاتلین را ناراحت می‌کرد، لحن کلام جانی بود. کاتلین گفت: "تو فقط اینو از من نمی‌خواهی."

او حرفهایی را که جانی قبلاً به او زده بود به خودش برگرداند. قدرت تحمل کاتلین مانند سدی که طغیان آب به آن فشار می‌آورد، در هم شکست. مشتش را گره کرد و آن را به سینه‌ی جانی زد تا روی حرفش تأکید بیشتری کند. "تو واقعاً منو دیوانه می‌کنی."

وقتی کاتلین متوجه شد که چه کار کرده است، اشک‌های تومیدی در چشمانش حلقه زد.

"هنوز همون مو سرخ زود جوش همیشگی هستی."

"تو بیشتر از هر کسی دیگه‌ای باعث میشی که من عصبانی بشم و خونسردیمو از دست بدم، چرا به اون پول دست نمی‌زنی؟"

"به نظرم برای خاطر غرورم، من نمی‌تونم توضیح بدم، من مثل تو نمی‌تونم از کلمات استفاده کنم، من فقط اینو می‌تونم که وقتی تو هیچ چیزی رو از من قبول نمی‌کنی، نمی‌تونم پولی رو که تو پس‌انداز کرده‌ای، قبول کنم. اون پولو دولت فقط برای اینکه من همسر تو بودم، می‌فرستاد."

"نه همه‌ی اونو، حساب و کتاب اون قدرها هم ضعیف نیست، در موردش فکر کن، و اگه واقعاً این همون چیزیه که تو می‌خوای، به بانک برو و اوراق رو از آقای رن بگیر."

جانی کلاهش را روی سرش گذاشت، به ایوان رفت و گفت: "من درک می‌کنم اگه تو نخواهی مسئولیت این کار رو قبول کنی، برای اینکه اگه من نتونم اقساط وام رو بپردازم، اوتا به دنبال تو میان و تو ملزم به پرداخت اون میشی."

"همین فردا به بانک میرم،"

"مشکرم."

جانی مدتی طولانی به او نگاه کرد، سپس به طرف اتومبیلش رفت و قبل

از اینکه سوار شود، برگشت و گفت: "خداحافظ."

"خداحافظ، جانی."

جانی هنوز کنار اتومبیل ایستاده بود و کاتلین در گوشه‌ی ایوان فکر می‌کرد
 شاید روزی جانی نزد او برگردد که ناگهان جانی گفت: «ایزابل»^{۱۱} در مزرعه
 است. مریض شده و هیچ جایی رو نداشته که بره.
 خواهرت؟

تفس کاتلین در گلوی‌ش بند آمده بود و احساس می‌کرد گرمای گردنش به
 گونه‌هایش رسیده است.

«خواهر ناتلی‌ام، درباره‌اش با تو صحبت کرده بودم.

به خاطر دارم، مریضی‌اش چیه؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. سعی می‌کنم اونو به درمانگاه ببرم تا دکتر معاینه‌اش کنه.
 دکتر اونو می‌شناسه؟»

جانی با لحنی ناخشنود گفت: آره، آره.

اون همون زنی بود که اون روز یا تو...؟»

این کلمات در اثر انگیزه‌ای آبی از دهانش خارج شد.

آره. با اتوبوس به اینجا اومد. قبل از اینکه به اینجا بیاد، با کالانتر کارول

تماس گرفته بود. کالانتر هم پیغام اونو به من رسانده.

متأسفم. اگه کاری هست که من بتونم انجام بدم، خبرم کن.

جانی دوباره با لحنی ناخشنود گفت: تو نمی‌تونی تحملش کنی.

چرا ایزابل پیش هتری‌ان نرفت؟»

از هتری‌ان متنفره. از منم متنفره، اما از هتری‌ان بیشتر متنفره.

«دختر بیچاره»

او خشن و کلاه‌سقف، متأسفانه باید بگم هرگز زنی خودخواه‌تر و کلاه‌شقی‌تر از

اون ندیده‌ام. هر مشکلی که داره، خودش باعثش بوده.

جانی سوار شد و اتومبیل را روشن کرد همان‌طور که دنده عقب می‌رفت.

به کاتلین که در ایوان ایستاده بود، نگاه می‌کرد. وقتی وارد جاده شد، دستی تکان داد و از آنجا دور شد. کاتلین هیچ کاری نکرد. فقط لبخند زد. انگار باری سنگین را از دوشش برداشته‌اند. جانی با هیچ زنی رابطه برقرار نکرده بود. زنی که در انوسیل او بود، خواهرش بود.



کجا رفته بودی؟ من تمام روز اینجا تنها بودم. تو می‌دونی که من می‌خوام به شهر برم. قلنگ رو بستی و بدون من رفتی؟
بمحض اینکه پای جانی به ایوان رسید، ایزابل غرولند را شروع کرد. در مدتی که ایزابل برخاش می‌کرد، جانی قالب یخی را که در دست داشت، در داخل یخدان می‌گذاشت.

برای من سیگار خریدی؟ این خونه‌ی لعنتی خیلی ساکنه. من نمی‌دونم چطور اینجا را بدون وجود برق یا توالت توی ساختمون تحمل می‌کنی؟ خیال می‌کردم ماد کریک دهاته، اما اینجا حتی از اونجا بدتره.
تو سیگار نخواسته بودی.

یا خدا! دیشب به تو گفتم که فقط دو بسته سیگار برام مونده.
یک زیر سیگاری که داخلش پر از ته سیگار بود، روی میز قرار داشت. بشقاب‌ها کیف بود و قاب دستمال روی زمین افتاده بود. جانی آن را بر داشت.

اینجا داره منو دیوونه می‌کنه.

تفس ایزابل نامنظم بود.

بیشتر از یک هفته است که اینجا زندانی شده‌ام. می‌خوام به شهر برم. من هیچ کس رو بجز تو و اون پیر سگ لعنتی که برات کار می‌کنه، ندیده‌ام. حتی یک کلمه از حرفهای اونو هم نمی‌فهمم. مغز توی کله‌اش نداره.

"عقدده هاتو سر شرم"^{۱۱} خالی نکن. تقصیر اون نیست که تو اینجاایی. بهات که گفتم هر جقدر می‌خواهی می‌تونی به رادیو گوش کنی. من باطری رو شارژ نگه می‌دارم.

"اینجا فقط ایستگاه رادیو ورنون"^{۱۲} رو می‌گیره. جای دیگه‌ای رو نمی‌گیره. جانی چنان معذب بود که نمی‌توانست به ایزابل نگاه کند. ایزابل لباسی بدون استین پوشیده بود و حلقه‌ی استین آن چنان گشاد بود که تمام بدنش را نشان می‌داد. ساق پاهای لرزان او از شدت لا‌عری چوب شده بود. او سی سال داشت، اما پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

"ایزابل، تو مریضی. باید پیش یه دکتر بری تا تو رو ببینه." "لعنتی، من خودم می‌دونم که مریضم. یه دکتر منو دیده. به من گفته باید استراحت کنم. خیال می‌کنی چرا به اینجا اومدم؟ اینجا جز استراحت کار دیگه‌ای همیشه کرد. تا همین حالا هم به اندازه‌ی کافی استراحت کرده‌ام و دیگه به استراحت احتیاج ندارم."

"تو در شرایطی نیستی که جایی بروی. پنجاه قدم هم نمی‌تونی راه بروی." "هاها! فقط صبر کن تا ببینی."

صدای او ضعیف بود و تنفسش سخت، اما در چشمانش مخالفت و نافرمانی موج می‌زد. پوست صورت استخوانی‌اش ته رنگ متمایل به زرد داشت و حلقه‌هایی سیاه دور چشمان گود رفته‌اش را فرا گرفته بود. موهای طلایی و بی حالتش به حدی کم پشت و نازک شده بود که پوست سرش مشخص بود.

"چودی بری رو به خاطر میاری؟"

جانی قبل از اینکه ایزابل بتواند حرفش را قطع کند، افزود: "حالا دکتر شده. به دکتر خوب. نازگیها به اینجا اومده تا در درمانگاه کار کنه. تو باید بری پیش

اون-

ایزایل فقهه‌های زد و گفت: "جود؟ پسر هاردی پری؟ همون بچه لنه‌ی سوسول؟ چطور شده که دکتر شده؟ خوب، ولش کن. مهم نیست. من آگه گریهام هم مریض بشه اجازه تمیدم اون احمق معاینه‌اش کنه، چه برسه به اینکه بخواد خودمو معاینه کنه."

"اون دانشکده‌ی پزشکی رو با تمرات عالی تموم کرد و به اختیار خودش به ارتش پیوست و در آنریو^(۱) زخمی شد. اصلاً هم احمق نیست. آنریو کیجاست؟"

ایتالیا. وقتی از یک مرد زخمی مراقبت می‌کرد، خودش از ناحیه‌ی ران زخمی شد."

"آگه معزش تیر می‌خورد، دیگه درد نمی‌کشید. تنها کاری که جود به اون اهمیت می‌داد، خواندن کتابهای لعنتی‌اش بود. چنان غرق مطالعه می‌شد که بسختی به هاردی کمک می‌کرد. مگه اینکه هاردی تهدید می‌کرد اونو یا شلاق خواهد زد. خدایا، رقصیدن او با هاردی چقدر بامزه و خنده‌دار بود."

جانی با لحنی جدی و محکم گفت: "تا وقتی جوونی، برای اینکه سقفی بالای سرت باشه و غذایی بخور و نمیر داشته باشی، کارهایی می‌کنی که اصلاً دلت نمی‌خواد."

"آره، به هر حال جود هیچ وقت مثل پیت^(۲) نمیشه. پیت بلد بود برقصه. یادم میاد تو سن خودتو دروغ گفتی تا بتونی با پیت در مسابقه‌ی رقص شرکت کنی و هر دوی شما رو از مسابقه بیرون انداختن."

ایزایل خندید: "پیت از شدت عصبانیت مثل سگ هار شده بود. احتمالاً شانس آوردیم که کلاتر منو از اونجا دور کرد. پیت می‌خواست منو بکشه. جانی به اتاق نشیمن رفت و جلوی دری که به اتاق خواب منتهی می‌شد،

ایستاد نامه‌ها، عکسها و یادگارهای مربوط به روزهای رودیو که کاتلین آنها را نگه داشته بود، نامرتب روی تختخواب بخش بود و کشوی قفسه‌ی لباسها باز. خدا لعنت کنه، من به تو گفتم به وسایل شخصی‌ام دست نزن، تو فقط می‌تونی از تختخواب استفاده کنی، به از چیزهای دیگه.

لعتی، چی ازارت می‌ده؟ من داشتم به عکسهای قدیمی نگاه می‌کردم. هیچ کار دیگهای نبود که بکنم.

ایزابل، جانی را تماشا می‌کرد که مشغول گذاشتن عکسها، پیرنده‌ی عکسهای سابقه‌ی رودیو و یادگارها در کشو بود.

تو می‌تونی کمی اینجا رو تمیز کنی.

جانی این حرف را زد، اما می‌دانست که ایزابل قدرت و توان اینکه حتی خودش را هم تمیز و مرتب نگه دارد، ندارد. ایزابل چنان او را عصبانی می‌کرد که مجبور می‌شد جوابش را بدهد.

وقتی رفتی شهر، به دیدن زنت هم رفتی؟ بد کاره است؟

تو صبر قدیس‌ها رو هم تموم می‌کنی.

قدیس؟ من که نگفتم قدیسم.

خفه شو، ایزابل!

آوه خدایا، من زنتو برای ترک کردن تو سرزنش نمی‌کنم. این جا از قبرستون هم سوت و گور ترم.

جانی کشو را برداشت و از خانه بیرون رفت. ایزابل تا ایوان به دنبال او رفت.

می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌ترسی من عکسهای کاتلین عزیزت رو پاره کنم؟ جانی، من می‌خوام به شهر برم.

جانی سر راهش به آلباز برگشت و گفت: نه تا زمانی که قبول کنی به درمانگاه پیش خود بری.

ایزابل قبل از اینکه به داخل خانه برگردد، فریاد کشیده: "تو... لعنتی!"

و در را محکم به هم گویند.

در داخل انبار، جانی مدنی طولانی عکس عروسی خوش و کالین را قبل از قرار دادن در داخل کشو، نگاه کرد و سپس کشو را در داخل گونی گذاشت و سر آن را محکم بست. از نرده‌بان بالا رفت و گونی را روی یکی از پایه‌های انبار قرار داد، جایی که از چشمان کنجکاو و فضول ایزابل در امان بود.

دکتر جود پری پشت میز کارش به صندلی تکیه داد و ران دردناکش را مالید. میهمانی با موفقیت به پایان رسیده بود و نتیجه‌ای مطلوب داشت. بر طبق محاسبه‌ی شهردار، بیش از یکصد نفر به میهمانی آمده بودند تا به او خوشامد بگویند. با اینکه احساس خستگی می‌کرد، خوشحال و خرسند بود. می‌بایست از گرانیت گیفورد تشکر می‌کرد که ترتیب خرید درمانگاه را داده بود. این همان چیزی بود که او همیشه می‌خواست. هیچ علاقه‌ای به طبابت در شهرهای بزرگ نداشت. بودن در شهری که جانی هم در آن بود، امتیازی دیگر محسوب می‌شد. دیدن مجدد جانی برایش بسیار دلپذیر بود. گرانیت درباره‌ی سابقه‌ی جنگی جانی و اینکه ظاهراً ازدواج او به بن‌بست رسیده است، گفته بود. بر طبق گفته‌های گرانیت و کارن، زمانی که جانی و کاتلین ازدواج کرده بودند، شدیداً به هم علاقه‌مند بودند. جود دلش می‌خواست بداند چه اتفاقی باعث جدایی آنان شده است.

کاتلین زیبا بود. جود درک می‌کرد که چرا جانی هنوز عاشق اوست. از خودش پرسید چطور متوجه این موضوع شده است؟ آیا دلیلش این بود که وقتی در دفتر بودند، جانی با شنیدن صدای کاتلین ساکت شده بود؟ یا به این دلیل که جانی حرفی از جدایی‌شان نزده بود؟ گرانیت گفته بود که آنان فرزندشان را قبل از اینکه جانی به سربازی برود از دست داده بودند. او از خود می‌پرسید آیا قصیده‌ی مرگ فرزندشان در جدایی آنان مؤثر بوده است؟

سالها بود که جود به یاد ایزابل نیفتاده بود. اولین بار که ایزابل به ماد کریک آمد، دختری چهارده ساله بود که به اندازه‌ی یک بچه حالی اش نمی‌شد و جود احساس کرده بود که ایزابل هم مانند مادرش عاقبت خوبی نخواهد داشت. جانی گفته بود که او بیمار است و چون جایی دیگر را ندارد، آمده است تا با او زندگی کند.

جانی شک داشت که بیماری او در اثر شیوه‌ی زندگی اش نباشد و تصور می‌کرد شاید مبتلا به بیماری مقاربتی شده باشد. اگر او به چنین بیماری مبتلا شده و بیماری هم پیشرفت کرده بود، او نمی‌توانست برای ایزابل کنار زیادی انجام دهد. عجب سرنوشت مضحکی! ایزابل از زمانی که جوان بود، از او متنفر بود. او هم از ایزابل خوشش نمی‌آمد.

«دکتر، یک نفر می‌خواهد شما رو ببیند.»
پرستاری که به آرامی وارد دفتر شد، رشته‌ی افکار او را از هم گسست.

«بیماره؟»

نه. به نظر می‌رسد فروشنده است.

«ترزا، کارها چطور پیش میره؟ تو از ساعت شش صبح اینجا بوده‌ای.»
«امروز روزی بخصوص بود. من بزودی به خونه میرم. می‌خواستم مطمئن بشم که پرستار شب از عهده‌ی کارها بر میاد.»
«خانم کول هنوز اینجاست؟»

«چند دقیقه قبل شوهرش اومد دنبالش و از اینکه اونو زودتر می‌برد، عذرخواهی کرد. چیزی در مورد کاری گفت که براش پیش اومده بود اما دقیقاً نگفت چه کاریه.»

«آر خانم کول خوش است میاد؟»

«بله، اون خیلی باعرضه و خوش برخورد و دوست داشتیه.»
«آه که تصور می‌کنی باید تغییری در کارکنان درمانگاه بدیم. به من بگو.»
«مدتی طول می‌کشه تا بفهمیم احتیاجی به تغییر کارکنان هست یا نه. تا

حالا که همه با کفایت و علاقه‌مند به نظر می‌رسیدن:

چود به پرستار نگاه کرد. او پرستاری عالی بود. بیمارستان سنت آنتونی^۱، اکلاهاما بابت از دست دادن او بسیار مناسف بود. قد او بیش از صد و پنجاه و یکی دو سانتی‌متر نبود و اندامی چاق و تو پر داشت. اگر چه ورزش نسبت به قدش زیاد بود، تمیز و مرتب و منظم بود. یونیفرمش طوری بود که انگار تازه آن را پوشیده است. کلاهی آهار زده با نواری مشکی روی موهای قهوه‌ای تیره‌اش که آنها را عقب کشیده و سبجاق زده بود، قرار داشت. چشمان قهوه‌ای ملایم و احساساتی‌اش در آن صورتی زیبا با پوستی بی عیب و نقص، به او دوخته شده بود.

شوهر ترزا در ساحل نورماندی^۲ کشته شده و ترزا را با پسری که خودش هرگز او را ندیده، تنها گذاشته بود.
رایان^۳ به اینجا عادت کرده؟

از اینکه از اون آبادتمان به اینجا اومده‌ایم، خیلی خوشحاله. اون دیوونه‌ی خانم رامسی^۴ و دخترش امیلیه^۵.

زمانی که ترزا درباره‌ی پسرش صحبت می‌کرد، چشمانش می‌درخشید. او همچنین از اینکه از خانواده‌ی شوهرش که سعی می‌کردند تربیت نوه‌شان را به عهده بگیرند دور بود، خوشحال بود.

پس تو اینجا خوشحال هستی؟

هر جا سرم خوشحال باشم، منم خوشحالم. بخت یارم بود که ثونستم جایی رو که فقط یک بلوک با خونه‌ی خانم رامسی فاصله داره، پیدا کنم.
خوشحالم که اینجا یا منی.

ترزا از تعریف دکتر سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

دکتر، منم خوشحالم که اینجا هستم.

بعضی اوقات کار طبابت خصوصی رو قیاطی می‌کنم، من فقط در بیمارستانهای ارشی کار کرده‌ام. تو با دکترهای عمومی کار کرده‌ای باید به من کمک کنی تا از تسویه درست استفاده کنم.

شما کلاسهای جبرانی رو گذروندین و تمام خصوصیات و ویژگیهای به دکتر لایق رو برای شهری کوچک دارین.
از اعتمادات ممنونم.

بهتره مهموتونو قبل از اینکه متصدی پذیرش رو از راه بند در کنم، بفرستم تو. به نظرم متصدی پذیرش رو تور کرده.

احتمالاً می‌خواد تجهیزات و لوازم جدید بفروشه. من صورتحساب بانکی مو به‌اش نشون میدم، همین باعث میشه دلبرد بشه.

ترزا از اتاق خارج شد و در را بست. البته نه قبل از اینکه جود صدایی مردانه و صدای خنده‌ی عصی زنی را از بیرون بشنود.

او خوش‌شانس بود که ترزا را داشت. ترزا در آخرین سال تحصیلش در دانشکده‌ی پرستاری با شوهرش آشنا شده بود. دو ماه از ازدواجشان می‌گذشت که شوهرش به جنگ اعزام شد. ترزا فرزندشان را بی حضور شوهرش به دنیا آورده و چهار سال در اکلاهاما کار کرده بود. جود دلس می‌خواست بداند چه چیز باعث شده بود که ترزا این فعل را در درمانگاهی کوچک با حقوقی تقریباً یک سوم جای قبلی‌اش قبول کند؟

وقتی در یاز شد، تمام افکار او درباره‌ی ترزا، درمانگاه و ران دردناکش از ذهن او بیرون رفت. چهارده سال از زمانی که او آن مرد مو بور و درشت‌هیکل را دیده بود، می‌گذشت و اکنون او در استانه‌ی در اتاقش ایستاده بود.
بیت بری بعد از اینکه در سال ۱۹۳۳ از اتهام قتل ام‌احین دولان^{۱۱} تبرئه

شده بود، به نیروی دریایی برگشته بود. کشتی او در نبردی در دریای کرال^{۱۱} غرق شده بود و جود از زنده بودن برادرش بی خبر بود. حال او اینجا بود!

پیت؟ خداوند! پیت!
جود از پشت میزش بلند شد و با پاهای کرخت و خواب رفته اش بی آنکه چشم از مرد بردارد، به آن سوی میز رفت.
سلام، داداش کوچولو.

صدای پیت از شدت هیجان گرفته بود. او دست جود را گرفت.
دو مرد ایستادند و یکدیگر را نگاه کردند. چشمان پیت به گونه ای غیر طبیعی براق و شاداب، و چشمان جود اشک آلود بود.
خدایا، پیت، من هرگز نتوانستم بفهمم که تو بعد از غرق کشتی
لکسینگتن^{۱۲} زنده مونده ای یا نه.

فقط بایم سکست، وقتی در بیمارستان نیو کالدونیای^{۱۳} بودم، شنیدم که
پیرمرد مرده و نمی توانستم چطور با تو تماس بگیرم.
از دیدنت خیلی خوشحالم. خدایا چقدر خوبه که تو رو می بینم.
جود شانه های برادرش را گرفت.

منم از دیدنت خوشحالم. داداش کوچولوی من دکتر شده. هنری آن بهام
گفت تو کجا هستی. منم معطلش نکردم.

جود با خنده ای عصبی گفت: تو همیشه خاطرخواه هنری آن بودی.
آره. رسیدن به هنری آن مثل رسیدن به ماه بود. این طور نیست؟ حالا
می فهمم که ما برای همدیگه مناسب نبودیم و من چیزی رو می خواستم که
می توانستم نمی توانم داشته باشم. من با کارهای شیطان آمیزم روزگار اونو
سیاه کرده بودم.

پیت لبخند زد، لبخندی شیطان آمیز که زنان را شیفته می کرد.

هنری آن گفت که جانی از جنگ برگشته و نزدیک اینجا زندگی می‌کند.
می‌گفت چندین بار تلفنی با جانی صحبت کرده.

اون اینجا زندگی می‌کند، ایزابل هم اومده تا با اون زندگی کنه.
خیال می‌کردم حتماً تا حالا یک نفر اون احمق کوچولو رو گشته.
ایزابل مریضه، جانی می‌گفت خیلی حالش بده و جای دیگه‌ای رو برای
رفتن نداره. اون مثل مادرش درنه^(۱) شده.
یه بد کاره! آره، گمون می‌کردم این طور بشه.

یه چند وقتی که پیش من می‌مونی؟
دیگه برای خدمت ثبت نام نکردم. راستش میل شدیدی به دیدن جاهای
قدیمی پیدا کرده‌ام. بعد از شونزده سال نیروی دریایی رو ول کرده، کمی هم
پس‌انداز دارم، دوست دارم اسب و سگ تربیت کنم.
تا وقتی تصمیم بگیری می‌خوای چه کار کنی، پیش من بمون. من یه
عالم اتاق اضافی دارم.

قصد داشتیم یکی دو روز توی هتل بمونیم.
احتیاجی به این کار نیست، دکتری که این درمانگاه رو ساخت، خونه‌ای
هم همین نزدیکها داشت که من اونو همراه درمانگاه خریدم.
بیت شانه‌ی جود را گرفت. آوه خدایا، جود من به تو افتخار می‌کنم. هرگز
تصورش رو هم نمی‌کردم یکی از پری‌ها دکتر بشه. جود تو خودت بتنهایی به
اینجا رسیدی، بدون کمک.

تو چند بار کمکم کردی. من می‌دونم که گاهی یواشکی از خانم
هانتینگ^(۲) کمی پول کش می‌رفتی تا من بتونم ادامه تحصیل بدم.
باید بیشتر از اینها کمکت می‌کردم. باید تو رو از ماد کریک دور می‌کردم.
تنها فکر و ذکر هاردی، زن و رقص و مشروب و قاچاق بود، اون پدر خوبی

برای تو نبود.

من دیگه در موردش فکر نمی‌کنم. پدر همون طور زندگی می‌کرد که پدرش زندگی کرده بود. مهم اینه که حالا ما خودمون با زندگی مون چه می‌کنیم.

ظاهراً که داری خوب پیش میری.

هنوز باید ثابت بشه. بذار این اطرافو نشونت بدم. اینجا درمانگاهه، اما بیماران بالینی هم داریم. اینجا به نوعی نیمچه بیمارستانه، چون اینجا جراحی‌های جزئی و کوچک هم انجام میدیم. باید از ارتش ممنون باشیم که بودجه‌ی اضافی در اختیارمون گذاشته. اتاقهای رادیولوژی و آزمایشگاه سمت راسته. امیدوارم بزودی دو تا تکنسین خوب هم استخدام کنم. در این مورد با چند تا از دوستان ارتشی قدیم تماس گرفتم. شاید اونا به این کار علاقه‌مند باشن. اتاق جراحی در انتهای سالنه.

جود برادرش را به انتهای راهروی طولانی برد. ترزا کلاه آهار کشیده‌اش را برداشته بود، کفشهای سفیدش را عوض کرده و کفشهای سیاه پاشنه‌داری که او را بلند قدر نشان می‌داد، پوشیده بود.

دکتر، من دارم میرم. فردا صبح می‌بینمتون.

ترزا، دوست دارم با برادرم پیت آشنا بشی. پیت، این خانم فرانکه^(۱). من خیلی خوش شانس بودم که تونستم اونو وسوسه کنم تا کارشو توی یک بیمارستان بزرگ ول کنه و بیاد اینجا با من کار کنه.

برادر تونن؟

ترزا به مرد بلند قد نگاه کرد و لبخندی نامحسوس در چشمان و سپس در لبانش ایجاد شد. پیت لبخند او را با یکی از لبخندهای خاص خود برای زنان پاسخ داد.

ما خیال می‌کردیم که شما می‌خواهین نوار زخم‌بندی یا لگن به ما بفروشین.

جود متوجه شد که وقتی ترزا لیخت می‌زند، واقعاً زیبا می‌شود.
چی باعث شد این تصور رو بکشین؟

پیت دستش را جلو برد و طوری به ترزا نگاه کرد که انگار او تنها زن روی زمین است. این عکس‌العمل طبیعی او نسبت به زنان زیبا بود. سپس به برادرش گفت: داداش، تو در همه چیز شانس میاری.

جود گفت: ترزا، تو باید برادر منو ببخشی. او تازه از نیروی دریایی بیرون اومده.

این توضیح همه چیز رو توجیه می‌کنه. به خونه خوش اومدی ملوان.
ترزا دستش را از دست پیت بیرون کشید، رو به جود کرد و گفت: من درجه حرارت آقای کیس^(۱) رو کنترل کردم. یک درجه تب داره.
خوبه. به خانم پائولی^(۲) گفتمی که اگه تب اون بالاتر رفت، منو صدا کنه؟
به‌اش گفتم، و این کار رو می‌کنه. من دیگه باید برم. وقتشه برم دنبال رایان. از دیدنتون خوشحال شدم، آقای پری.

منم از دیدنتون خوشحال شدم، خانم.
جود به بازدید از درمانگاه ادامه داد و پیت را به پرستار شب وندا پائولی^(۳) و خانم و آقای تاتل^(۴) که برای نظافت و تستشو استخدام شده بودند، معرفی کرد. زمانی که آنان از درمانگاه آمدند، پیت پرسید: رالینگز به اندازه‌ی کافی بزرگ هست که هزینه‌ی همه‌ی اینها رو تأمین کنه؟
امیدوارم. این تنها درمانگاه این منطقه با دکتری تمام وقته. نزدیکترین

1- Case

2- Pauley

3- Wanda Pauley

4- Tattle

شهر به اینجا که بزرگتر هم هست، فردریکه^(۱)، مواردی رو که ما نتونیم از عهده‌اش بر بیایم، به اونجا می‌فرستیم. اما از پس بیشتر موارد بر میایم. البته همیشه حوادثی نامنتظر پیش میاد. ما داریم به دستگاه تنفس مصنوعی از دولت می‌گیریم. امیدوارم قبل از رسیدنش به اینجا، احتیاجی به اون پیدا نکنیم.

هر کسی ممکنه مبتلا به فلج اطفال بشه. دو نفر از دوستانم در کشتی به اون مبتلا شدن. مسؤولان کشتی اون دو نفر رو در پزل^(۲) پیاده کردن تا اون‌ها رو زیر دستگاه تنفس مصنوعی بذارن. نمی‌دونم زنده موندن یا نه. تا به حال تنها چهار مورد در منطقه تیلیسون گزارش شده. نمی‌دونم این گزارشها درست یا نه. به نظر من، با توجه به آماری که در ده سال گذشته از اوکلاهاما رسیده، امکان درست بودنش کمه.

بیت در حالی که چشمانش برق می‌زد، پرسید: 'منو مباحثی معاینه می‌کنی؟'

'تو به من اعتماد داری؟'

'خوب، باید درباره‌اش فکر کنم. حافظه‌ات چطوره؟'

'حافظه‌ام آن قدر قد می‌ده که به خاطر بیارم یکی دو بار منو زدی و چندین بار هم به من فحش و بد بیراه گفتی.'

'این همون چیزیه که ارزش می‌ترسیدم. گفتی چقدر تا فردریک فاصله است تا پیش دکتر اونجا برم؟ می‌ترسم تلافی کنی.'

بیت خندید و چنان به پشت جود زد که او تلوتلو خورد. 'بیا بریم همبرگر بخوریم. شکم‌مون داره قار و قور می‌کنه.'

وقتی مسئول پذیرش به دیل گفت که شوهرش در اتاق پذیرش منتظر اوست، رنگ او مثل گچ سفید شد و به سرعت بستهای را که در دستش بود داخل کمد گذاشت. در طول چهار ماهی که در درمانگاه کار می‌کرد، این دومین باری بود که هری به آنجا آمده بود. با به یاد آوردن اتفاقی که دفعه‌ی قبل پس از رسیدن به خانه افتاده بود، تنش لرزید.

"دیل، شنیدی چی گفتم؟ آقای کول گفت به اتفاق مهم افتاده و می‌خواست بدونه می‌تونی زودتر بری؟ خاتم فرانک اونجا بود و گفت پیام تو رو پیدا کنم."

"ممنون، میلی^(۱)، به‌اش یگو به دقیقه‌ی دیگه میام."

دیل مدتی وقت لازم داشت تا خونسردی‌اش را باز یابد. ذهن او به گذشته برگشت و سعی کرد به یاد بیاورد چه کار کرده که باعث عصبانیت شوهرش شده است. دیل شوهرش را وقتی همراه اعضای اتاق بازرگانی آمده بود، در سالن پذیرش دیده بود. هری^(۲) در حال صحبت کردن با جان رن بانکدار بود و به نظر می‌رسید سر حال است. دیل چون مشغول پذیرایی دسر و کیک بود نتوانسته بود با او صحبت کند. آیا این موضوع باعث ناراحتی هری شده بود؟ دیل کیفش را برداشت و با پاهای لرزان از سالن گذشت و به سالن پذیرش رفت. قبل از اینکه پیچ را دور بزنند، نفسی عمیق کشید و شانه‌هایش را صاف کرد. مستقیم به شوهرش نگاه کرد. اگر او در ملاء عام وحشت زده به نظر می‌رسید، هری به سرعت متوجه می‌شد. وقتی هری او را دید، بلند شد. او مردی بود با قدی متوسط و موهای قهوه‌ای پر پشت و ابروان پر پشت. او مدیر شرکت برق و گاز اکلاهاما بود.

دیل در حالی که اخم کرده بود، با نگرانی پرسید: "هری، چه اتفاقی افتاده؟"

حال دنی^(۱) خوابه؟

خالش خوابه، خواهرت تلفن زد.

او جمله‌ی آخر را با صدای بلند گفت تا میلی کریس ول^(۲) مسؤول پذیرش بتواند بشنود. سپس بازوی دیل را گرفت و او را به طرف در برد.

کنوم خواهرم؟

دیل تقریباً می‌دوید تا به او برسد. فشار دست هری بر بازویش بیشتر و بیشتر می‌شد، قلب او شروع به تپیدن کرد. چه کار کرده‌ام؟ اوه خدایا! این دفعه دیگه چه کار کرده‌ام؟

وقتی به اتومبیل رسیدند، هری گفت: «سوار شو»

و در اتومبیل را باز کرد، اما دیل را هل نداد. او همیشه در ملاء عام احتیاط می‌کرد.

چشمان وحشت‌زده‌ی دیل به او که اتومبیل را دور می‌زد، خیره مانده بود. هری واقعاً عصبانی بود. وقتی اتومبیل را روشن کرد و به آرامی از جدول خیابان فاصله گرفت، چیزی نگفت و این نشانه‌ی خوبی نبود. به نزدیکی خانه‌شان رسیده بودند که دیل پرسید: «هری، کی زنگ زد؟»

هری به آرامی گفت: «هیچ کس زنگ نزد.»

پس چرا می‌خواستی من زودتر پیام؟

«می‌خواستم قبل از اینکه دنی به خونه بیاید، با تو صحبت کنم. من تو رو دیدم که خودتو به اون پسرهای عوضی که در عیل فروشی کار می‌کنه، چسبونده بودی. دیل، تو واقعاً خیال می‌کنی کسی هستی، نه؟ هر چی بود، چندش‌آور بود. احتمالاً حدود بیست و پنج کیلو بیشتر از اون داری ولی داشتی براش ناز و ادا میومدی، تو مثل یک سگ صورت اونو می‌لبیدی.»

«نه این طور نیست. من داشتم کیک سرو می‌کردم.»

"خیکی! یعنی من دروغ می‌گم؟ یا دیدن اون آب از لب و لوجیات راه افتاده بود. از وقتی ما به اینجا اومده‌ایم، تو هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی. تنها دلیلی که گذاشتیم تو کار کنی، کمبود نیروی انسانی بود. خوب، حالا جنگ تموم شده و دیگه احتیاجی به کار کردن تو نیست. هزاران نفر از کارگران وزارت دفاع بیکار شدن. بزودی سر و کله‌ی به عالم پرستار بیکار پیدا می‌شه که دنبال کار می‌گردن."

اتومبیل را جلوی خانه نگه داشت، رویش را برگرداند و با چشمانی مملو از نفرت به دیل نگاه کرد.

"برو توی خونه، مگه اینکه دلت بخواد همسایه‌ها ببینن که چطور کتکت می‌زنم."

"هری، وظیفه‌ی من بود که کیک رو ببرم."
 "شغل تو اینکه که به کسی که غذا تو میدی و سقفی بالای سرت گذاشته رسیدگی کنی، دیل، تنها کاری که تو می‌کنی، اینه که منو شرمند کنی و باعث بشی پشت سر من حرف بزنن. من دیگه نمی‌تونم توی چشم مردم نگاه کنم."
 "من هرگز یک کلمه هم... به کسی چیزی نگفتم."
 "من رازم رو فاش نکردم و کبودی‌های روی بدنم رو به کسی نشان ندادم."

"من از دروغ‌های تو خسته شده‌ام. دروغ، دروغ، دروغ. تو شانس آوردی که من تحملت می‌کنم. می‌بایست سالها قبل بیرونت می‌کردم."

دیل این مطلب تحقیرآمیز را بارها شنیده بود. هفته‌ی پیش فقط برای اینکه نمک نان ذرت کمی زیاد شده بود، چنان ناسزاهای زشت و زننده‌ای شنیده بود که از هری خواسته بود بگذارد دتی میز را ترک کند.

دیل در این فکر بود که از اتومبیل پیاده نشود، اما با خالی که هری داشت، معلوم نبود چه کار خواهد کرد. چرا هری این طور بود؟ از زمانی که با هم ازدواج کرده بودند، او همیشه همین طور بود. در دوران نامزدی هم هری کمی

حسادت نشان می داد، اما او چنان احمق و هالو بود که خیال کرده بود دلیلش عشقی است که هری به او دارد. حالا می دانست که هری قادر به دوست داشتن حتی فرزند خودش هم نیست. هری می خواست مالک او باشد و تحقیرش کند، چون این تنها راهی بود که می توانست برتری خود را نشان دهد. دلیل دوباره دچار همان احساس درماندگی و یاسی شد که بارها وجود او را فرا گرفته بود.

خدا یا، من چطور می توانم تحمل کنم؟

بهتر بود هر چه زودتر قضیه فیصله پیدا می کرد تا او قبل از آمدن دنی، خون سردی اش را باز می یافت. او مطمئن بود که پسر پنج ساله اش می داند که بعضی اوقات بین پدر و مادرش چه اتفاقی می افتد، اما چیزی نمی گوید. او در این موقع به گونه ای غیر عادی ساکت بود، گویی پذیرفته بود که همه این طور زندگی می کنند. دلیل امیدوار بود روزی به او بفهماند که همه ی مردان زنشان را کتک نمی زنند و برای خاطر اوست که او این زندگی را تحمل می کند. وقتی از اتومبیل پیاده شد، نگاه کرد تا ببیند آیا هیچ یک از همسایگان در حیاط یا ایوان خانه شان هستند یا نه. ترس هری از اینکه یکی از آنان از راه برسد، تنها چیزی بود که ممکن بود برای مدتی آنچه را دلیل می دانست اتفاق خواهد افتاد، به تأخیر بیندازد.

در طول چهار ماه گذشته، کار او در درمانگاه باعث شده بود اعتماد به نفسش بیشتر شود. برای اولین بار در طول سالها، هری در کاری که او انجام می داد، نظارت نمی کرد. او از آزادی که پس از ازدواج با هری آن را از دست داده بود، لذت می برد. حالا هری می خواست دوباره آن آزادی را از او بگیرد. در داخل خانه، دلیل کیفش را زمین گذاشت و بمحض اینکه رویش را برگرداند، تلو تلو خوران به زمین افتاد. او برای کشیده ای که به گوتهاش خورد، آماده نبود.

هری به طرف اتاق خواب رفت، دلیل می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. با

کمر بندش بر می گشت و تا جایی که می توانست، دیل را می زد.
 دیل فکر کرد: از این می ترسم که روزی اونو بکشم.



کاتلین قبل از اینکه خانه را قدم‌زنان به مقصد شهر ترک کند، کتش را پوشید، روسری‌اش را سر کرد و دنباله‌ی آن را زیر چانه‌اش گره زد. ماه نوامبر بود و هوا گرم، اما بادی خنک و فرح‌بخش برگ خشک درختان را تکان می‌داد و کف خیابان پر از برگ زرد درختانی بود که هنگام عبور صدای خرد شدن آنها به گوش می‌رسید.

کاتلین شب بدی را گذرانده بود. حتی یک بار وقتی سگی با صدای بلند پارس می‌کرد، از تخت‌خواب بیرون آمده و از پنجره بیرون را نگاه کرده بود. آیا مردی به اتومبیل او تکیه داده بود؟ کاتلین به پشت پنجره‌ای دیگر رفته چون اشتباهاً خیال کرده بود از آنجا بهتر می‌تواند بیرون را ببیند. اما وقتی برگشته بود، هیچ کس آنجا نبود. کاتلین مدتی طولانی پشت پنجره ایستاده و فکر کرده بود حتماً تصور کرده‌امردی را در کنار اتومبیلش دیده است. صبح روز بعد، کاتلین حادثه‌ی شب قبل را فراموش کرده بود. همان طور که پیاده به سوی شهر می‌رفت، کسی را دید که به طرفش می‌آید، زنی بود که کفش‌ها و جوراب ساق بلند سفید و کت و روسری پوشیده بود. کاتلین خانم دیل را که روز قبل در درمانگاه دیده بودش، شناخت.

کاتلین گفت: "روز ختک خوبیه، مگه نه؟"

دیل پاسخ داد: "بله، همین طوره، اما باد موهای آدمو آشفته می‌کنه." وقتی صحبت می‌کرد، آرواره‌اش درد می‌گرفت. امروز صبح حتی نتوانسته

بود صبحانه بخورد. استخوان گونه‌اش کیود شده و او نتوانسته بود با رزگونه هم آن را بپوشاند. قبل از اینکه دامنش را بپوشد، مرمی روی جای ضربه‌ها مالیده، اما نتوانسته بود گتی را که هری همیشه اصرار داشت آن را بپوشد، تنش کند. اگر هری این موضع را می‌فهمید، عصبانی می‌شد.

هنوز یخبندون و سرمای شدید نداشته‌ایم، اما آگه سرما شدید بشه، برگ درختها مثل قطره‌های بارون می‌ریزه.

گل‌های داودی من هنوز گل میدن.

کاتلین هری کسی بود که دیل دوست داشت او را به عنوان دوست انتخاب کند، اما می‌دانست هری هیچ‌گاه چنین اجازه‌ای نخواهد داد. مهمونی اون طور که انتظار می‌رفت موفقیت‌آمیز بود؟ من مجبور شدم زود اونجا رو ترک کنم.

اوه، بله. تمام کیک اولی و بیشتر کیک دوم رو برای پنجاه نفر سرو کردیم. تازه بیشتر مردم فقط قهوه یا چایی خوردند. تورا تخمین زد که در طول بعد از ظهر بیشتر از صد نفر به مهمونی اومدن. یک عکاس هم برای روزنامه عکس گرفت.

دیل متوجه شد که اتومبیلی به آنان نزدیک می‌شود.

بهتره من عجله کنم، وگرنه دیر به درمانگاه می‌رسم. از دیدنتون خوشحال شدم.

و با عجله دور شد.

کاتلین فکر کرد آیا حال دیل خوب بود؟ مطمئناً او همان زن خصیمی و مهربانی نبود که او در درمانگاه دیده بود. آیا وقتی دیل متوجه نزدیک شدن اتومبیلی شد، نگاهش مضطرب و وحشت‌زده بود؟ وقتی کاتلین سرش را برگرداند، دید که اتومبیل توقف کرده است و دیل به طرف آن می‌رود. مدتی بعد که دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد، متوجه شد که اتومبیل رفته است و دیل هم پیاده می‌رود.

وقتی کاتلین وارد دفتر روزنامه شد، آدلاید نگاهش را از میز برداشت و با لبخند به او نگاه کرد.

صبح بخیر، نمی‌خواهی به آگهی در روزنامه بدی؟
مخفیف هم میدی؟

البته. نوشتن کتاب چطور پیش میره؟
خوب، من واقعاً پیش رفته‌ام، تا فصل ده رسیده‌ام.
کلاً چند فصله؟

نمی‌دونم. توصیف صحنه‌ی جنگ و معرفی شخصیت‌های داستان رو تموم کرده‌ام، که روی هم یک سوم کتاب رو تشکیل میده. در قسمت سوم کتاب باید همه چیز رو سر و سامان بدم و شخصیت بد داستان نتیجه‌ی کارهاشو ببینه. سخت‌ترین بخش کتاب هم قسمت سومه.

پل از در عقبی وارد شد: "جالبه. دارین درباره‌ی چی صحبت می‌کنین؟
آدلاید گفت: "کتاب کاتلین. اسم کتابو انتخاب کرده‌ای؟
ممکنه اسمشو بذارم بر یاد رفته.

کاتلین روسریش را باز کرد و موهایش را تکان داد.
"اوهوم، به نظرم قبلاً این اسمو شنیده‌ام.

"ناشر هرگز به من اجازه نمیده از اون اسم استفاده کنم، هر چند از لحاظ قانونی هیچ مانعی نداره. فکر کردم اسم اونو رباینده‌ی قلبها بذارم، اما گفتم شاید خواننده‌های مرد خیال کنند داستان عشقیه، بنابراین اسمشو می‌ذارم درخت اعدام.

پل گفت: "با این اسم هیچ کس خیال نمی‌کنه داستان عشقیه، کی می‌تونم بخونمش؟"

"فعلاً نمی‌تونی، ببینم، جودی در مهمونی عکسهای خوبی از دکتر گرفته؟
خودش که خیلی مطمئنه. من سعی کرده‌ام اونو وادار کنم دکتر رو به تور بتدازه، ولی از کابوی‌ها بیشتر خوشش میاد. نمی‌دونم چه چیزی در کابوی‌ها

هست که دخترها رو شیفته و میهنوت می‌کنه.

آدلاید برگه‌ای را از مائین تحریر بیرون کشید و آن را به پل داد. عزیزم، اینجاست. ما در شب برادر دگتر رو ملاقات کردیم. اونا در رستوران کلاب مشغول خوردن همبرگر بودن.

جانی به من گفت که جود برادری به نام بیت داره که سالها در نیروی دریایی بوده. می‌دونستی که اونا پسر دایی جانی هستن.

تا دیروز که جانی خودش گفت، نمی‌دونستیم. هر دو برادر بور هستن، اما خیلی شبیه هم نیستن. دگتر به درخت هیگلی برادرش نیست. من نمی‌دونم بیت می‌خواد برای مدتی اینجا بمونه یا نه. اون مردی خشن و در عین حال خوش قیافه است.

پل در درگاه دری که به اتاق عقبی منتهی می‌شد، ایستاد و گفت: آدلاید، شنیدم چی گفتی.

عزیزم، اون به خوش‌تیپی تو نیست.

چشمان آدلاید زمانی که به شوهرش نگاه می‌کرد، می‌درخشید. پل در حالی که وانمود می‌کرد غرق بیثباتی‌اش را پاک می‌کند، گفت: خیالم راحت شد. نزدیک بود صورت دوست دانتی و قشنگ اون مرد رو باغون کنم. اگه کسی مایل باشه کاری انجام بده، من چند صفحه برای چاپ کردن دارم.

آدلاید، من این کار رو می‌کنم.

کاتلین روسری‌اش را در آورد و آن را به جا لباسی سالن اویزان کرد. من که به هر حال باید تا ساعت نه صبر کنم تا بانک باز شه.



مردی با کلاه نمادی گهنه و کتی مندرس، بعد از کاتلین وارد بانک شد.

وقتی کاتلین به تحویلدار گفت برای امضای اوراق وام جانی هنری آمده است، آن مرد پشت سر کاتلین ایستاده بود. او در رالینگز به عنوان رابرت بروکس شناخته شده بود. می توانست دستش را دراز کند و کاتلین را لمس کند، اما این کار عاقلانه نبود و او در برابر این وسوسه مقاومت کرد.

با اینکه کاتلین مدت دو سال با او در یک اتاق در دفتر هواپیماسازی ناگلاس کار کرده بود، او را شناخت و این باعث خستودنی مرد شد. او در تغییر چهره استاد بود. مادرش چندین بار به او گفته بود که باید ستاره‌ی سینما یا هنرپیشه‌ی تئاتر شود. وقتی کاتلین به قسمتی راهنمایی شد که با پارتیشن از دفتر بانک جدا می شد، آقای بروکس یک اسکناس به تحویلدار داد و از او خواست تا آن را خرد کند. سپس پولها را در جیبش گذاشت و به طرف اتومبیلش رفت تا منتظر شود کاتلین از بانک بیرون بیاید. در مدتی که او منتظر بود، دفتر یادداشت مشاهدات خود را بیرون آورد و با دستخطی زیبا شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۹ صبح، جانی هنری تقاضای وامی را کرده است که مخصوص سربازانی است که در جنگ شرکت داشته اند. کاتلین برای امضای اوراق به بانک رفت. حتماً دیروز که جانی او را از درمانگاه به خانه بر می گرداند، با این کار موافقت کرده است، اما این الزاماً به این معنی نیست که آنان با هم آشتی کرده اند، اگر هم این طور باشد، مسأله‌ای نیست. این فقط باعث می شود نقشه‌ام با کمی مشکل روبرو شود.

دیشب آن مردک پست که در پمپ بنزین کار می کند، چندین بار تا نزدیک خانه‌ی کاتلین رفت. اگر به این کارش ادامه می داد، مجبور می شدم کاری بکنم. با استفاده از عینک‌های مخصوص شب که از فروشگاه ارتش خریده بودم، کاتلین را دیدم که با لباس خواب پشت

پنجره ایستاده بود. کاتلین، کاتلین زیاد طول نمی کشد که احساس امنیت کنی. من همیشه از تو مواظبت خواهم کرد.



ظاهر بود

جانی و شرم، پیرمردی که از وقتی جانی به مزرعه آمده بود پیش او کار می کرد، هر دو از سپیده دم در اصطبل مشغول کار بودند.

تا یکی دو روز دیگر به مزرعه می مکب میریم و اسبها رو میاریم. تو باید مانسینی رو که کاروان رو به اون وصل کرده ام، ببری. من قبلاً ترتیب خرید به عالم علوفه رو داده ام.

من تا به حال مانسینی که کاروان به پشتش وصل شده باشه، نرونده ام اما گمونم از عهده اش بر نیام.

وقتی شرم صدای موسیقی را که از طرف خانه می امد شنید، دستی به موهای جو گندمی اش کشید و سرش را خاراند.

جانی غرغر کنان گفت: نمی دونم چرا ایزابل صدای رادیو رو این قدر بلند کرده.

آن روز او اصلاً سر حال نبود. دلش می خواست مثل سابق بی آنکه کسی ملاحظه اش باشد، در خانه اش زندگی کند و وقتی از سر کار به خانه بر می گردد، همسرش را در خانه ببیند. او از خوابیدن در ایار خسته شده بود.

قراره مدت زیادی اینجا بمونه؟

شرم خجولانه به جانی نگاه کرد و دانا ایمی نبود که زیاد سوال کند اما در این فکر بود که اگر قرار باشد خواهر جانی از این به بعد در آنجا بماند، او از آنجا برود قبل از آمدن ایزابل، آن دو با هم غذایی خوب و خوشمزه درست می کردند و می خوردند سپس برای مدتی با هم صحبت می کردند. یکی دو

ساعت به رادیو گوش می‌دادند، بعد او به آلتونکش که پشت انبار بود می‌رفت، حال او وحشت داشت که به داخل خانه برود و غذا بخورد.

کُرم، نمی‌دونم، ایزابل مریضه و حالش هم خیلی بده، دارم سعی می‌کنم وادارش کنم به دکتر اونو ببینه، اگه بتونی حرفهای اونو ندیده بگیری، لطف می‌کنی.

قصه فضولی کردن نداشتم، اما اون حرفهای رکیک می‌زنه، شما اصلاً شبیه به هم نیستین.

ما فقط مادرمون یکی بود، از این بابت مطمئنم.

جانی چکش را روی ردیف سیم‌های خاردار گذاشت و چشمش به خودرویی افتاد که از مسیر جاده‌ی اصلی، خارج شد و به طرف خانه‌ی او آمد. خودرو جلوی خانه توقف کرد. جانی گفت: این وقت روز کی ممکنه باشه؟ وقتی مردی بلند قامت با کلاه کابویی روشن از اتومبیل خارج شد، جانی فریادی کشید و به سرعت جلو رفت. "خدایا! بیت! بیت! پری، تو از کجا پیدات شد؟"

سلام، جانی، مدت زیادی که همدیگه رو ندیده‌ایم.

دو مرد دست یکدیگر را گرفتند. لبخندی چهره‌ی جانی را روشن کرد. آه خدایا، بیت! باورم نمیشه که خودتی، وای، بیت، سالهای زیادی گذشته، از دیدنت خیلی خوشحالم.

منم همینطور، جانی، چطوری؟

دو مرد بلند قد هنوز دستهای یکدیگر را گرفته بودند و لبخند می‌زدند. خوبیم؟ تو چطوری؟

منم خوبیم، چند سال گذشته؟ شونزده سال؟ وقتی من به نیروی دریایی رفتم، تو و جوو هر دوتون بچه بودین، حالا برای خودتون مردی شده‌اید، خدایا، چقدر زمان زود می‌گذره.

شنیدم وقتی کشتی لکسینگتن غرق شد، تو هم توی اون بودی. خیال

می‌کردم غرق شده‌ای.

جانی عزیز، فقط آدم‌های خوب زود می‌میرن. حتماً به یاد میاری که من شرورترین و بدجنس‌ترین پسر در ماد کریک بودم.

بیت این را گفت و خندید. اصلاً فرق نکرده بود، فقط سنش بیشتر شده بود. چشمان آبی‌اش با همان شیطنت سابق می‌درخشید. موهای بورش هنوز پر پشت و مجعد بود.

من درباره‌ی شرور بودن چیزی نمی‌دونم، اما می‌دونم خیلی سعی می‌کردی همه خیال کنن که تو آدم شروری هستی.

آره، همین طوره. اما اون یکشنبه بعد از ظهر که مهمونی هنری‌ان رو به هم زدم و گرانت گیفورد حسابی کتکم زد، یکی دو تا چیز یاد گرفتم.

یادمه، و به خاطر دارم که اونا تو رو متهم کردن که غذای ماها رو برداشته‌ای.

نه، من اون کار را نکرده بودم. نه برای خاطر تو، بلکه برای خاطر هنری‌ان.

بیت به لسانه‌ی جانی زد و لبخند زد.

بعد از مدتی بیت گفت: حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، متعجب هستم که جود با توجه به شرایطی که داشتیم، این طور خوب از آب در اومد.

بیت تو خودت هم بد پیش ترفنده‌ای. با توجه به...

با توجه به چی؟

خوب، با توجه به اینکه هر کاری می‌توانستی، می‌کردی تا مردم خیال کنن شرور هستی.

بیت با دست‌آچگی لبخندی زد و گفت: آره، این طور بود، نه؟

مارتی کانتری^{۱۱} رو به خاطر داری؟

برادر زن تام دولان؟ پادمه که دلم می خواست دندونهایشو خرد کنم. من هنوز هم معتقدم که اون خونه ی تام رو آتش زد.
 آلان به جرم کشتن دختری از اهالی رالینگر، در زندان مک آلیستر^(۱) زندانیه.

خدا رو شکر! اون به عوضی به تمام معنا بود.
 جانی خندید و به شانه ی پیت زد: من در این مورد با تو بحث نمی کنم. یا با شرم آشنا شو. اون اینجا زندگی می کنه و به من کمک می کنه. من حدود سی رأس اسب در مزرعه های نزدیک ورنون دارم. ما داریم اصطبل رو تعمیر می کنیم تا بتونیم اسبها رو برگردونیم.

بذار یکی دو روزی کمکت کنم. اصلاً به کار جود وارد نیستیم و نمی تونم کمکش کنم. اما می تونم به تو کمک کنم. جالب نیست جود دکتر شده؟ پسر کوچولو می دونست چی می خواد و رفت دنبالش.
 اون طور که شنیده ام، اون واقعاً دکتر خوبیه. هر سدی ما خوش شانس بودیم که از جنگ جون سالم به در بردیم.

هشتاد و دو نفر از کسانی که از ناحیه ی تیلیسن به جنگ رفته بودن، برنگشتن. بیشتر اونا از لشکر چهل و پنج پیاده نظام بودن.

جود هم در همون لشکر بود. ما دیشب اون قدر حرف زدیم که صدامون گرفت. من تصمیم گرفته ام همین اطراف ساکن بشم. از تمام خانواده ام، فقط جود برام مونده. من در طول یونزده سال گذشته کمی پول پس انداز کرده ام و می خوام با اون به جای کوچکی رو بخرم و اسمشو بذارم خونه.

کارت در نیروی دریایی چی بود؟

دستیار سر مکانیک بودم. اما این کار دیگه به درد من نمی خوره. من می خوام مزرعه ی پرورش اسب داشته باشم، اما برای شروع احتیاج به پول

هنگفتی دارم.

"این همون چیزیه که منم دارم، اما اون قدر کوچیکه که بسختی میشه
باهاش امرار معاش کرد. من تقاضای وام سریازی کرده‌ام.
منم در فکرش هستم."

"بیت، خیلی خوشحالی می‌شم چند روزی کمکم کنی، اما نمی‌تونم بهات
جای خواب و غذا بدم. ایزابل اینجاست. حالش خیلی خوب نیست. وقتی اونو
بینی، خودت متوجه می‌شوی."
"چود به‌ام گفت."

"اخلاق گندی داره و هر چی به دهنش میاد، می‌گه. من سعی کردم
راضی‌اش کنم به درمانگاه بره، اما گوش نمی‌کنه. اون حتی نمی‌تونه بدون
کمک طول اتاق رو طی کنه. با این حال هی نق می‌زنه که پیرمیش می‌خونه."
"مریضی‌اش چیه؟"

"نمی‌دونم، اما با توجه به شیوه‌ی زندگی‌اش در ده سال گذشته، ممکنه هر
چیزی باشه. مثل پنجاه ساله‌ها شده."

"مثل مادرش شده، نه؟ گمون می‌کردم این طوری بشه."

"از دستش عصبانی میشم، اما دلم هم برایش می‌سوزه."

"زنت چطور با اون کنار میاد؟"

"زن من در شهر زندگی می‌کنه."

"جانی برگشت و ابزار و وسایلش را برداشت و به پیرمرد گفت: "شرم، من
غذا رو درست می‌کنم. تو برای ناهار به خونه میایی. شنیدی؟"

شرم در پاسخ زیر لب غرولندی کرد و به طرف انبار رفت.

"بیت، بیا تو. احتمالاً ایزابل داره نگاه می‌کنه و دلش می‌خواد بدونه چه
کسی اینجاست. اون بوی مردها رو از یک کیلومتری تشخیص میده."

بمحض اینکه جانی در بار کرد و خواهرش را کنار میز آشپزخانه دید
متوجه شد ایزابل با این تصور که شاید میهمان داشته باشند، به خودش

رسیده است. او قیافه و ظاهری رقت‌انگیز داشت. فوهایش را مرطوب کرده بود. آن را نشانه زده و پشت گوشش برده بود. به لبهایش هم رژ قرمز زده بود. لباسی دکلنه پوشیده بود که گردن استخوانی و زخم بزرگ روی استخوان ترقوه‌اش را نمایان می‌کرد.

هممون داریم.

جانی وارد شد و کنار ایستاد تا بیت وارد شود.

اسلام، ایزابل.

ایزابل سیگارش را خاموش کرد و چون نگاهش به بیت بود، زیر سیگاری را ندید و سیگار را مرتباً به نایلونی که روی میز پهن بود، فشار می‌داد.

بیت... بوی خودتی، بیت؟

ایزابل خواست بایستد، ولی چون نتوانست بلند شود، دوباره روی صندلی نشست. دردی که در پشتش احساس می‌کرد، باعث شد لبهایش بلرزد و اشک در چشمانش جمع شود.

آره، خودمم. خیلی وقته که ندیدمت.

ایزابل با صدایی گرفته و ضعیف گفت: من... هرگز گمون نمی‌کردم... دوباره تو رو ببینم. تو همون طوری مونده‌ای.

در این مورد شک دارم، ایزابل.

فقط کمی جاق تر شده‌ای.

جانی به اتاق نشیمن رفت و رادیو را خاموش کرد. سپس به طرف ظرفشویی رفت تا ظرفها را بشوید. ایزابل همیشه او را بابت رگه‌ی سرخیوستی‌اش ریشخند می‌کرد. با این حال، وقتی به کمک احتیاج داشت، به خانه‌ی جانی آمده بود و دل جانی برای او می‌سوخت. او زندگی‌اش را هدر داده بود، در حالی که فقط سی سال داشت. احتمالاً جانی تنها کسی در دنیا بود که به مرگ و زندگی ایزابل اهمیت می‌داد... خودش هم تعجب می‌کرد که چرا این قدر به این موضوع اهمیت می‌دهد. اگر او آتش می‌گرفت، ایزابل نکش هم

نمی‌گزید.

پشین، پیت، من به چیزی برای خوردن درست می‌کنم.

تمام حواسش به پیت بود. گفت: "خیلی از دیدنت خوشحالم، اینجا مثل قبرستون ساکنه. هیچ کس به اینجا نمیاد. تنها اتفاقی که این اطراف میفته ورزش باده. باد لعتی هم که همیشه می‌وزد. پیت، جانی منو به شهر نمی‌بره. بیرون میره و منو یا اون پیرمرد لب شکری که همیشه اطراف اینجا پرسه می‌زنه، تنها می‌ذاره. به هر مردی هر چی بخواد میدم، به شرطی که یک شب منو به میخونه‌ای ببره که موزیک و رقص داشته باشه."

جانی سرمنده سرش را خم کرده بود و آشپزی می‌کرد با این حال به نظر نمی‌رسید که پیت از این پیشنهاد ایزابل ناراحت شده باشد.

"گمون نکنم تو بتونی به شب سر پا بایستی، چه برسه به اینکه در رختخواب یک مرد باشی، جانی گفت که تو مریضی. دکتر بهات چی گفته؟" پیر خرفت گفت استراحت تنها چیزیه که من احتیاج دارم. مردم وقتی استراحت می‌کنن که پیر شده باشن و نتونن کاری بکنن، من از استراحت کردن خسته شدم."

"کدوم دکتر به تو گفت فقط به استراحت نیاز داری؟"

"دکتری که در اکلاهاما منو معاینه کرد."

"من نمی‌تونم نظر اوتو قبول کنم. تو به چیزی بیشتر از استراحت احتیاج

داری، چرا نمیری شهر پیش خود؟"

"جودا شوخی می‌کنی. اون کله خراب هیچی سرش نمیشه."

"تو اشتباه می‌کنی. جود بعد از اتمام دانشکده‌ی پزشکی به ارتش رفته. اونا

بهترین تجهیزات پزشکی رو داشتن و اسادهای اون بهترین دکترها بودند.

ممکنه بتونه به تو کمک کنه."

"من آگه بمیرم پیش اون نمیرم. اون هر کاری می‌توشت کرد تا هاردی رو

با من بد کنه، و هر کاری می‌کنه تا مرگ منو ببینه."

ایزابیل مجبور شد ساکت شود تا نفسی تازه کند. پیت شانه‌هایش را بالا انداخت: «به من ربطی نداره. اون قدر اینجا بشین تا بمیری.»

ایزابیل امیدوارانه گفت: «ما می‌تونیم به شهر بریم و کمی... تفریح کنیم.»

«من تو رو به شهر نمی‌برم تا روی دستم بیفتی و غش کنی... نه، آقا، من تو رو بیش خود می‌برم. اگه جود اجازه داد، با هم به میخونه میریم.»

«آه!»

سیگار بین انگشتان ایزابل لرزید و خاکسترش روی میز ریخت.

«جود همیشه خیال می‌کرد برای خودش آدمیه. شرط می‌بندم حالا خیال می‌کنه که خود عیسی مسیحه.»

«تو درباره‌ی اون کاملاً اشتباه می‌کنی. جود اصلاً این طوری نیست. وقتی توی جبهه بود برای نجات جون به زخمی، چون خودشو به خطر انداخت و زخمی شد.»

در صدای پیت غرور و افتخار همراه با عصبانیت موج می‌زد.

«خوب، اون وقتها که من می‌شناختمش... به حرومزاده‌ی واقعی بود.»

«اون حرومزاده نیست. این منم که حرومزاده‌ام. هاردی یا مادر اون ازدواج کرد نه با مادر من.»

پیت از پشت میز بلند شد، به طرف دستشویی رفت و با چند ضربه به تلمبه، لگن را پر آب کرد.

ایزابیل گفت: «تو... مثل حرومزاده‌ها رفتار نمی‌کردی.»

«حرومزاده‌ها چطوری رفتار می‌کنن؟ ایزابل، من قصد ندارم درباره‌ی جود با تو بحث کنم. این به خودت مربوطه که بخوای به خودت کمک کنی یا نه.»

او دست و رویش را شست. سپس صورتش را با حوله خشک کرد، پشتش را به ایزابل کرد و با جانی به گفتگو مشغول شد.

«سبب‌زمینی سرخ کرده و پیاز. خدایا، خیلی وقته این غذا رو نخورده‌ام.»

ایزابیل غرولندکنان گفت: «این تنها چیزیه که در اینجا پیدا میشه. نمی‌تونم

چرا ما نمی‌تونیم به چیز خوب و درست و حسابی بخوریم؟ دلم برای اسپاگتی و گوجه‌فرنگی لک رده، اما جانی اهمیت نمیده من جی دوست دارم.^۱
هر دو مرد سخنان او را نادیده گرفتند.

پیت پرسید: "جانی، قصد داری اسب رودیو تربیت کنی؟"
آره، بیشتر اسبهای کاری و پر طاقت. به وقتی به تربیت اسبهای نمایشی علاقه‌مند شده بودم، اما اطلاعات کافی در مورد تربیت اونا نداشتم. علاوه بر این، توانایی مالی اش رو هم ندارم که به مربی استخدام کنم.
"یادم میاد اسبی داشتی که به اون خیلی علاقه‌مند بودی، اون قدر که شبها هم توی اصطبل پیش اون می‌خوابیدی."

"وقتی چهارده ساله بودم، از هنری^(۱) اونو به‌دام داد. وقتی این جا رو خریدم، اوردمش اینجا. خیلی پیر شده بود. بنابراین در مرتع ولش کردم. نا اینکه به تابستون قبل از اینکه به خدمت بروم، رعد و برق اونو کشت. مرگش مثل از دست دادن یکی از اعضای خانواده‌ام بود."

ایزابیل وسط حرف آنان پرید و گفت: "پیت،
پیت دقیقه‌ای او را نادیده گرفت. سپس به طرف او برگشت و گفت: "آگه می‌خواهی به بدگویی از جود ادامه بدی، من نمی‌خوام به حرفهات گوش کنم."
"من نمی‌خوام چیزی در مورد... دکتر علامه‌ی شما بگم."
ایزابیل مکث کرد. بعد ادامه داد: "می‌خواستم بگم... میام."
"میای؟ کجا؟"

پیت ملوری رفتار کرد که انگار نسبت به این موضوع بی‌اعتناست. آواز پشت جانی گذشت و یواشکی با آرنج به پشت او زد.
"من به اون درمانگاه لعنتی میام... البته آگه منو به میخونه ببری."
رنگ ایزابیل مثل گچ سفید شده بود و چشماش تب‌الود به نظر می‌رسید.

بذار این موضوعو روشن کنیم. ما به درمانگاه میریم و اگه جود اجازه دار
به میخونه میریم.

"جود از من بدش میاد. مطمئناً نمی‌ذاره با تو به میخونه برم."

صدای ایزابل گوشخراش بود.

اگر نظرت اینه، بهتره که پیش اون نری، چون این طور که معلومه، اون
هر چی هم بگه، تو گوش نمی‌کنی."

پیت به طرف جانی برگشت و به او گفت: "کی می‌خوای اسبها رو بیاری؟"
پس فردا. به نظرت خوبه؟"

ایزابل با اوقات تلخی گفت: "من گفتم که میرم و اون دکتر لعتی رو
می‌بینم و... هر چی بگه گوش می‌کنم."

"باشه. قبوله. من امروز عصر می‌برمت، جانی، می‌خوای نان رو ببرم؟"



تو هیچ وقت نمی فهمی که چقدر دوست داشتم.

تو هیچ وقت نمی فهمی که چقدر برایم عزیز بودی...

کاتلین رادیو را خاموش کرد. شعر این آهنگ همیشه او را به گریه می انداخت، و او سعی می کرد احساسات خود را مهار کند. به خودش گفت کاری احمقانه است برای مردی دلتنگ شود که او را نمی خواهد.

بعد از ترک بانک، او به مغازه‌ی خوار و بار فروشی رفته و یک شیشه کره‌ی بادام زمینی و دو بسته ژله‌ی توت فرنگی خریده بود. ژله یکی از دسرهای مورد علاقه‌ی او بود و در طول جنگ بسختی می شد آن را در فروشگاهها پیدا کرد. یکی از بسته‌های ژله را در کاسه‌ای ریخت و قبل از اینکه شروع به نوشتن کتابش کند، دو قطعه نان و کره‌ی بادام زمینی خورد.

انگشتانش بسرعت روی کلیدهای ماشین تحریر کار می کردند، اما فکر او جلوتر از نوشته‌هایش بود. شش صفحه نوشته بود. هفتمین صفحه را در ماشین تحریر گذاشت.

مکث کرد و آنچه را نوشته بود، خواند. داستان در مسیری که او می خواست پیش نرفته بود. کاغذ را از ماشین تحریر بیرون کشید، آن را پشت و رو کرد و دوباره در ماشین تحریر گذاشت. پنج دقیقه‌ی تمام به صفحه‌ی سفید خیره شد و سعی کرد صحنه‌های داستان را مجسم کند. بعد از مدتی نتیجه گرفت که در آن لحظه نیروی خلاقه‌اش را از دست داده است تصمیم گرفت موهایش را

بشوی و در حین تستشوی موهایش درباره‌ی داستانش فکر کند بازده دقیقه
بعد آب موهایش را گرفت و حوله‌ای دور سرش پیچید. در حالی که بطری
سریکه را که برای آبکشی موهایش استفاده کرده بود، در دست داشت، از حمام
بیرون آمد و به طرف آشپزخانه رفت.
آوم.

این حرف از دهان کاتلین بیرون پرید. مردی که یک تلمبه‌ی باد لاستیک
در دست داشت، وسط اتاق نشمین ایستاده بود.
توی خونه‌ی من چه کار می‌کنی؟
گپ توماس کارگر پمپ بنزین ادی به کاتلین لعلی زد و گفته من در
زدم.

برو بیرون؟
می‌دانستم تو اینجا.
او همان لباس روغنی و کلاه نم‌دی کهنه و زنده‌ای را که چند روز قبل
کاتلین دیده بود به سر داشت.
از خونه‌ی من برو بیرون!
آوم کاتلین. این طوری با من رفتار نکن. از قبل از جنگ که با هم
رقصیدیم، دنیالت هستم. هیچ مردی توی زندگیت نداری. ما با هم خیلی
جویریم. منظورم که می‌فهمی؟
من منظور تو آشغال رو خوب می‌فهمم و حاضریم با یک گزار زندگی کنم
ولی ریخت تو رو نیستم، حالا... برو.

توی جدی نمیگی، کاتلین. تو احتیاج به یه مرد...
اونچه من احتیاج دارم یا ندارم، هیچ ربطی به تو نداره. از خونه‌ی من برو
بیرون.
به تو گفتم که می‌خوام کمکت کنم. دوباره باد لاستیک مالیت کم شده
من اونا رو باد می‌زنم... و اگه تو بخوای...

و یک قدم به طرف کاتلین رفت.

«یا همین الان برو، یا کلاتر رو خبر می‌کنم.»

کاتلین سر بطری سرکه را به دست گرفت و مصمم بود که اگر او یک قدم دیگر جلوتر بیاید، او را با بطری بزند.

«تو به کلاتر زنگ نمی‌زنی، تو فقط داری ناز می‌کنی.»

او راه کاتلین را سد کرد تا مانع رسیدن او به تلفن شود و بازوی کاتلین را گرفت و عقب کشید.

«برو بیرون و گرنه بعد از اینکه با این بطری سرت رو شکستم، سرمو از پنجره بیرون می‌کنم و فریاد می‌کشم.»

«اوه، لعنتی! تو نه با اون بطری منو می‌زنی، نه فریاد می‌کنی، تازه کسی صداتو نمی‌شنوه...»

صدای کوبیده شدن ضربه‌هایی به در به گوش رسید. سپس دوباره به در کوبیده شد. کاتلین مثل برق از کنار گیب گذشت و قبل از اینکه مرد کند ذهن بتواند جلویش را بگیرد، در را باز کرد. غریبه‌ای با کلاه نمادی قهوه‌ای و کتی کهته جلوی در ایستاده بود.

«خانم، ببخشید. کسی به نام وود بری^(۱) رو که این اطراف زندگی می‌کنه، می‌شناسین؟»

کاتلین در را بیشتر باز کرد سرش را به طرف گیب که هنوز وسط اتاق نشیمن ایستاده بود برگرداند و گفت: «داری میری؟»

«هنوز کار من اینجا تموم نشده.»

«چرا، کارت تموم شده، خدا حافظ.»

گیب با اوقات تلخی گفت: «چنین کسی در رالینگز زندگی نمی‌کنه.»

کاتلین در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد، گفت: «برو.»

و در توری را باز کرد. وقتی گیب کمی مکث کرد، کاتلین با عصبانیت گفت:
 "همین حالا برو."

گیب در حالی که اخم کرده بود، از در بیرون رفت و با شانه‌اش مرد را از سر
 راهش کنار زد.

"من بر می‌گردم... تا لاستیک ماشینتو باد بزنم."

"نه! دیگه به اینجا برنگرد."

پس از اینکه گیب سوار اتومبیلش شد، مرد گفت: "خانم، اون مرد
 مزاحمتون شده بود؟"

"نه، چیزی نبود که نتونم از عهده‌اش بر بیام. من هیچ‌کسی رو به نام وود
 بری نمی‌شناسم. به این دلیل جواب سؤال شما رو دیر دادم که اون مرد
 وحشتناک از اینجا بره. اون با این عذر و بهانه به اینجا اومده بود که می‌خواد
 لاستیک ماشینمو باد بزنه."

"من یک تلبه توی ماشینم دارم، خوشحال میشم لاستیک ماشینتونو باد
 بزنم. متوجه شدم که لاستیک ماشینتون کم باده."

"از لطفتون ممنونم، آقای..."

"بروکس... رابرت بروکس."

کاتلین حوله را محکم‌تر دور سرش پیچید و گفت: "آقای بروکس، قیافه‌ی
 شما کمی برام آشنا است. من شما رو قبلاً ندیده‌ام؟"

"شک دارم، خانم. من مدت زیادی نیست به اینجا اومده‌ام. شاید منو توی
 بانک یا رستوران دیده باشین. مدتی که در هتل اقامت دارم."

"بانک، بله من شما رو امروز صبح توی بانک دیدم. امیدوارم کسی رو که
 دنبالش می‌گردین، پیدا کنین."

"امکان اینکه اونا اینجا توی این شهر باشن، خیلی کمه."

"خوب... خداحافظ."

کاتلین عقب رفت تا در را ببندد، ولی با شنیدن صدای در ایستاد.

خانم، شما باید در خونه رو قفل کنید. من اصلاً از قیافه‌ی اون خوشم نیومد.

حق با شماست. این کار رو خواهم کرد، متشکرم.

بعد از اینکه کاتلین در را بست، خاطرهای آزاردهنده باعث شد پشت پنجره برود تا نگاهی دیگر به آن مرد بیندازد. کاتلین دید که او صندوق عقب اتومبیل گل‌الودش را باز کرد، تلمبه‌ای از آن در آورد و شروع به باد زدن لاستیک اتومبیل او کرد. وقتی آن مرد سوار اتومبیل شد و رفت، کاتلین هنوز پشت پنجره بود. او با تعجب متوجه شد که هنوز بطری را در دست دارد. به آشپزخانه رفت. می‌خواست بطری را روی میز بگذارد که صدای در را شنید.

خدایا، رحم کن!

کاتلین در حالی که خیال می‌کرد گیب توماس برگشته است، با عصبانیت در را باز کرد و گفت: حالا دیگه چی می‌خواهی؟

این یعنی از دیدنم خوشحالی یا خوشحال نیستی؟
اوه، جانی، تویی.

در حالی که نفسش پتد آمده بود، خوشحالی زیاد باعث شده بود نام او را بر زبان آورد.

از دیدنت خوشحالم. بیا تو.

جانی وارد خانه شد و گفت: برای یک لحظه خیال کردم می‌خواهی با اون بطری منو بزنی.

این کار رو می‌کردم اگه تو اون ... حروم‌زاده‌ای بودی که قبلاً اینجا بود.

جانی ابروهایش را درهم کشید و گفت: کی؟

کاتلین گفت: گیب توماس. اون برای ادی کار می‌کنه.

می‌شناسمش. اینجا چه کار می‌کرده؟

گفت اومده باد لاستیک ماشینمو تنظیم کنه. نمی‌دونم چرا آدم خوبی مثل

ادی، بی سر و پای مثل اونو استخدام کرده.

جانی آهسته پرسید: "چی کار داشت؟"

اگر کاتلین به حالت چهره‌ی جانی دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که او چقدر عصبانی است.

"من داشتم موهامو می‌شستم و صدای در زدن اونو نشنیدم. وقتی از حمام بیرون آمدم، توی اتاق نشمین بود. به‌اش گفتم از اینجا بره، اما نمی‌رفت. تا اینکه مردی در زد تا نشونی کسی رو بپرسه."

"یعنی می‌خواهی بگی اون سر زده بدون اجازه‌ی تو اومد و وقتی تو به‌اش گفتی بره، امتناع کرد؟"

"می‌خواست که با هم رفیق شیم. حرفهای زشت و بی ادبانه‌ای به من زد. پدر سگ عوضی...! به تو دست هم زد؟"

"اگر جرات چنین کاری رو به خودش می‌داد، با این بطری سرشو می‌شکستم."

"باید مواظب باشم این بلا رو سر من نیاری."

"به نفر باید به ادبی بگه که چه جور آدمی برایش کار می‌کنه. اون دیگه مزاحم تو نمیشه."

جانی به دنبال کاتلین به آشپزخانه رفت. دستش را دراز کرد، بطری سرکه را از دست کاتلین گرفت و گفت: "پشت لباس خیس شده."

جانی کلاهش را روی صندلی انداخت، به آرامی کاتلین را روی یک صندلی دیگر نشاند و حوله را از دور سرش باز کرد.

اون گفت در زده. آگه راست گفته باشه، من صدای در زدنشو نشنیدم. چون داشتم موهامو می‌شستم."

صدای کاتلین عصبی و نگران بود. تعجب می‌کرد که چرا این توضیح غیر ضروری را تکرار می‌کند. قلبش بشدت می‌زد و نفسش بند آمده بود.

جانی در حالی که پاگوشه‌ی خشک حوله موهای او را خشک می‌کرد، گفت: "من فقط اومدم تا یابت امضای اوراق وام ازت تشکر کنم."

کاتلین چشمانش را بست. از اینکه دستهای جانی را روی سرش احساس می‌کرد، لذت می‌برد. وقتی چشمانش را باز کرد و سرش را بالا برد، از دیدن چهره‌ی جانی در آینه‌ی کوچکی که روی دیوار کنار در نصب شده بود، متعجب شد. جانی هم چشمانش را بسته بود آیا به یاد زمانهایی افتاده بود که موهای او را در آشپزخانه‌ی مزرعه خشک می‌کرد؟ جانی همیشه اصرار داشت که کاتلین کنار اجاق بنشیند تا سرما نخورد.

جانی با ملایمت گفت: «موهاتو کوتاه کرده‌ای؟»

این طوری... رسیدگی به اون راحت‌تره.

مجددتر از قبل شده.

دیگه برای ریختن موهام روی شونه‌هام پیر شده‌ام.

پیر شده‌ای؟ چی باعث شد که این تصور مسخره رو بکنی؟ من موهای

کوتاه تو رو دوست دارم، اما موهای بلندت رو هم دوست داشتم.

اون موقع هفت سال جوون‌تر بودم.

کاتلین امیدوار بود جانی متوجه‌ی لرزش صدایش نشده باشد.

اما مثل همیشه خوشگلی، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که توی جاده

ایستاده بودی که آدم رباها گرفتنت. تابش نور خورشید روی موهای قرمز

رنگت باعث شده بود موهات بدرخشه.

چشمان سیاهی که از بالای سرش به موهای او خیره شده بود، نشان از

غمی آشنا داشت.

تو متو نجات دادی.

آره، باید از موهات متشکر باشی که باعث شد من تو رو ببینم.

کاتلین به او نگاه کرد و گفت: شوخی می‌کنی! یعنی اگه موهایم قرمز نبود

برای نجاتم نمیومدی؟

شاید بعد از مدتی این کار رو می‌کردم.

جانی حوله را پشت صندلی او پرتاب کرد، انگشتانش را میان موهای موج‌دار

کاتلین فرو برد و گفت: بزودی موهات خشک میشه، اما بیرون نرو. هوا خیلی سرد.

بله، قربان.

کاتلین این را گفت و به حالت خبردار ایستاد و سلام نظامی داد. آگه می خواهی زله خودشو بگیره، بهتره کاسه شو توی یخدون بذاری. همین الان، قربان! آدم زرتنگ.

جانی لبخند زد و قلب کاتلین بشدت به تپش در آمد. کار کتاب چطور پیش میره؟

خیلی خوب... امروز شش صفحه نوشتم، بعد یکهو مغزم بسته شد. زیاد این اتفاق میفته؟

بستگی به این داره که چقدر در کتاب غرق شده باشم.

به نظرم بعد از اینکه تموم شد، باید به جلد از اونو بخرم.

کاتلین با حالتی عصبی خندید و گفت: آگه این کار رو بکنی، حداقل سه نفر در ناحیه ی تبلیسن کتاب منو می خرن. تو، ادلاید و بارکر. گمون کنم بارکر گاهی اوقات به اینجا میاد.

وقتی جانی این حرف را زد، کاتلین آرزو کرد که نامی از پدر جانی نبرده بود. نه زیاد، من بیشتر مری رو می بینم. بعضی وقتها بارکر برای روشن کردن آگرمکن به اینجا میاد چون شمعک آگرمکن خرابه و من قلق روشن کردن اونو یاد نگرفته ام.

به وقتی میام تا نگاهی به اون بندازم. وقتی سرپاز بودم، وسایلی مثل اونو تعمیر می کردم.

این کار رو می کنی؟ داشتن آب گرم زمانی که به اش احتیاج داری، خیلی خوبه. با به ساندویچ تخم مرغ چطوری؟ صاحبخونه ام یادم داده که چطوری ساندویچ تخم مرغ درست کنم.

"می‌خواستم تو رو دعوت کنم با هم بریم بیرون عفا بخوریم تا با پسر دایی‌ام بیت آشنا بشی. بیت پری اینجا در رالینگتزه، برادر جود"
 "آدلاید درباره‌اش برام می‌گفت، او و پل، بیت و دکتر پری رو توی مغازه‌ی کلاد دیده بودن."

جانی پاهایش را دو طرف پایه‌ی صندلی قرار داد، دستهایش را به پشت برد و کاتلین هم نشست.

"بیت، ایزابل رو به درمانگاه برد، مجبور شد به ایزابل قبول بده که در صورت موافقت جود اونو به میخونه می‌بره. امکان اینکه جود به اون اجازه بده که به این جور جاها بره، خیلی کمه. حال ایزابل خیلی بده."
 "خیال می‌کنی مریضی‌اش چی باشه؟"

"به نظرم فقط به امکان هست. در جبهه سربازها رو از بیماریهای مقاربتی آگاه می‌کردن."
 "اوه، نه!"

"من تمام وسایلی رو که اون ارزش استفاده می‌کرد، در ظرف مسی بزرگی جوشوندم."
 "جانی، متأسفم."

کاتلین دستش را روی دست او گذاشت. جانی دستش را برگرداند و دست او را محکم گرفت.

"من از اینکه نمی‌خوام اون توی خونه‌ام باشه، احساس گناه می‌کنم. هیچ احساسی نسبت به‌اش ندارم. انگار برام غریبه است. از این بابت متأسفم. فقط همین و بس."

"این قابل درکه. تو واقعاً اونو نمی‌شناسی؟"
 "من اونو وقتی کوچک بود، می‌شناختم و بعد وقتی چهارده ساله بود، چند ماهی می‌دیدمش. حتی اون موقع هم ارزش خوشم نمیومد."
 جانی به دست کاتلین که آن را در دست گرفته بود، نگاه کرد.

نمی‌دونم چی به سرش میاد، من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این اونو توی خونه نگه دارم. اون به حرفهای من توجهی نمی‌کنه. پیت بهتر از من از عهده‌اش بر میاد.

پیت پسر دایی ایزابل هم هست، نه؟

جانی یا ناراحتی گفت: آره، اما از همه مهمتر اینکه که اون مرده و این چیزیه که ایزابل به‌اش خیلی توجه داره.

تصور می‌کنی دکتر پری بتونه به اون کمک کنه؟

نمی‌دونم. امروز دکترها می‌تونن با استفاده از پنی‌سیلین خیلی کارها بکنن.

جانی به ساعتش نگاه کرد. "قراره چند دقیقه‌ی دیگه پیت رو توی درمانگاه ببینم. دوست داری تو هم بیای؟"

"آگه تو بخوای، میام."

ضرباهنگ طبیعی تنفس و ضربان قلب کاتلین از بین رفته بود. از این هراس داشت که قادر نباشد آرامش خود را به دست آورد و از خودش احمقی تمام عیار بسازد.

"من می‌خوام که تو بیای. دوست دارم با پیت آشنا بشی. اون خیلی با جود فرقی داره."

اما دلیل واقعی‌اش واقعاً اینکه که می‌خوام پیت همسر زیبای منو ببینه. این فکر شادی‌بخش از ذهن جانی گذشت.

کاتلین گفت: "صبر کن لباسمو عوض کنم."

سپس انگشتانش را در میان موهایش فرو برد و گفت: "به نظرم دیگه موهام خشک شده."

جانی دستش را دراز کرد و انگشتانش را میان موهای کاتلین فرو برد.

"می‌تونی تا رسیدن به درمانگاه به روسری سر کنی."

کاتلین در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید و تمام وجودش را امید فرا

گرفته بود، با عجله به اتاقش رفت.

هنوز شانس اینکه جانی او را دوست داشته باشد، وجود داشت.



تئودر تادینگ تا زمانی که از ایوان خانه‌ی کاتلین خارج نشده بود، حالتی خونسرد و بی احساس به خود گرفته بود. احساساتی متضاد بر وجود او چیره شده بود؛ شادی نزدیک بودن به کاتلین و صحبت کردن با او از یک طرف و تنفر و انزجار نسبت به مردی که به زندگی خصوصی کاتلین تجاوز کرده و باعث ناراحتی او شده بود، از سوی دیگر.

او دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتش زد و به خود گفت: لعنت بر تو! می‌بایست قبلاً حساب اون مرد رو می‌رسیدی. اما خرید خانه و اینکه چطور رفتار کند تا توجه مردم شهر را به خود جلب نکند، او را چنان به خود مشغول کرده بود که کاملاً آن مرد را از یاد برده بود.

خدا را شکر می‌کرد که وقتی آن مرد نفرت‌انگیز به خانه‌ی کاتلین رفت، او را دیده بود. اگر آن سگ کثیف فقط دستش را روی کاتلین بلند کرده بود، او در جا نفسش را می‌گرفت. اگرچه این اتفاق به هر حال می‌افتاد، وقت کافی داشت تا تصمیم بگیرد کجا و کی او را بکشد.

وقتی لاستیک اتومبیل کاتلین را باد می‌زد، او ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. این یکی از کارهایی بود که او می‌خواست برای کاتلین انجام دهد. تئودر آرزو می‌کرد می‌توانست تمام روز آنجا بماند و لاستیک اتومبیل کاتلین را باد بزند، اما خیلی زود کارش تمام شد و ترسید اگر ادامه دهد لاستیک بترکد. تئودر به پنجره، جایی که کاتلین ایستاده بود، نگاه کرد. می‌خواست دستش را برای او تکان دهد، اما ترجیح می‌داد کاتلین نداند که او نگاهش می‌کند. تادینگ اتومبیلش را به خارج شهر راند و بعد آن را در جایی بلند که بتواند

از آنجا خانه‌ی کاتلین را با دوربین ببیند، پارک کرد. اگر کسی کنجکاو می‌شد که او آن موقع روز آنجا چه می‌کند، او پاسخی آماده کرده بود. توضیح می‌داد به علت بروز توفان‌هایی که در این قسمت از کشور دیده شده، او در حال مطالعه‌ی چگونگی تشکیل ابرها برای اداره‌ی هواشناسی ایالات متحد است. او این دروغ را دو روز قبل، وقتی کلاتر کارول از کنارش رد شده و پرسیده بود چه کار می‌کند، امتحان کرده و نموداری را که لغات و عبارات تخصصی در آن نوشته شده بود، به او نشان داده بود.

کلاتر دروغ او را پذیرفته بود. رابرت بروکس آزاد بود هر ساعت از روز که بخواهد، در آن بلندی بنشیند.

وقتی او با درویش‌خانه‌ی کاتلین را تماشا می‌کرد، از دیدن اتومبیل جانی که جلوی خانه توقف کرد، متعجب شد. از اینکه جانی هنری آنجا بود خوشحال و راضی نبود، اما می‌دانست که جانی به کاتلین صدمه‌ای نمی‌رساند. او امیدوار بود که کاتلین پیش جانی باز نگردد، اما اگر باز می‌گشت، صرفاً مانعی کوچک برای نقشه‌ای که او برای کاتلین در سر داشت، ایجاد می‌کرد. نادینگ دفتر یادداشت روزانه‌اش را از زیر صندلی اتومبیلش برداشت. یک دفتر را پر کرده بود و این دومین دفتری بود که در آن می‌نوشت.

ساعت ۳۵ : ۳ بعد از ظهر. امروز به کاتلینم کمک کردم و شاید او را از رویدادی ناخوشایند نجات دادم. مادر، او خیلی زیباست، حتی با وجود حوله‌ای که دور سرش بود. او تنها زنی است که زیبایی‌اش قابل مقایسه با توست. من حتی گمان می‌کنم تو هستی که در قالب و جسم او در آمده‌ای. تنها فرق تو با او در این است که او مثل خیلی از زنان امروزی، مستقل است اما مثل بعضی از آنان بد نیست. مادر، حتماً یکه می‌خوری اگر بدانی بعضی زنها سعی می‌کنند مثل مردها رفتار کنند و کارهایی مردانه انجام دهند و شلوار بپوشند. من فقط یکی دو بار دیده‌ام که کاتلین شلوار بپوشد و از این کار او خوشم

نیامده است.

امروز مردی که در پمپ بنزین کار می‌کند، به خانه‌ی او رفت. او همان کسی است که چند روز پیش کاتلین را چنان عصبانی کرده بود که او فوراً پمپ بنزین را ترک کرد و نزدیک بود با جدول خیابان برخورد کند. وقتی آن مرد سر زده به خانه‌ی کاتلین رفت و نمی‌خواست آنجا را ترک کند، خیلی عصبانی شدم. اما او دیگر مزاحم کاتلین نخواهد شد.

اتاقی که دارم برایش درست می‌کنم، بزودی تمام می‌شود. من مصمم هستم که وسایل راحتی او را فراهم کنم و خوشحالم که در کار کردن با اره و چکش مهارت دارم. مجبور بودم از جاهای دیگر خانه تخته و الوار بیاورم و فقط شبها کار کنم، بنابراین تمام شدن کارم مدتی طول می‌کشد. اما عجله‌ای ندارم چون می‌دانم کاتلین کهجاست و می‌دانم که او مال من است. حتی اگر او پیش آن کابوی برگردد، باز هم مال من است.

نادینگ دفتر یادداشتش را بست و مشغول تماشا شد. او دوست داشت تصور کند که محافظ کاتلین است. او در نگهبانی ماهر بود، گرچه امروز فکری دیگر در سر داشت.

می‌بایست حرکت بعدی‌اش را بدقت طراحی می‌کرد، طوری که هیچ کس به کاتلین و خودش شک نکند. نادینگ از اینکه کارها را با دقتی خاص طراحی می‌کرد، به خود می‌بالید. چندین راه حل به ذهن مکار او رسید که عاقبت یکی از آنها را انتخاب کرد.

حال تنها کاری که می‌بایست می‌کرد، این بود که منتظر وقت مناسب باشد.

دکتر پری جلوی در اتاق پذیرش آمد و با دست به پیت اشاره کرد که به دفتر کار او برود. جود بعد از اینکه در را پشت سرشان بست، پرسید: "جانی میاد؟ چون اون نزدیکترین قوم و خویش ایزابله، باید باهاش صحبت کنم. خدایه، چقدر ایزابل بد دهنه، وقتی جوون تر بود، بی ادب و لوس بود، حالا بدتر هم شده، نمی‌دونم خانم کول و ترزا چطور تحملش می‌کنن؟ با اینکه ایزابل اونارو به زشت‌ترین اسمها صدا می‌کنه، کارشونو به نحو احسن انجام میدن." اون سفلیس پیشرفته داره، مگه نه؟

تشخیص پیت درست بود. برادرش حرف او را تأیید کرد و پیت ادامه داد: "من این بیماری رو در جزایر دیده‌ام."

"آمیدوارم جانی مراقب بوده باشه. بیماری بیشتر از طریق رابطه‌ی جنسی انتقال پیدا می‌کنه، اما از طریق خون عفونی یا زخم هم منتقل میشه. ایزابل جوش‌های زیادی روی پوستش داره. سفلیس همین طور مغز و استخوان‌ها و چشمها و اعضای داخلی بدن رو از بین می‌بره. این بیماری براحتی با پنی‌سیلین درمان میشه، مگه اینکه دستگاه عصبی شدیداً و به طور گسترده صدمه دیده باشه."

در دفتر باز شد و جود گفت: "بیا تو، جانی."

زخم هم همراهمه."

جود ایستاد و گفت: "می‌خواهی صدایش کنی بیاد تو؟"

"آزش پرسیدم، اما گفت منتظر می‌مونه، می‌خواستم با پیت آشنا بشه. ایزابل که باعث دردسر نشد؟"

جود برای اینکه روی پای دردناکش نایستد، روی صندلی نشست و گفت: "ایزابل این افتخار رو داره که بی ادب‌ترین مریضی باشه که تا به حال داشته‌ام. داشتم به پیت می‌گفتم یکی از مریضی‌های ایزابل سفلیس پیشرفته است." "حدس می‌زدم، مریضی دیگه‌اش چیه؟"

"مطمئناً او چندین مریضی دیگه هم داره، اما تا زمانی که جواب آزمایش‌های اوتو نبینم، صد در صد نمی‌تونم نظر بدم. اما تقریباً مطمئنم که سرطان سینه داره. می‌خواستم با اشعه‌ی ایکس آزش عکس بگیرم، اما اون قدر سر و صدا راه انداخت که من دیگه اصراری نکردم."

جانی سرش را تکان داد: "در این صورت، ما چه کار می‌تونیم براش بکنیم؟"

"باید تا جایی که ممکنه، در طول مدتی که براش باقی مونده، اوتو خشنود نگه داشت. ضربان قلبش هم نامنظمه که تحت چنین شرایطی غیر عادی نیست. امکان داره که کلیه‌هاش هم در حال از کار افتادن باشه."

"پس... مدت زیادی زنده نمی‌مونه. این چیزیه که می‌خواهی بگی؟"

"آره. به نظر من برای درمان خیلی دیر شده."

"به نظرت چه کار کنیم؟"

"تنها جای مناسب براش درمانگاهه. بزودی احتیاج به مقدار زیادی مرفین پیدا می‌کنه."

جانی گفت: "من خرجشو میدم."

"از حالا نگران اونش نباش. فقط دعا کن پرستارها بتوئن طاقت بیارن و استعفا نکنن."

پیت گفت: "ایزابل آدم خشن و ناخوشایندیه. جلوی پرستارها به جود گفت که هیچی خالیش نیست."

جانی دوباره سرش را تکان داد و گفت: "در طول هفته‌ی گذشته اخلاقش بدتر هم شده."

"روی تنش چندین ضایعه‌ی پوستی داره، سفلیس از طریق خون مبتلا یا زخم یاز هم منتقل میشه."

جانی گفت: "اینو می‌دونستم. امروز صبح حوله‌ها و ملافه‌هایی رو که ایزابل استفاده کرده بود، در آب جوش ریختم. شرم روی این کار نظارت داره. لباسهایش توی به کیسه کف اتاق خوابه."

"اونا رو بسوزون."

"آگه بخواد اینجا بمونه، شاید مجبور بشیم اونو به تخت بپندیم. ضربه‌ای به در خورد و وقتی در باز شد، دیل کول مضطرب و نگران جلوی در ایستاده بود."

"دکتر، خاتم هنری مرتب فحش میده و می‌خواد کسی به اسم بیت رو ببینه."

"به‌اش آرامش بخش تریق کردین؟"

"هنوز نه، مجبوریم قبل از این کار اونو مهار کنیم."

"بیت به طرف دری که دیل جلوی آن ایستاده بود، رفت و با هم وارد سالن شدند."

دیل گفت: "او از دادن هرگونه اطلاعاتی در مورد خودش خودداری می‌کنه، شاید شما بتونین در بر کردن فرم به ما کمک کنین."

"شک دارم بتونم. امروز اولین یاری بود که بعد از شانزده سال اونو می‌دیدم."

دیل ایستاد و با تعجب به او نگاه رد. "شانزده سال؟ اون طوری که او صحبت می‌کنه... خوب، مهم نیست."

"آره، من شانزده سال در نیروی دریایی بودم."

"آوه، پس حتماً قبل... از..."

"منظورت چیه؟... قبل از اون چی؟ من قبل از اون این احمق بی شعور کوچولو رو فقط سه چهار ماه بود که می شناختم. اون به نوعی دختر عمه‌ی دور من میشه."

"جالبه."

دیل به راه افتاد.

"اون به تو چی گفته؟"

"زیاد درباره‌ی خودش نمیگه. بیشتر در مورد دکتر پری، جانی هنری و شما صحبت می‌کنه. طوری از شما صحبت می‌کنه که انگار آدم فوق‌العاده‌ای هستین."

پیت خندید: "صبر کن تا به‌اش بگم که مجبوره اینجا بمونه. اون وقت نظرش نسبت به من عوض میشه."

پیت بازوی پرستار را گرفت تا مانع رفتن او به اتاق ایزابل شود. پرستار ناراحت شد و به او نگاه کرد. پیت گفت: "آچاره نده حرفه‌اش باعث ناراحتی‌ات بشه. او نمی‌فهمه چی میگه."

"نگران من نباشین، آقای پری. من بد و بیراهه‌های بدتر از اون رو هم شنیده‌ام. حتی به من تف انداخته‌اند و به پایم لگد زده‌اند. این زن بیچاره و بدبخت کاری بیشتر از این نمی‌تونه بکنه."

صدای دیل لرزید. او امیدوار بود این مرد خشن اما مهربان هرگز متوجه نشود که شوهرش همه‌ی این بلاها را سر او آورده است.

پیت با دیدی تازه و احترام‌آمیز به دیل نگاه کرد و گفت: "خانم، شما زن پر دل و جراتی هستین. خجالت آورده افرادی که شما سعی دارین کمکشون کنید، تا این حد شرور و حقیر باشن. دلم می‌خواد شرارت ایزابل رو به صدمه‌ای ربط بدم که بر مغزش وارد شده اما قبل از اینم اخلاقمش بد بود."

دیل گفت: "ما باید به‌اش آرامش بخش تزریق کنیم. پرستار فراتک نمی‌خواد اونو با طناب به تخت ببندیم."

پیت گفت: "صبر کن بیستم می توئم سرشو شیره بمالم تا رفتارشو بهتر کنه.
من قبلاً در این کار ماهر بودم، اما چند وقته که تمرین نداشتم."
تلاش پیت برای خنداندن دیل موفقیت آمیز بود. دیل خندید و چشمانش
را به سقف دوخت. پیت محو دیل شده بود. دیل احساس جوانی و تقریباً...
شادی و نشاط کرد. او آن قدر احساس آزادی کرد که اولین چیزی را که به
ذهنش رسید، بیان کرد. "پس بیا بریم، رومئو^(۱۱)." کارت رو خوب انجام بده.
دستی که روی پشت دیل قرار داشت، هنگامی که به طرف اتاق ایزابل
می رفتند، دلگرم کننده بود.

ایزابل که گوشه‌ی تخت نشسته بود، با دیدن پیت جیغ کشید.
"پیت، متو از اینجا بیرون ببر. تو به من قول دادی متو به... میخونه
می بری."

"من به تو قول دادم که اگه دکتر اجازه بده و بگه می توئی بری، می برمت.
دکتر می خواد تو برای درمان مدتی اینجا بمونی."

ایزابل فریاد کشید: "من در این سگدولی نمی مونم. همین و بس."
و لباس بیمارستان را از تنش بیرون آورد.

دیل با لحنی جدی گفت: "خانم هنری، در تختخواب بمونین."
و با عجله به طرف تخت ایزابل رفت.

"ماده سگ از خود راضی، به من دست نزن. من مجبور نیستم... اگه نخوام
اینجا بمونم، مگه به تو نگفتم فامیلی من پریه؟ پری. نمی توئی اینو توی اون
مغز بوکت فرو کنی؟ اسم من مثل پیت و اون خرومزاده که خودشو دکتر
می دونه، پریه. اون خیال می کنه برای خودش خری..."
دیگه کافیه!

صدای پیت چنان بلند بود که اتاق را لرزاند. "لعنت به تو! برگرد به تخت!

هر چی که دلت می‌خواد خودتو صدا کن، اما فامیلی قاتونی تو هنریه. اون دهن کثیف‌تو ببند. از حالا به بعد ساکت می‌شی و اجازه میدی پرستارها کارشونو بکنن. وگرنه می‌فرستمت به تیمارستان، جایی که به‌اش تعلق داری.

ایزابیل فریاد زد: تیمارستان؟ تو نمی‌تونی این کار رو بکنی. من به اونجا نمی‌رم.

پیت گفت: تو نمی‌تونی مخالفت کنی. تو سفلیس داری. اینو می‌دونستی؟ وقتی ایزابیل جوابی نداد، پیت گفت: این همون چیزیه که تصورشو می‌کردم. تو می‌دونستی سفلیس داری. این مرض چنان بیمار رو دیوونه می‌کنه که آخر سر کارش به تیمارستان می‌کشه.

اون یکی دکتر به من گفت فقط استراحت کنم. من مجبور نیستم... اینجا بمونم.

ایزابیل، داری دروغ می‌گی. اگه پیش دکتر رفته بودی، تو رو در بیمارستان بستری می‌کرد. حالا به من گوش کن. من دیگه رفتار بد تو رو با کسانی که سعی دارن کمک کنن، تحمل نمی‌کنم.

تو قوم و خویش درجه یک من نیستی؛ جانیه.

ایزابیل دراز کشیده بود، اما هنوز هم متمرّد و سرکش بود.

جانی دست از تو شسته و دیگه مسؤولیت تو رو قبول نمی‌کنه. مسؤولیت تو رو به من سپرده. من آدم سخت‌گیری هستم، ایزابیل. وقتی در نیروی دریایی بودم، صدها بچه‌ی نق نقو مثل تو رو ادب می‌کردم. بعضی از اونا از تو هم بدتر بودند.

ایزابیل گفت: خیال می‌کردم... تو از من خوش‌ت میاد.

پیت گفت: من اون روی تو رو که خوب و منطقی و معقوله، دوست دارم. از یه زن کله شق و بد دهن که به اندازه‌ی کافی عقل نداره تا از خودش مراقبت کنه، خوشم نمیاد.

من تمام عمرم این طور بودم.

و زندگیتو به گند کشتوندی.

چشمان مملو از انزجار و تنفر ایزابل به دیل دوخته شد و گفت: من از اون... خوشم نمیاد. اولم از من خوشش نمیاد. خیال می‌کنه از من بهتره. با اون لباس و کلاه اکیری که روی سرش گذاشته و با ادا و اصول راه میره و خیال می‌کنه خیلی باهوش و خوش لباسه و اون زنیکه‌ی خیکی... بیت فریاد زد: خفه شو! ایزابل، تو آدم رذل و کثیفی هستی.

شاید این طور باشه. من هیچ وقت در تور زدن مردها مشکلی نداشتم. از اون پیرس تا حالا چند تا مرد رو تور زده.

بیت کنار تخت ایستاد و به جسم بی رمق و ضعیف دختری که مدت‌ها قبل او را می‌شناخت، نگاه کرد. تنها احساسی که نسبت به ایزابل داشت، انزجار همراه با ترحم بود.

بیت به آرامی گفت: گمون نکنم جود بتونه اینجا کمکی به تو بکنه. مقرر تو محمل شده.

سپس به طرف در رفت و اضافه کرد: من به جود میگم که با تیمارستان تماس بگیره...

بیت! نه... خواهش می‌کنم! من نمی‌خوام به اونجا برم.

ایزابل، به نظر می‌رسه ما هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

ایزابل در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، سریع گفت: قبول میدم هر کاری که اونا بگن بکنم.

آیتو میگی، اما بمحض اینکه من پامو بیرون بذارم، با کسانی که سعی دارن کمکت کنن، بد ذهنی می‌کنی و حرفهای زشت و زننده می‌زنی.

نه، این کار رو نمی‌کنم. قسم می‌خورم این کار رو نمی‌کنم.

باشه. پس حرفتو ثابت کن، اونا باید به تو یک آمپول تزریق کنن.

برای چی؟ جود می‌خواد خلاصم کنه تا بتونه اعضای بدن منو تکه تکه

کنه.

لعنت بر تو! به این زودی قولت رو فراموش کردی؟

بیت تو مدتی اینجا می‌مونی؟ آگه بمونی، من یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. دوست ندارم اینجا تنها باشم. اونا حتی به من اجازه تمییدن سیگار بکشم.

آگه رفتارت خوب باشه، می‌مونم.

خوب رفتار می‌کنم. بشین... خواهش می‌کنم...

من باید به دقیقه برم بیرون، اما زود بر می‌گردم.

ایزابل از تخت بلند شد. "کی بر می‌گردی؟"

"تا صد بشمیری، برگشته‌ام."

ایزابل در حالی که با چشمان تب‌الودش به دیل نگاه می‌کرد، گفت:

"می‌خواهی با اون بیرون ببری؟"

بیت و دیل از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. آنان به طرف سالن رفتند. بیت گفت: "وضعش از اونسی که خیال می‌کردم بدتره. وقتی می‌خواهی به‌اش امپول بزنی، همراهت میام."

"من امپول نمی‌زنم. پرستار فرانک این کار رو می‌کنه. به‌اش میگم امپول رو آماده کنه."

از اینکه موجب ناراحتی تون شد، معذرت می‌خوام. آخرین باری که اونو دیدم، یک دختر خوشگل چهارده ساله بود. اون موقع هم بد ذهن بود، اما نه تا این حد. امپول آرومش می‌کنه؟"

"تا شش ساعت. نمی‌دونم چرا اون درد شدید نداره."

بیت گفت: "شاید درد داره، اما اون قدر کله شقه که وانمود می‌کنه دردی نداره."

"شما اونجا کارتونو خیلی خوب انجام دادین. شیوه‌ای بود که من هرگز ندیده بودم."

چشمان دیل به بیت لبخند می‌زدند.

«من روش‌های دیگه‌ای هم دارم که هر چند وقت به بار از اونا استفاده می‌کنم»

«فامیلی اون پریه یا هنری؟ من فامیلی اونو برای تکمیل پرونده‌اش احتیاج دارم»

«فامیلی قانونی‌اش هنریه، ایزابل به دنیا اومده بود که مادرش با اد هنری ازدواج کرد. بعدها از فامیلی مادرش استفاده می‌کرد، چون اد پدر واقعی‌اش نبود»

«تاریخ تولدشو می‌دونی؟»

«نه»

«شاید بتونم مشخصات اونو از برادرش بگیرم»

صدای ایزابل آمد که فریاد می‌زد: «پیت... پیت...»

پیت یکی از ابروانش را بالا برد، به اتاق ایزابل نگاه کرد و گفت: «گمونم تا صد شمرده»

صدای ایزابل از اتاقش می‌آمد: «پیت لعنتی، تو گفتی که بر می‌گردی»

پیت...!

صدای ایزابل در سالن می‌پیچید.

دیل بشوخی به پیت گفت: «خیلی خوبه که به آدم نیاز داشته باشی، نه؟»

دیل از اینکه آن قدر راحت با پیت بشوخی می‌کرد، تعجب کرد.

پیت گفت: «پرستار، مراقب باش. ممکنه به اتاق ایزابل برنگردم»

دیل گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. به من رحم کن»

و خندید. ارواره‌اش به قدری درد می‌کرد که بسختی می‌توانست دهانش را باز کند.

پیت بالاچار به گفتگویشان پایان داد. او سعی کرده بود ببیند آیا دیل

حلقه‌ی ازدواج به دست دارد یا نه، اما انگشتان او زیر پرونده‌ای بود که در

دست داشت، و پیت نتوانسته بود آن را ببیند.

دیل گفت: «به پرستار فرانک میگویم آرامش بخشن رو بیارم».

پیت فریادهای ایزابل را تادیده گرفت و مدتی ایستاد و رفتن دیل را تماشا کرد. اگر مردی دیل را در آغوش می گرفت، می دانست که زنی واقعی را در آغوش گرفته است نه یک کیسه پر از استخوان را. علاوه بر این، او زن خوب و با شعوری هم بود. وقتی دیل از نظرش ناپدید شد، پیت کاری جز رفتن به اتاق ایزابل و آرام کردن او نداشت.

دیل احساس کرد که پیت او را تماشا می کند و آرزو کرد که دوباره جوان می شد. وقتی او با هری ازدواج کرده بود، دختری خوش هیكل و جذاب بود که اواخر دوره‌ی پرستاری اش را می گذراند. خانواده‌ی او فقیر بود پدر و مادرش از اینکه مردی با یک شغل خوب و مناسب به دخترشان علاقه مند شده است، خوشحال بودند. اکنون بعد از گذشت شش سال چاق شده بود. هری همیشه چاقی او و فقر خانواده اش را به رخش می کشید، او احساس می کرد زشت است. احتمالاً پیت پری دخترهای جوان و خوش اندام بسیاری را می شناخت و حالا او را همچون گاوی چاق می دید که مثل اردک در سالن راه می رود. دیل نمی دانست چرا نظر پیت برایش مهم است، اما برایش مهم بود.



جانی به اتاق پذیرش بازگشت، ارنج کاتلین را گرفت و گفت: «بیا بریم سوار ماشین بشیم. جود گفت که پیت رو می فرسته بیرون. بهتره روسری ات رو دوباره سرت کنی، باد میاد».

جانی هم کلاهش را به سرش گذاشت.

وقتی سوار اتومبیل شدند، کاتلین روسری گلدار نازکش را از سرش برداشت و گفت: «خسته به نظر می رسی».

آره، خسته ام. چند وقته روی تخت سفری برزنتی می خوابم، تمام مدت

نگرالیم که تکه ایزابل خوته رو به آتیش بکشه.
چشمان سیاه جانی با جدیت صورت کاتلین را کنگاش کرد. کاتلین
نمی توانست باور کند که در نگاه جانی تسهائی و غم می بیند. او در اثر انگیزه‌ای
انی دست جانی را گرفت.

دکتر پری به تو نگفت که بیماری ایزابل جیه؟
یکی دو تا مرض که تداره. هم سفلیس تداره، هم سرطان سینه.
دکتر می تونه کمکش کنه؟

بیماریش خیلی پیشرفت کرده. مدت زیادی زنده نمی مونه.
متأسفم، کاری هست که من بتونم انجام بدم؟
نه. من نمی خوام تو با اون در یک اتاق باشی. آدمی به بد دهتی اون
تدبیه‌ای، جود گفت که سفلیس مغز رو مختل می کنه. مغز اون مدت‌هاست
مختل شده. ایزابل همیشه بلید و شرور بوده. یادم میاد به بار با هتری آن
علف‌های هرز رو می کندیم و از ایزابل خواستیم به ما کمک کنه. او عمداً نیمه
از پنبه‌ها رو کند و از بین برد. چون خیال می کرد به ما کلک زده، می خندید.
اون موقع دلم می خواست حسابی کتکش بزنم.
این کار رو کردی؟

نه. بعد اون به ماد کریک رفت تا با خانواده‌ی پری زندگی کنه.
کاتلین گفت: من صحبت‌های پرستارها رو شنیدم. ایزابل مریض بد
اخلاقیه.

جانی گفت: از اینم بدتره. وحشتناک و غیر قابل تحمله. جود میگه تا به
حال بیماری به بدی اون نداشته. پیت گفت شاید بتونه اونو آروم کنه. ایزابل به
پیت می گفت اگه اونو به میخوته ببره، پاهاش همبستر میشه.
آما... اون مریض... منظورم اینه که اون...

تو ایزابل رو نمی شناسی. دلم می خواد بدونم تا به حال چند تا مرد رو
میتلا کرده.

کاتلین دست جانی را قشرد. آوه، جانی، از اینکه تا به حال اونو ملاقات نکرده‌ام، متأسف نیستم، اما هنوز هم دلم براش می‌سوزه. او تنهای تنهاست و داره می‌میره.

"تقصیر خودشه. من هزینه نگهداری اونو در درمانگاه می‌پردازم. این تنها کاریه که می‌تونم بکنم."

"هنری آن رو خبر می‌کنی؟ ایزابل خواهر اونم هست."

"گمونم این کار رو بکنم. من به هنری آن خبر میدم. بعد خودش می‌تونه تصمیم بگیره که می‌خواد بیاد یا نه. مطمئنم ایزابل از دیدن اون خوشحال نمیشه."

"اینکه ایزابل از دیدن هنری آن خوشحال نمیشه مهم نیست. اونچه اهمیت داره اینه که اقوام اون باید دم مرگش پیشش باشن. مادر همه‌ی شماها یکی..."

جانی دستش را از دست کاتلین بیرون کشید و گفت: "تو هنوز متوجه نیستی. من و ایزابل نتیجه‌ی رابطه‌ی نامشروع درنه با مردان مختلف هستیم. خون مادرمون چنان آلوده و نفرین شده بود که هرزه بودن براش عادی بود و او هیچ اشکالی در این کار نمی‌دید. ایزابل درست شبیه اونه؛ بدکاره‌ای که فقط خودش می‌خواست این طور باشه."

کاتلین گفت: "هنری آن..."

جانی سرش را برگرداند تا از پنجره‌ی اتومبیل بیرون را نگاه کند، و با عصبانیت گفت: "آگه کمی خون سالم در بدنم باشه، باید از اون سرخیوست که با مادرم رابطه داشت، ممنون باشم."

چند دقیقه بعد جانی رویش را برگرداند و دوباره دست کاتلین را گرفت، به آن نگاه کرد و گفت: "نمی‌خواستم در این مورد صحبت کنم، متأسفم."

متأسف نباش.

اگر نزدیکی آنان موقتی و زودگذر نبود، کاتلین بیشتر از آن به جانی دلداری

می داد. بعد از مدتی، جانی سکوت را شکست و گفت: "جود به من گفت لباسهای ایزابل رو بسوزونم. می خوام برای تسکین هر چیزی که اون بهش دست زده، از ماده‌ی ضد عفونی کننده استفاده کنم."

"من می‌تونم کمک کنم."

"پیت کمک می‌کنه. قراره مدتی پیش من بموته. یک تخت در اتاق کوچک پهلوی آشپزخونه براش گذاشتم."

ناامیدی و یأس باعث شد که بغضی گلوی کاتلین را بگیرد. جانی قصد نداشت از کاتلین بخواهد به مزرعه برگردد. واضح‌تر از این نمی‌توانست این مطلب را به او برساند.

جانی گفت: "مطمئنم تو از پیت خوشت میاد. همه‌ی زنهارها از اون خوششون میاد."

جانی متوجه نشد که کاتلین لبهایش را بین دندانهایش گزید تا از لرزیدن آنها جلوگیری کند.

"نیروی دریایی اوتو عوض کرده. البته جنگ همه‌ی ما رو عوض کرد. پیت عادت داشت آتش بیار معرکه باشه. دربارهی کارهایی که انجام می‌داد به تو گفته‌ام. وقتی هنری آن خیلی جوون بود، پیت عاشقش بود. هر کاری می‌کرد که هنری آن رو تحت تاثیر قرار بده. حالا به اون کارهاش می‌خنده."

جانی سرش را کج کرد تا چهره‌ی کاتلین را ببیند.

"دارم وراجی می‌کنم. گمونم دلیلش اینه که برای صحبت کردن با تو خیلی مشتاقم."

"وقتی در جبهه بودی، باکی صحبت می‌کردی؟"

"وقتی در چادر زندگی می‌کردیم، به هم چادری داشتیم. من زیاد خیال پردازی می‌کردم."

"هیچ وقت ترسیدی؟"

"بارها و بارها. الان هم می‌ترسم."

درک می‌کنم. چون خواهرت داره می‌میره.

که موضوع این نیست. من هر وقت با تو تنها میشم، می‌ترسم.

با من؟ متوجه منظورت نمیشم.

نمی‌تونم توضیح بدم. خودت که خوب می‌دونی. من مثل تو نمی‌تونم از کلمات استفاده کنم.

تو از این می‌ترسی که من از تو چیزی بخوام؟ من قبلاً به تو گفتم که من چیزی از تو نمی‌خوام. هر کاری که تو بخوای می‌کنم و هر تصمیمی که تو بگیری، قبول دارم.

آگه من ندونم که می‌خوام چه کار کنم چی؟

به نظرم مجبور می‌شم تا وقتی که بدونی می‌خوای چه کار کنی، صبر کنم.

تو بیشتر از هر کس دیگه‌ای منو دیوونه می‌کنی، نقشه کشیده بودم شب خوبی با هم داشته باشیم. می‌خواستم بابت داشتن همسری مثل تو پیش پیت بزم بدم، اما وقتی تنها هستیم، ده دقیقه هم طول نمی‌کشه که تو عصبانی می‌شی.

من الان عصبانی نیستم. فقط واقعیت رو گفتم.

حقیقت اینه که تو هیچ چیز از من نمی‌خوای.

جانی در حالی که ناراحت و دلخور شده بود، دست کاتلین را چنان فشار داد که درد گرفت. کاتلین می‌دانست او از دردی که ایجاد کرده است، بی‌خبر است. "جانی، خیلی چیزها هست که من از تو می‌خوام، اما تو مایل به دادن اونا نیستی."

جانی در حالی که به کاتلین چشم دوخته بود، گفت: "تا وقتی نرسی، چطور می‌فهمی که من مایل به دادن اونا نیستم."

اوه جانی، من می‌خوام تو دوباره دوستم داشته باشی. من می‌خوام به خونه‌مان برگردم و هر شب در آغوش تو بخوابم. من می‌خوام بچه

داشته باشیم و وقتی که بچه به دنیا اومد، می خوام تو اونو دوست داشته باشی. من می خوام با هم پیر بشیم. من می خوام در هر چیزی... در خوب و بد با تو شریک باشم.

کاتلین با علم به اینکه نمی تواند هیچ یک از این خواسته ها و آرزوها را بیان کند، گفت: "من می خوام عکس عروسیمونو داشته باشم، البته اگه تو اونو نمی خوای."

جانی قبل از اینکه صحبت کند، مدتی طولانی به کاتلین دیده دوخت.

"چی باعث شد که فکر کنی من اونو نمی خوام؟"

"خوب، تو... به نظر می رسه مایلی اون دوره از زندگیتو پشت سر بذاری. فکر کردم شاید تو چیزهایی رو که یادآور گذشته باشه، نخوای..."

"چرا وقتی وسایلتو جمع می کردی، اونو بر نداشتی؟"

"من چنین کاری نمی کردم. اونو تو با پولی که از رودیو برده بودی، گرفتی. فراموشش کن. اگه عکاسی که در ورنون بود هنوز همونجا باشه، شاید نگاتیوهای عکس عروسیمونو نگه داشته باشه."

"تو می تونی اون عکس رو برداری."

"نه..."

جانی با دستی که پشت سر کاتلین قرار داشت، ناگهان او را به طرف خود کشید، بوسیدش و زیر لب گفت: "اون قدر منو دیوونه می کنی که نمی دونم ببوسمت یا بزنمت."

کاتلین قادر به حرکت نبود. جانی انگشتانش را لای موهای او فرو برد. این جانی او، عشق او بود. کاتلین بازویش را بالا برد و دور گردن او انداخت.

صدای ضربه ای به شیشه، آنان را به حال بازگرداند. جانی سرش را بالا برد و به مردی که پشت پنجره به آنان لبخند می زد، اخم کرد.

"نمی دونین که اینجا در انتظار عمومی نباید از این کارها کرد؟"

جانی دستش را دراز کرد و در را باز کرد.

تو آگه خوب و بد سرت می‌شد، همین طور سر زده نمی‌ومدی. بیت، این
همسر من کاتلیته.

کاتلین به این نتیجه رسید که از پری خوشش می‌آید. همان طور که در رستوران فرانتیر^(۱) استیک می‌خوردند، پیت نقش میانجی را بین کاتلین و جانی ایفا کرد. بعد از گفتگویی کوتاه درباره‌ی ایزابل در راه رستوران، دیگر حرفی از او به میان نیامد.

پیت به گونه‌ای شرم‌آور با کاتلین گپ می‌زد و به نظر می‌رسید جانی به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد.

پیت گفت: "چطور شد که دختر خوشگلی مثل تو به ازدواج با این کابوی زشت پیر راضی شد؟"

کاتلین بتندی گفت: "اون بهترین کابوی این اطراف بود. من مجبور بودم یا به او رضایت بدم، یا هیچ کس دیگه. ما اتفاقی با هم آشنا شدیم."

کاتلین به صورت متبسم و آسوده‌ی جانی نگاه کرد، بعد ادامه داد: "من در بزرگراه ربنوده شده بودم که یه کابوی سوار بر اسب چابکش در حالی که شش لولش می‌درخشید، از بالای تپه اومد. مردهای بد و شرور فهمیدن که شکست خواهند خورد و قیل از اینکه گلوله‌ای شلیک بشه، شتابان پا به فرار گذاشتن و منم در اغوش قهرمانم غش کردم."

جانی خندید. "خداوندا، تو هرگز در زندگی‌ات غش نکردی."

این معلوم می‌کنه که چطور شما با هم آشنا شدین، اما بعد از اینکه بیشتر باهاش آشنا شدی، متوجه نشدی که اون چه جور آدمیه؟

اون خیلی... خوب و خوش قیافه و... بهترین کابوی مسابقات رودیو در ناحیه‌ی تیلیسن بود. به دختر دیگه چی می‌خواد؟

جانی گفت: "باشه، شما دو تا هر چی دلتون می‌خواد، منو دست بندازین. منم چندین داستان دارم که می‌تونم درباره‌ی پیت بگم. به زن شوهردار که بزرگتر از پیت هم بود، اون طرف رالینگز زندگی می‌کرد و پیت..."

"هی، تند ترو شریک، تو خودت بحث رو شروع کردی و من مجبورم برای کاتلین بگم که تو و جود به شهر رفتین و جا یخی پر از بستنی رو از ایوان پشته‌ی خانم میلر کش رفتین و وقتی هنری آن موضوعو فهمید، خیلی عصبانی شد."

جانی گفت: "او بیشتر از این می‌ترسید که کسی ما رو در حین دزدی دیده باشه و دستگیرمون کنن. خانم میلر فضول، شایعاتی رو در مورد هنری آن و تام پخش کرده بود، بنابراین من و جود فکر کردیم با اون کاری حساب می‌شیم."

جانی به کاتلین لبخند زد.

"بیچاره هنری آن، مطمئنم سخت گرفتار نگه داری از شماها بود."

"کی می‌تونم داستانهای رو که نوشته‌ای، بخونم؟"

پیت به پیشخدمت زن چشمکی زد و صورت‌حسابی را که او روی میز قرار داد، در جیب پیراهنش گذاشت.

کاتلین به جانی سپس به پیت نگاه کرد و گفت: "از کجا... فهمیدی؟"

"جود به‌ام گفت، بعد هم جانی گفت تو داری به کتاب می‌نویسی، من هرگز با کسی که قصه بنویسه، آشنا نشده بودم، چه برسد به کسی که رمان می‌نویسه."

"من هنوز مشغولم، کتابم رو تموم نکرده‌ام"

تا به حال کسی رو که مشغول نوشتن زمان باشه، ندیده بودم.
 بیت انعامی سخاوتمندانه روی میز گذاشت و ایستاد. از کجا می‌تونم
 داستانهای تو و مجله‌ها رو بخرم؟
 تو مجبور نیستی اونا رو بخری. من کی داستانها رو دارم و می‌تونم اونا رو
 به تو قرض بدم... البته اگه واقعاً می‌خواهی اونا رو بخونی.
 متوجه حالت جدی چهره‌ی من نشدی؟ جانی، نظرت درباره‌ی رفتن به یه
 بار شلوغ و آبجوخوری چیه؟ خیال دارم با چهره‌ی سرشناس شهر برقصم.
 به شرطی که بداری من صورتحسابو بپردازم. منم می‌خواستم این
 پیشنهاد رو بکنم.
 جانی به کاتلین کمک کرد تا کنش را بپوشد، سپس دستش را دراز کرد تا
 صورتحساب را از جیب پیراهن بیت بردارد.
 دستو بکش کنار. تو می‌تونی پول آبجو رو حساب کنی، کاتلین، اون
 همیشه اینطوره؟
 همیشه.

کاتلین احساس سبکی و رخوت می‌کرد و بعد از مدتهای طولانی کمی
 خوشحال بود. هر سه روی صندلی جلو نشستند. کاتلین نزدیک جانی نشسته
 بود و شانه‌اش به پشت شانه‌ی جانی می‌خورد. دستان جانی همان طور که
 دنده را عوض می‌کرد به زانوی کاتلین برخورد می‌کرد. وقتی جانی برگشت به
 او نگاه کند، صورتشان تنها چند سانتی‌متر با هم فاصله داشت. لذتی
 بخصوص کاتلین را فراگرفت و با خود گفت آیا جانی شدت ضربه‌ی قلب او را از
 طریق سینه‌اش که محکم به او فشرده می‌شد، احساس می‌کند؟
 تو امشب خوشحالی، جانی من. آیا این برای اینه که با پسر
 دایمی‌ات هستی؟ آیا به خاطر میاری که این رابطه‌ی بین ما بعد از اینکه
 از عشق همدیگه نسبت به هم مطلع شدیم و قبل از اینکه مری رز به
 دنیا بیاد، چطوری بود؟

پیت گفت: "من در سن دیه‌گو^(۱) از خدمت بیرون اومدم. دلم لک زده بود که لباسهای شخصی بپوشم و به کاپاره برم. بی اونکه مدام مراقب پلیس باشم. می‌دونین چیه؟ اون قدرها هم که خیال می‌کردم، خوب و مفرح نبود. من دلم برای تپه‌های سرخ اکلاهاما تنگ شده بود."

جانی گفت: "در پایگاه نورمن که من از ارتش بیرون اومدم، ما را سوار اتوبوس کردن و مستقیم به ایستگاه قطار بردن."

کاتلین گفت: "وقتی جانی به شهر وارد شد، اونو همه جای شهر گردوندن و مردم هورا کشیدن."

سپس به جانی نگاه کرد و دید که او دندانهایش را به هم فشرد.

جانی پرسید: "از کجا می‌دونی؟"

"من اونجا بودم."

کاتلین آرزو کرد که درباره‌ی بازگشت جانی به خانه حرفی نزده بود.

جانی گفت: "من تو رو ندیدم."

"تو سرت به نگاه کردن به دخترهایی گرم بود که برای بازگشت قهرمان شهرشون غش و ضعف می‌کردن."

کاتلین رویش را به طرف پیت کرد و گفت: "دسته‌ی نوازندگان آهنگ وقتی جانی به خانه می‌آید رو نواخت."

"وای خدایا، من با یک قهرمان زنده‌ی واقعی و به چهره‌ی سرشناس بیرون اومده‌ام."

جانی در حالی که اتومبیل را جلوی بار پارک می‌کرد، با عصبانیت گفت: "یا بس کنین، یا هر دوی شما رو همینجا ول می‌کنم و بر می‌گردم درمانگاه."

پیت با دیدن تنها دو خودرو دیگر که بیرون بار پارک شده بود، با لحنی مایوس گفت: "به نظر میاد امشب اینجا خیلی شلوغ نیست."

جانی با صدایی آرام و ضعیف که تنها کاتلین توانست بشنود، گفت: درست همون طور که من دوست دارم.

کاتلین فکر کرد آیا جانی شبی را که آنان در همین مکان در داخل کامیون نشسته بودند، به خاطر می آورد؟ عجیب اینکه امشب هم مثل همان شب بود. خاطرات گذشته به او هجوم می آورد. و کاتلین سعی کرد نفس کشیدنش را یکنواخت نگه دارد. یادآوری خاطرات گذشته چشمان او را نمناک کرده بود. در همان جا بود که او و جانی حرفهایی به هم زدند که او را برای همیشه نسبت به جانی متعهد کرد. حتی پیوند ازدواجشان هم تعهدی را که آن شب در ابراز عشقتان مستقر بود، در بر نداشت. او عشقش را بی هیچ قید و شرطی به جانی تقدیم کرده بود. او هنوز متعلق به جانی بود، حتی اگر جانی دیگر او را نمی خواست.

پیت از اتومبیل پیاده شد و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. "بیا بریم و به این مکان شادی و نشاط ببخشیم."

در داخل بار کاتلین مکث کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند. جانی بسرودی گفت: "امشب شب خوش شانسی ماست."

و کاتلین فکر کرد آیا او از اینکه به اینجا آمده، پشیمان است؟

"ما می توانیم هر کدام از صندلیها رو که بخوایم، انتخاب کنیم. یکی از اونا رو انتخاب کنین تا من آبجوها رو بیارم."

کاتلین روی صندلیی در انتهای سالن نشست.

پیت گفت: "منی خوام اتفاقی برای کلاه تازه ام بیفته."

و قبل از اینکه بنشینند، کلاه کابوی روشش را به جا لباسی اویران کرد. "اون کلاه سه دلار برام آب خورده، فکرشو بکن برای یه کلاه سه دلار بدی."

"کلاه خوبیه."

پیت بدون مقدمه گفت: "تو جانی رو دوست داری، مگه نه؟"

کاتلین دقیقاً می‌دانست بیت درباره‌ی چه صحبت می‌کند. او مستقیم به چشمان آبی رنگ بیت که به علت برنزه بودن پوست صورتش آبی‌تر به نظر می‌رسید، نگاه کرد و صادقانه پاسخ داد: «من دیوونه‌ی اونم. همیشه بودم و همیشه هم خواهم بود.»

«همین تصور رو می‌کردم.»

جانی برگشت و دو بطری آبجو و یک نوشابه‌ی غیر الکلی گازدار روی میز گذاشت. چندین سکه را هم جلوی کاتلین گذاشت و کنار او نشست. جانی بعد از اینکه جرعه‌ای از بطری‌اش نوشید، توضیح داد: «ما کمی زود اومدیم، همه دیر وقت میان.»

بیت گفت: «به من اجازه میدی با کاتلین برقصم؟»
جانی قبل از اینکه پاسخ دهد، جرعه‌ای دیگر نوشید. آیین به خود کاتلین مربوطه.

«کاتلین، تو چی میگی؟»

«البته.»

«چه رقصی رو دوست داری، تند یا آروم؟»
بیت یکی از سکه‌ها را از روی میز برداشت و آن را در دستگاه جوک باکس انداخت.

کاتلین با خنده‌ای عصبی گفت: «هر رقصی بغیر از رقص پولکا.»
«با آهنگ می‌خواهم عاشق شوم، چطوری؟»
بیت شماره‌ای را که مربوط به آن آهنگ بود، فشار داد.
جانی بی هیچ حرفی بلند شد تا راه را برای کاتلین باز کند. هنگامی که کاتلین دست بیت را می‌گرفت و با او به طرف پیست رقص می‌رفت، به جانی نگاه نکرد.

آنان قبل از اینکه برفسند، مدتی هماهنگ با موسیقی جرخ زدند. بیت یکی دو سانش متر بلندتر از جانی بود. او کاتلین را محکم گرفت، سرش را

باین آورد و گونه‌اش را به گونه‌ی کاتلین فشارد.

جانی دیوونه‌ی توئه.

بیت این کلمات را به حالت نجوا در گوش کاتلین گفت.

از کجا می‌تونی؟

مثل روز روئسته.

گمون نمی‌کنم. زمان زیادی گذشته.

چه اتفاقی افتاد؟

داستانش طولانیه. خیلی هم پیچیده.

در مورد دو نفر که همدیگر رو دوست دارن، چی پیچیده است؟ اگه من

زنی مثل تو رو داشتم که دوستم داشت، کوه‌ها رو جابجا می‌کردم، رودخونه‌ها

رو خشک می‌کردم و جنگل‌ها را قطعه قطعه می‌کردم تا اونو داشته باشم.

این نظر لطف توئه...

جانی داره به ما نگاه می‌کنه. حتماً خیال می‌کنه من دارم در گوش تو

کلمات عاشقانه زمزمه می‌کنم.

اون اهمیتی نمی‌ده.

شرط می‌بندم با به کم تلاش می‌تونم حس حسادتشو تحریک کنم.

لبه‌های بیت در مقابل شقیقه‌ی کاتلین قرار داشت.

خواهش می‌کنم این کار رو نکن. دوستی خودتونو به مخاطره ننداز. اون

الان به تو احتیاج داره.

پس تو معتقدی که اون می‌خواد حساب منو برسه؟

کاتلین سرش را به عقب برد تا بتواند صورت بیت را ببیند. مطمئن

نیستم.

میونه‌ی ما به این زودیها به هم نمی‌خوره. اما بهتره این سرخیوست

خرقت قبل از اینکه کس دیگه‌ای آنچه رو داره ازش بگیره، بیدار بشه.

سرخیوست خرفت می‌دانست که چه دارد و خود را متقاعد کرده بود

که هرگز نمی‌تواند دوباره آن را داشته باشد، اما این بدان معنا نبود که کنار بایستند و ببینند مردی مثل بیت پری، به کاتلین آسیب می‌رساند. بیت زنان را دوست داشت، هر زنی که در دسترس بود زنان برای او مانند خوردن و خوابیدن بودند. ممکن بود کاتلین متوجه این موضوع نباشد و عاشق زبان چرب و نرم بیت شود. دیدن کاتلین با مردی دیگر همچون فرو کردن خنجری در قلب او بود.

وقتی آهنگ به پایان رسید و کاتلین و بیت به طرف صندلی‌هایشان بر می‌گشتند، جانی سکه‌ای داخل دستگاه چوک باکس انداخت و ایستاد دست کاتلین را گرفت و گفت: "نوبت منه."

در بیست رقص، جانی بازویش را دور کاتلین حلقه کرد و او را به طرف خود کشید. کاتلین سرش را برگرداند و پیشانی‌اش مقابل گونه‌ی جانی قرار گرفت. دستش را که روی شانه‌ی جانی بود، بالاتر برد و با انگشتانش موهای گردن جانی را لمس کرد. وقتی جانی حرکت کرد، حرکت نکردن همراه او غیر ممکن بود. آیا جانی مخصوصاً این آهنگ را انتخاب کرده بود یا انتخابش اتفاقی بود؟ خواننده می‌خواند:

تو هرگز نخواهی فهمید که چقدر دوست دارم.

تو هرگز نخواهی فهمید که چقدر برایم عزیز هستی.

قلب کاتلین بشدت می‌زد، چشمانش را بست و برای مدتی فراموش کرد که کسی بجز او و جانی در آنجا وجود دارد. همان طور که به آرامی با آهنگ ملایم حرکت می‌کردند، او غرق شادی بود.

جانی سرش را حرکت داد و کاتلین سرش را بالا برد تا به او نگاه کند.

"زمان زیادی گذشته، مگه نه؟"

چشمان سیاه جانی به صورت کاتلین دوخته شده بود.

"آخرین باری رو که با هم رقصیدیم، به خاطر داری؟"

"البته."

وقتی کاتلین پلک‌هایش را پایین برد، بازوی جانی بی اختیار دور کاتلین محکم‌تر شد.

من چهار سال و نیم وقت داشتم تا در مورد همه‌ی کارهایی که با هم انجام دادیم، فکر کنم.

او گونه‌اش را به موهای کاتلین فشرد و به آرامی خواند: ماه در تپه‌ی بلو بری^(۱)، جایی که من تو را پیدا کردم، از حرکت باز ایستاد.

تو اونو به خاطر داری؟

و به عالم چیزهای دیگه.

برای مدتی کاتلین می‌خواست فراموش کند که جانی دیگر نمی‌خواهد آنان به عنوان زن و شوهر با هم زندگی کنند، و خود را بیشتر به او فشرد.

آهنگ تمام شد، اما جانی متوقف نشد. او به رقصیدن ادامه داد تا اینکه آهنگ بعدی شروع شد. شعر آن باعث شد قلب کاتلین مشتاقانه در سینه بتپد.

اگر برایم عزیز نبود، آیا این طور احساس می‌کردم؟

جانی متوجه شد که دیگر در پیست رقص تنها نیستند. زوجی دیگر نیز در حال رقصیدن بودند.

وقتی رقص به پایان رسید، جانی کاتلین را به طرف صندلی‌هایشان راهنمایی کرد، جایی که بطری‌های خنک آبجو منتظرشان بود. پیت با متصدی بار صحبت می‌کرد و وقتی جانی و کاتلین را دید که نشستند، به طرف آنان رفت.

جانی، متصدی بار هم دریاورد بوده. از من خواست به VFW ملحق بشم. تو به اونا ملحق شده‌ای؟

نه. من چندان علاقه‌ای به ملحق شدن به این گروه‌ها ندارم. به نظرم من ملحق بشم. ما سربازهای قدیمی باید با هم باشیم تا اتفاقی

که برای سربازان جنگ جهانی اول افتاد، برای ما نیفتد.^۱
 "من هیچ خوشم نمیاد دولت رو برای گرفتن اعانه تحت فشار بذارم. قبل از
 اینکه به نیروی دریایی ملحق بشم، خودم همه چیز رو اداره می‌کردم."
 بیت لبخندی زد: "هنوز کله‌شق و یک دنده‌ای، چطور با ملوان‌های دیگه
 کنار اومدی؟ شنیده‌ام اونا به سختی جرم پوتین هستن و زود از گوره در میرن."
 سکوتی میان دو مرد ایجاد شد، هر دو به یاد خاطرات گذشته افتاده بودند.
 "تا به حال صدای ایوا توگری^(۱) رو که به توکیو رز^(۲) معروفه، شنیده‌ای؟"
 "آره، وقتی جامون به اندازه‌ی کافی امن بود که بتونیم رادیو گوش کنیم،
 این کار رو می‌کردیم و صدای اونو هم می‌شنیدیم. وقتی فهمیدیم که اون به
 شهروند امریکایی بوده که به ملاقات یکی از اقوامش در ژاپن رفته و تبدیل به
 یه خائن شده، خیلی ناراحت شدیم. صدایش خیلی روح نوازه."
 "دستگیر شده و به اتهام خیانت محاکمه میشه."

"اگه دارش نزنن، امیدوارم دست کم برای مدتی طولانی زندانی‌اش کنن."
 "منم نظرم همینه. جنگ تجربه‌ای بود که خیلی خوشحالم در اون شرکت
 داشتم. البته فقط برای اینکه مجبور شدیم بجنگیم، اما دلم نمی‌خواد دوباره
 تکرار بشه."

جانی گفت: "منم همین طور. هنوز هیچی نشده، به نظرم می‌رسه انگار در
 یه دنیای دیگه بود و اون اتفاقها برای کسی دیگه افتاد."
 بعد جانی رو به کاتلین کرد و گفت: "حاضری بریم؟ شک دارم این گفتگو
 برای تو جالب باشه."

او ایستاد و کت کاتلین را برایش نگه داشت. کاتلین گفت:
 "در مورد جالب بودن حرفه‌اتون استباه می‌کنی، اما داره دیر میشه."
 آنان بیت را به درمانگاه رساندند. او اتومبیلش را آنجا گذاشته بود.

پیت پیاده شد و به کاتلین گفت امیدوار است او قولش را در مورد قرض دادن تعدادی از مجلات فراموش نکند. کاتلین با خنده گفت پیت هر وقت که دوست داشت می‌تواند به خانه‌ی او برود و آنها را بر دارد.

وقتی جانی به راه افتاد تا کاتلین را به خانه‌اش برساند، با بد خلقی گفت: آگه پیت واقعاً می‌خواهد داستانهایی تو رو بخونه، من چند نسخه‌ی اضافی از مجله‌هایی که داستانهایی تو رو چاپ کرده در مزرعه دارم.

جانی بعد از آن ساکت بود و صحبت دیگری نکرد، تا زمانی که جلوی خانه کاتلین توقف کرد.

درهای خونه قفل دارن؟

امروز اونتا رو کنترل کردم. فراموش نکن من تلفن هم دارم.

نه گاراژ آدی میرم و باهاش حرف می‌زنم. آگه توماس اونجا نبود، پیداش می‌کنم. و آگه دوباره مزاحمت شد، کلاً تر رو خبر کن. بعد از اینکه من حساب اون مکانیک رو رسیدم، آگه چیزی ازش باقی موند، به زندان می‌فته.

واقعاً شرم‌آور که آدم روز روشن در خونه‌شو قفل کنه. توی عصرم از این کارها نکردهام.

جانی پیاده شد، اتومبیل را دور زد و در را برای کاتلین باز کرد. با هم به ایوان رفتند.

وقتی داشتیم می‌رفتیم، درها رو قفل کردی؟

آی وای، خدا جون، حتی دربارهاش هم فکر نکردم. وقتی ما می‌رفتیم، هوا روشن بود.

جانی دستگیره‌ی در را چرخاند، در را باز کرد و چراغها را روشن کرد.

من نگاهی به همه جا می‌ندازم.

کاتلین در اتاق نشیمن منتظر شد و جانی از آشپزخانه به اتاق عقبی کوچک و حمام اتاق خواب سر زد.

من در پشتی رو قفل کردم و یک صندلی زیر دستگیره‌ی در گذاشتم. با

جلویی هم همین کار رو بکن. این قفل‌ها بدون استحکام و غیر قابل اطمیناند.

من نمی‌ترسم، جانی. تو که نبودی، من در مزرعه هم تنها بودم. نمونه عوض شده و حالا تو داخل شهر هستی. من مواظب گیب توماس خواهم بود. اما بجز او، افراد دیگه‌ای هم وجود دارن که به بدی اون و حتی بدتر از اون هستن.

برای خاطر من خودتو به رحمت تدار.

جانی نگران او بود. کاتلین ته دلش از گیب توماس عمنون بود که سر زده به خانه‌ی او آمده بود. جانی موضوع را عوض کرد و گفت: ماشینت خوب کار می‌کنه؟

بدک نیست. باد لاستیکش خالی میشه. ما قبلاً یک تلمبه نداشتیم؟

ممکنه توی مزرعه باشه. به تگاهی می‌ندازم.

اگه کاری هست که بتونم برای ایزابل بکنم، بهام بگو.

فردا به هنری آن رنگ می‌زنم و موضوع ایزابل رو می‌گم. اگه تصمیم گرفت بیاد، اشکال نداره پیش تو بمونه؟

البته که اشکالی نداره. خوشحال هم میشم که پیش من باشه.

جانی در را باز کرد و گفت: وقتی باهات حرف بزنم، اینو بهات می‌گم. خیال دارم قبل از رفتن به مزرعه، سری به درمانگاه بزنم.

سب بخیر، جانی.

جانی دستش را روی شانه‌ی کاتلین گذاشت. به آرامی شانه‌ی او را فشرد و سرش را تکان داد. از در بیرون رفت و با قدمهای بلند و سریع به طرف اتومبیلش رفت، طوری که انگار سگی هار دتبالش کرده است.

جانی به خود دشنام داد: احمق! کثافت، اشغال!

کاتلین با اون چشمهای درشت و غمگینش به من نگاه کرد و

می دونم که دلش می خواست من بمونم. خدایا، منم دلم می خواست
 بمونم و تمام شب تماشايش کنم. اما اگه این کار رو می کردم، دوباره
 همون اتفاق می افتاد و همه چیز تکرار می شد. اون باید یا مردی باشه
 که بتونه بچه های سالم به اش بده. امشب پیت مثل شاهینی که
 پاورچین پاورچین به طرف شکارش میره، به اون نگاه می کرد. جرأت
 ندارم بذارم که پیت خیال کند من و کاتلین برای همیشه از
 هم جدا شده ایم، وگرنه به دنبال کاتلین میره و خون پیت هم به بدی
 خون منه.



در الباری پشت پمپ بتزین ادی چراغی روشن بود. گیب توماس زیر
 اتومبیلی کهنه و قراضه رفته بود و قطعات آن را در می آورد. او اجازه داشت در
 ازای کمکی که در غیاب ادی در پمپ بتزین می کرد، از انباری استفاده کند.
 گیب لاستیکهای اتومبیل اسقاطی را در آورده بود و با استفاده از تور
 لامبی که با سیمی دراز به زیر اتومبیل رسیده بود، پیچ و مهره هایی را که
 موتور را نگه داشته بود، بیرون می کشید و دریاره ی کاتلین هنری فکر می کرد
 لعنتی، او واقعاً زیبا بود.

اگر آن مرد عوضی در نزده و مزاحم نشده بود، او می توانست کاتلین را
 تصاحب کند. اما... مهم نبود. باز هم وقت داشت. زنی مثل کاتلین نمی توانست
 مدت زیادی بدون مرد زندگی کند و او نشسته بود که کاتلین از وقتی به رالینگز
 برگشته است، با مردی باشد.

کاتلین قصد بازگشت به سوی جانی را نداشت وگرنه به آن خانه نقل مکان
 نمی کرد. می بایست به کاتلین فرحیت بیشتری می داد... می گذاشت کاتلین
 کمی انتظار بکشد و این باعث می شد مشتاق تر شود.

دفعه‌ی دیگر، او آن قدر حماقت نمی‌کرد که روز روشن به سراغ کاتلین

برود.



روزنه‌هایی که بین تخته‌های در انبار بود، به او اجازه می‌داد بخوبی داخل انبار را مشاهده کند. اتومبیل اسقاطی را که روی جک قرار داشت و فقط مانده بود گیب زیر آن برود، بررسی کرده بود. انبار در ناحیه‌ای تاریک و آرام قرار داشت. در نیم ساعت گذشته، هیچ کس از خیابان نزدیک انبار عبور نکرده بود. مردی که لباسی تیره رنگ پوشیده بود، فاصله و میزان فشاری را که لازم بود تا اتومبیل تکان بخورد و از روی جک پایین بیفتد، محاسبه کرده بود. دقایقی بعد، اتومبیلی که چراغهایش خاموش بود، به آرامی به طرف کوچه آمد و وقتی نزدیک انبار رسید، سرعت گرفت، بتندی دور زد، به اتومبیل اسقاطی برخورد کرد و باعث شد از روی جک در برود و روی گیب بیفتد. چراغ خاموش شد و تاریکی و سکوت انباری را فرا گرفت. مرد خشنود از اینکه کارش را با موفقیت به پایان رسانده است، به آرامی از کوچه بیرون راند و دور شد.

به اون دکتر بگو دیگه خیال کار کردن نداری و استعفا می‌کنی.
هری در حالی که صورتش پشت روزنامه پنهان شده بود سکوت را با ذکر
این جمله شکست.

"چی؟"

دیل چنان متحیر شده بود که وقتی می‌خواست فتنجان را روی نعلبکی
بگذارد، دستش لرزید.

"مگه کری؟"

هری روزنامه را پایین آورد و به دیل اخم کرد. سپس با خوشرویی به
پسرش لبخند زد: "دنی، اگه صبحونه‌تو تموم کرده‌ای، برو کت رو بردار تا
برسونمت مدرسه."

دیل صبر کرد تا دنی از اتاق خارج شود. بعد در حالی که سعی می‌کرد
صدایش نلرزد، گفت: "هری، تو خودت خواستی که این کار رو داشته باشم."
اون زمان می‌خواستم کار کنی. حالا دیگه نمی‌خوام. جای تو اینجا پیش
دنیه."

"هری، دنی تمام روز مدرسه است بعد از مدرسه هم پیش خاتم رامسی
می‌مونه. زمانی هم که به خونه میاد، من خونه هستم و شام هم حاضره."
"حوصله‌ی بحث کردن با تو رو ندارم."

هری آهی عمیق کشید و سرش را گویی با بیچه‌ای کله‌شقی صحبت می‌کند.

تکان داد. فنجان قهوه‌اش را کنار گذاشت، بدقت روزنامه را تا کرد و آن را روی میز کنار فنجان‌اش گذاشت.

دیل او را تماشا کرد. شش سال از ازدواجشان می‌گذشت و حالا دیگر دیل بخوبی می‌دانست که وقتی هری عصبانی می‌شود، چگونه رفتار می‌کند. ابتدا صدایش نرم و ملایم می‌شد، سپس بیش از حد مرتب و منظم می‌شد. حتی وقتی می‌خواست چوب کبریت را در جا سیگاری بیندازد، آن را می‌شکست یا اگر روی آستین کتش پرز یا کرکی وجود داشت، آن را تکان می‌داد و موهای شقیقه‌اش را صاف می‌کرد.

بعد نوبت به سؤال و جواب می‌رسید. مگر من تأمینت نمی‌کنم؟ تمام نیازهای تو را من فراهم نمی‌کنم؟ من تو را از آن مزرعه‌ی کثیف نجات ندادم و به خانه‌ای که پر از تجمّل است، نیاوردم؟

دیل تنش لرزید، اما مثل همیشه تا جایی که می‌توانست در برابر هری مقاومت کرد.

هری، اوتا در درمانگاه کمبود پرستار دارن. دیروز به مریض رو به مرگ به درمانگاه اومد. من باید از به ماه قبل به اوتا بگم که می‌خوام استعفا کنم تا بتونم به پرستار دیگه به جای من استخدام کنم.

خدایا، دیل، هر دوی ما می‌دونیم که تو پرستار نیستی. مگه تو از دانشکده‌ی پرستاری فارغ‌التحصیل شده‌ای؟ تو مدرکت رو گرفته‌ای؟ تو فقط ملاقه‌ی تخت‌ها و زیر مریض‌ها رو تمیز می‌کنی. این کار احتیاج به تخصص نداره. به دکتر بگو تا آخر هفته کارت رو ترک می‌کنی.

دیل ایستاد و گفت: نه، اوتا به من احتیاج دارن و من به کار.

چرا به کار احتیاج داری؟ مگه من تو رو تأمین نمی‌کنم؟

هری به آهستگی ایستاد و به چشمان دیل زل زد. چاهات شده؟ هر چی می‌گذره، کنترلت مشکل‌تر میشه.

هری، من به دکتر تمیگم که می‌خوام کارمو ول کنم.

دیل امیدوار بود و دعا می کرد با بودن دنی در خانه، هری دستش را روی او بلند نکند.

پس بهتره خودم این کار رو بکنم.

و به آرامی میز را دور زد، بعد به فرزی ماری گزنده دستش را روی گلوی دیل گذاشت و آن را فشار داد. هری سر دیل را چندین بار به دیوار کوبید تا اینکه یکی از بشقابهای بوفه از داخل قفسه لغزید، به زمین افتاد و شکست. خسته شدم از پس از دستورهایی من سر پیچی کردی. وقتی بهات میگم کاری رو بکن، بگو چشم. کی پول سقفی رو که بالا سرته و غذایی رو که کوفت می کنی میدی؟ هان؟ کی تو رو از اون مزرعه‌ی کثیف و اشغال بیرون آورد و یک خونه‌ی آبرومند برات درست کرد؟ هان؟

دیل به دست هری که روی گلویش بود و راه تنفسش را بسته بود، چنگ انداخته بود که ناگهان صدای ملتمسانه‌ی دنی را شنید که می گفت "بابا، بابا، بس کن... خواهش می کنم... بس کن..."

وقتی هری دستش را از روی گلوی دیل برداشت، دیل بسختی نفسی عمیق کشید.

من و مادرت فقط داشتیم بازی می کردیم. اون به بوفه خورد و بشقاب مادر بزرگت افتاد و شکست. می دونی که اون... اون مادر زیاد خوبی نیست، مگه نه؟ پسر، بهتره که ما زودتر بریم، دیرمون شده.

او دنی را به طرف در راند. دنی لحظه‌ای مقاومت کرد، برگشت و به مادرش نگاهی انداخت. سپس همراه پدرش رفت. دیل تا وقتی صدای روشن شدن اتومبیل را شنید و از رفتن هری مطمئن نشد، تکان نخورد. با خود گفت: بالاخره به روز می کشمت.

جانی سپیده دم بعد از شبی ناآرام از خواب بلند شد. شب گذشته، شرم جوشاندن ملافه‌ها را تمام کرده و آنها را روی بند آویزان کرده بود تا خشک شود. جانی بعد از آماده کردن تختخوابش، لباسهایش را در آورده و به رختخواب رفته بود اما آن طور که انتظار داشت خواب به چشمانش نیامده بود. تمام شب به فکر کاتلین بود. بر خلاف انتظارش، کاتلین از اینکه او را بوسیده بود، عصبانی و ناراحت نشده بود. خدایا، چه شبهایی که در سنگرش، هنگامی که پایگاه آنان را بمباران می‌کردند، او فقط در فکر کاتلین بود و بوسیدن و در آغوش کشیدن او.

او به یاد تجواهرها، شوخی‌ها و نقشه‌هایی می‌افتاد که برای آینده‌شان می‌کشیدند. بعضی اوقات تیر وقتی بسیار ناامید بود، به یاد می‌آورد که کاتلین بعد از دفن فرزندشان از او روی گردانده و تصمیم او را مبنی بر اینکه هرگز صاحب فرزند دیگری نشوند، درک نکرده بود.

گذشت پنج سال باعث شده بود رنج و اندوهی که از دیدن جسم ناقص فرزندشان بر او چیره شده بود، تخفیف یابد. با این حال هنوز تصمیم او مبنی بر اینکه نباید دوباره کاتلین را دچار آن درد و عذابی کند که تولد فرزندشان بر او تحمیل کرده بود، همچنان پا بر جا بود. اما آیا او قادر بود تحمل کند که کاتلین فرزند کسی دیگر را در بطن پیورواند؟ خدای بزرگ! می‌بایست کاری را که در امریکای مرکزی به او پیشنهاد شده بود، می‌پذیرفت.

وقتی بالاخره صبح شد، جانی قهوه جوش را روشن کرد و شروع به جمع‌آوری وسایل ایزابل کرد. لباسهای ایزابل را در حیاط روی هم گذاشت، روی آنها یئزین ریخت و آنها را آتش زد. او احتیاطهای لازم را در مورد فلجان‌ها و لیوانها و ظروفی که ایزابل از آنها استفاده کرده بود، مدیون آموزشها و تعلیمات نیروی دریایی بود. تک تک آنها را سسبه و در آب جوشانده بود.

وقتی شرم برای خوردن صبحانه آمد، جانی به او گفت که ایزابل دیگر بر

نمی‌گردد.

"فهمیده بودم که حالش بده، اما گمون نمی‌کردم تا این حد بد باشه."
 امروز صبح مجبورم به شهر برم. وقتی برگشتم، اینجا رو با زاج سیاه
 می‌شورم. گمون نمی‌کنم ایزابل بیرون خونه هم رفته باشه.
 من هرگز اونو بیرون خونه ندیدم.

در این مورد هم نباید زیاد نگران باشیم. ایوان رو حسابی تمیز و ضد
 عفونی می‌کنم.

"من می‌تونم وقتی تو نیستی، این کار رو بکنم. آقای پیت برای کمک به
 برگردوندن اسبها بر می‌گرده؟"

"نمی‌دونم. به نظر می‌رسه پیت تنها کسیه که از پس ایزابل بر میاد. اون به
 قدری لجوج و بدعنقه که دکتر می‌ترسه پرستارهایش استعفا کنن."
 متأسفم که حالش اینقدر بده. هنوز خیلی جوونه.

جانی آهسته به طرف شهر راند. خیال داشت بعد از اینکه کارش با گیب
 تمام شد، به تلفنخانه برود و به هنری آن زنگ بزند تا او را از حال ایزابل با خبر
 کند. جانی احتمال می‌داد که هنری آن به رالینگر بیاید. چون مطمئناً معتقد بود
 که دیدن ایزابل وظیفه‌اش است. وقتی هنری آن می‌آمد، لازم بود او مراقب
 رفتار پیت باشد. جانی مطمئن نبود آیا پیت هنوز همان احساسات سابق را
 نسبت به هنری آن دارد یا نه. دلش نمی‌خواست خواهرش با این همه
 مشکلاتی که دارد، با مشکلی دیگر هم مواجه شود.

وقتی جانی به داخل پمپ بنزین ادی پیچید، متوجه شد موردی غیر عادی
 در آنجا رخ داده است. چندین خودرو در کوچه و در طول خیابان پارک شده بود
 که یکی از آنها آمبولانس بود. جود پالتویی روی زاکت سفیدش پوشیده بود و
 کیف سیاهی در دست داشت و با یکی از مأموران کفن و دفن صحبت می‌کرد.
 جانی اتومبیل را پارک کرد و از عرض خیابان گذشت.

"صبح بخیر. برای ادی اتفاقی افتاده؟"

داگلاس کلین^(۱) مأمور کف و دفن و صاحب مغازه‌ی لوازم منزل فروشی بود؛ مردی صمیمی و درشت هیکل با موهای تیره و سبیل کوتاه. او پاسخ داد: نه، برای گیپ توماس اتفاقی افتاده.

چه اتفاقی؟

ماشینی رو که بالا برده بود جکس در رفته و ماشین افتاده رویش و اونو خرد و خاکشی کرده.

چود گفت: دیگه نه تا این حد، اما در جا مرده.

جقدر وحشتناک. ادی کچاست؟

رفته یک جک پیدا کنه تا ماشینو ببرد بالا و ما بتونیم گیپ رو بیرون

بکشیم. ادی می‌گفت گیپ معمولاً در مورد بالا بردن ماشینها دقت می‌کرده.

جانی گفت: حتماً این دفعه غفلت کرده. چود، کارت اینجا تموم شده؟

تقریباً کارم تموم شده. من باید به عنوان پزشک قانونی گواهی فوت رو

امضا کنم. من و کلانتر معتقدیم تصادف بوده. جانی، صبح به این زودی نوی

شهر چه کار می‌کنی؟

می‌خواستم با ادی صحبت کنم. به نظرم دیگه دلیلی برای صحبت وجود

نداره.

جانی سیگاری را بین لبانش قرار داد و کیریت را با ته پوتینش آتش زد و

سیگارش را روشن کرد. خیال دارم به هتری آن زنگ بزنم. او حق داره از وضع

ایزابل با خبر بشه. امروز حال ایزابل چطور بود؟

مثل همیشه. به ما اجازه نمیده معاینه‌اش کنیم. به همین دلیل مجبور

شدیم این کار رو زمانی که تحت تأثیر داروی مسکن بود، انجام بدیم. ما داریم

سعی می‌کنیم که اونو آروم نگه داریم. وقتی فریاد می‌کنه و دست و پا می‌زنه،

انرژی زیادی از دست میده. دوشیزه پاتولی، پرستار شب می‌گفت که اون به

قدری سر و صدا کرد که همه در درمانگاه بیدار شدند.
ادی با جک برگشت و به همراه چند مرد به انبار رفت تا به مأمور کفن و
دفن در بیرون آوردن جسد کمک کند.
"جود، من پول زیادی ندارم اما می‌تونم بخشی از هزینه‌ی نگهداری ایزابل
رو بدم."

"بابت ویزیت خودم چیزی به من مادیون نیستی، اما موضوع درمانگاه فرق
می‌کنه. هیات امنای درمانگاه هر چقدر بخوای برای پرداخت پول درمانگاه به
تو وقت میدن. در این مورد نگران نباش."

"من هنوز هم نگرانم، اما حالا کاری در این مورد نمی‌تونم بکنم."
"ما سعی می‌کنیم حتی الامکان ایزابل رو تا وقتی زنده است، راحت و
آسوده نگه داریم. جانی، اون مرگش نزدیکه."
"خودش اینو می‌دونه؟"

"مطمئن نیستیم. به نظر من مغزش مختل شده من در این گونه موارد
تخصص ندارم. بنابراین نمی‌تونم کاملاً مطمئن باشم. اگه اون آدم سالمی بود،
به و خاصیت وضعش پی می‌برد."

یرانکاری که بدن گیپ توماس را حمل می‌کرد، در داخل آمبولانس گذاشته
شد و آقای کلین جلو آمد تا با جود صحبت کند.

"دکتر بری، اگه شما همه چیز رو دیده‌اید، بهتره جسد رو به سالن کفن و
دفن ببریم. قبل از اینکه خانواده‌اش اونو ببینن، باید کمی سر و وضعشو مرتب
کنیم تا اونا شوکه نشن."

"آره، کارم تموم شده. وقتی کارم در درمانگاه تموم شد، گواهی فوت رو به
کلانتر میدم."

جود و جان از عرض خیابان گذشتند و به طرف انومبیلشان رفتند.
بعد از اینکه با هتری آن صحبت کردی، بیا درمانگاه. ما به اطلاعاتی در
مورد ایزابل نیازمندیم.

همون قدر که تو درباره‌ی اون می‌دونی، منم می‌دونم. تنها چیزی که من می‌دونم اینه که در اکلاهاما به دنیا اومدم، دُرَنه اسم پدر اونو نامشخص اعلام کرده بود. تنها دلیلی که من اینو می‌دونم اینه که وقتی ایزابل سعی کرد قسمتی از مزرعه‌ی اِد رو بگیره، وکیللی که هنری آن استخدام کرده بود، یک نسخه از گواهی تولد ایزابل رو به دست آورد.

جود گفت: گمون نکنم به دست آوردن اطلاعات در مورد ایزابل خیلی مهم باشه. امیدوارم هنری آن بیاد از دیدنش خوشحال میشم. بعد سوار اتومبیلش شد و رفت.

جود اتومبیلش را جلوی درمانگاه پارک کرد، از در کناری وارد دفتر کارش شد و پشت میز کارش نشست تا کارهای دفتری‌اش را تمام کند. این پای لعنتی کی از درد کشیدن خسته میشه؟

جود از خود می‌پرسید چرا مردی که چندین سال در تعمیرگاه کار می‌کرده، بی آنکه از محکم بودن جک مطمئن شود، زیر اتومبیل رفته است؟ با توجه به وجود لخته خون، جود حدس می‌زد که حادثه در حدود نیمه شب رخ داده است. جسد صبح زود پیدا شده بود. البته حتی اگر چند دقیقه بعد از حادثه هم پیدا می‌شد، فرقی نمی‌کرد چون آن مرد در جا مرده بود. جود گواهی فوت را پر کرد و آن را روی میزش گذاشت تا به کلانتر بدهد.

زمانی که جود در حال آماده کردن اوراق برای شروع کارش بود، ^{تیرا}فرانک وارد اتاق شد و گفت: دکتر، امروز شما خیلی زود بیرون رفتین. بله، یک حادثه اتفاق افتاده بود.

درباره‌اش شنیده‌ام.

کلانتر برای گرفتن گواهی فوت میاد اینجا. می‌خواستم بازدید روزانه‌ام رو از بیمارها شروع کنم. چیزی هست که لازمه من بدونم؟

ترزا به پرونده‌های بیماران که در دستش بود، نگاه کرد و گفت: آقای کیس حالش بهتر شده. شاید شما بخوابین اونو مرخص کنین، در مورد هزینه‌ی

موتدش نگرانه، روی بدن خانم وارن^(۱) تاوول های بزرگی در اومده و لبهایش ورم کرده. باید مراقب باشیم و ببینیم آیا به بعضی از داروهایی که بهاش میدیم حساسیت داره؟

ببین داروهایی که مصرف می کنه کدئین داره؟

این کار رو کردم. بله، اونا کدئین دارن.

پس ممکنه علتش همین باشه. دیگه بهاش داروی کدئین دار ندین.

به دلیل گفتم تا زمانی که با شما صحبت کنم، از دادن دارو به او خودداری کنه.

ترزایه گزارشش ادامه داد. خانم اسماترز در اتاق پذیرشه و اصرار داره شما رو ببینه. میگه پاهاش ورم کرده. یک بیمار هم داریم که ناخن های پایش عفونت کرده و یک دختر شش ساله که التهاب لوزه داره. مری فلمینگ با بردارش اینجااست. معتقده باید به برادرش امپول گزار بزنیم.

برای این کار نیازی به من نیست. تو بهتر از من امپول می زنی.
نمی دونم بهتر از شما امپول می زتم یا نه، اما به هر حال بهاش امپول می زنم.

ترزا مطمئن بود که مری فلمینگ از اینکه دکتر را نمی بیند، ناراحت می شود. ترزا متوجه شده بود که چطور مری در طول مهمانی دکتر را نگاه می کرد. مری دختری زیبا و جوان بود و پدری ثروتمند داشت. مطمئناً خود از این موضوع آگاه بود.

حال دوشیزه هتری چگونه؟

از خوردن سوپ جو خودداری کرد، اما قهوه اش رو خورد. برای سیگار الم و شنگه راه انداخت و مدام برادر شما رو صدا می کنه تا اونا از اینجا بپره.
بیت بزودی میاد. تا نیمه های شب پیش ایزابل بود.

«ما داریم به اون داروی مسکن خوارکی می‌دیم اما بزودی به چیزی قوی‌تر نیاز داریم.»

ترزا بعد از مکتی کوتاه ادامه داد: اگه شما چند دقیقه وقت داشته باشید، می‌خوام درباره‌ی چیزی با شما صحبت کنم.»

جود نگرانی و اضطراب را در چهره‌ی ترزا دید. روی لبه‌ی میز نشست و پای دردناکش را مالید.

«موضوع چیه؟ نمی‌خواهی که استعفا کنی؟»

ترزا لبخندی زد و گفت: نه، نمی‌خوام استعفا کنم.»

«خیالم راحت شد برای لحظه‌ای منو ترسونیدی. رایان چگونه؟ مدتی ندیدمش.»

«خوبه. از اینکه پیش خانم رامسی میزه خیلی خوشحاله و میگه وقتی بزرگ شد، می‌خواد با امیلی ازدواج کنه.»

چشمان ترزا وقتی از پسرش صحبت می‌کرد برق می‌زد.

از روزی که ترزا فرانک دکتر را دیده بود ناامیدانه عاشق او شده بود. جدا از اینکه جود مهربانترین و با ملاحظه‌ترین مردی بود که او تاکنون دیده بود، آن قدر خوش قیافه بود که آدم از نگاه کردن به او سیر نمی‌شد. ترزا به اندازه‌ی کافی واقع‌بین بود تا بداند وقتی جود تصمیم به ازدواج بگیرد، یک پرستار چاق را که فرزندی چهار ساله هم دارد، نمی‌گیرد. اما به خیالپردازی می‌پرداخت و رژیم‌های سخت و فشرده می‌گرفت تا در نظر جود لاغر و جذاب جلوه کند. ضمن اینکه با بهترین روشی که بلد بود، یعنی پرستاری خوب و فوق‌العاده بودن، به او کمک می‌کرد.

«خالا چیه که می‌خواهی درباره‌اش با من صحبت کنی؟»

جود زنی را که در فاصله کمی از او ایستاده بود، برانداز کرد و از آنچه دید، خوشش آمد. ترزا زیبا و آرام و قابل اعتماد و مطمئن بود. جود دلش می‌خواست بداند ترزا چند ساعت از وقت خود را صرف نشستن و اتو گرفتن

یونیمرمهایش می‌کند. آنها همیشه اتو کشیده و تمیز بودند. کلاه آهار کشیده‌اش بدقت روی موهای نرم و قهوه‌ای رنگش قرار داشت. او چهره‌ای داشت که بعضی زنان حاضر بودند پنج سال از زندگی‌شان را برای داشتن آن بدهند. جود بیشتر از شخصیت ترزا خوشش می‌آمد. نگرش ترزا به زندگی، همدردی و دلسوزی او نسبت به بیماران و احساس تعهد او نسبت به کارش و عشق او به فرزندش، ترزا درست همان خصوصیتی را داشت که او معتقد بود هر زنی باید داشته باشد. او با زنان بی بند و باری که جود در ماد کریک با آنان بزرگ شده بود، بسیار فرق داشت.

درباره‌ی دلیل گوله.

صدای ترزا افکار جود را از هم گسست.

من مطمئنم امروز صبح که به اینجا اومدم، گریه کرده بود. ارزش پرسیدم چه اتفاقی افتاده، ولی او سعی کرد منو مطمئن کنه که اتفاقی نیفتاده و فقط سرش درد می‌کنه.

شاید درست گفته باشه، دارو هم خورد؟

چون من داشتم تماشایش می‌کردم، چند تا قرص خورد. دکتر، موضوع فقط این نیست...

همیشه هر وقت تنها هستیم منو جود صدا کنی؟ منم تو رو ترزا صدا می‌کنم.

بله، اما شما... دکتر هستید... من فقط...

و تو مهم‌ترین عضو و مهم‌ترین همکار من هستی. دلم می‌خواد در عین اینکه با هم کار می‌کنیم، با هم دوست باشیم.

منم... همینو می‌خوام.

گولمه‌های ترزا گل انداخت.

جود خندید: ترزا، تو سرخ شده‌ای.

ترزا گفت: این طور نیست.

اما می دانست که سرخ شده است.

بعضی وقتها شما منو خیلی... دستپاچه می کنین.

جود شگفت زده شد. پرسید: من دستپاچه ات می کنیم؟ خیال کردم تو... غیر

قابل... سراسیمه شدن هستی.

هر دوی آنان به کلمه‌ی غیر مصطلحی که جود به کار برده بود، خندیدند.

دیگر حرفتو قطع نمی کنم. داشتی در مورد خانم کول می گفتی.

او کیودیهای روی گردنش داره. سعی کرد اونا رو بیوشونه، همون طور که

قبلاً سعی کرده بود من کیودیهای روی بازوهاشو ببینم.

جود به آرامی گفت: ما نمی توانیم هیچ نتیجه گیری و برداستی کنیم.

شاید شما نتوانین، اما من می توانم. گمونم شوهرش با اون بد رفتاری

می کنه.

خودش چیزی در این مورد گفته؟

نه. اون طوری درباره‌ی شوهرش صحبت می کنه که انگار بهترین مرد

دنیاست.

اوهوم... به نظرات باید چه کار کنیم؟

تا زمانی که خودش این موضوعو حاشا می کنه، احتمالاً ما هیچ کاری

نمی توانیم بکنیم. چیز دیگه‌ای هم هست که باعث شد من به این نتیجه

برسم.

باشه، خانم شرلوک هولمز، اون چیه؟

جود از سر به سر گذاشتن ترزا لذت می برد.

پسرش، دنی بعد از مدرسه تا زمانی که دیل به خونه بره، پیش خانم

رامسی می مونه، وقتی دنی و رایان با هم بازی می کردند، دنی تاگهان دستشو

روی گلوی رایان می ذاره و اوتو به دیوار می چسبونه. وقتی خانم رامسی علت

این کار رو از دنی می پرسه، اون میگه که نمی خواسته به رایان آسیبی برسونه

و پدرش هم همیشه این باری رو می کنه.

آینو خانم رامسی به تو گفت؟

بله. خیال می‌کرد آقای کول موقعی که با دنی بازی می‌کنه، این کار رو می‌کنه. خانم رامسی می‌گفت هیچ پدری نباید حتی موقع بازی هم چنین کاری بکنه.

من با اون موافقم. اگه یک ذره زیادی به گردن فشار وارد بشه، باعث مرگ و خفگی میشه.

دیل ذاتاً پرستار به دنیا اومده. اون معتقد و کارآمد و لایقه و دانش رو مثل اسفنج جذب می‌کنه. من مطمئنم با کمی مطالعه می‌تونه در آزمون پرستاری قبول بشه. وقتی با آقای کول ازدواج کرد، فقط چند ماه مونده بود از دانشکده‌ی پرستاری فارغ‌التحصیل بشه.

دیل می‌دونه دوستی به خوبی تو داره؟

بازم شروع کردین!

ترزا تظاهر کرد که ناراحت شده است.

ترزا، من دوست دارم سر به سرت بذارم و اذیتت کنم. وقتی سرخ میشی، خیلی خوشگل میشی.

ترزا دهانش را باز کرد، سپس آن را بست. قلبش بشدت می‌تپید و صحبت کردن برایش ناممکن شده بود. جود نگاه گرم و صمیمی‌اش را به او دوخت. وقتی جود می‌خندید، جوان‌تر و شاداب‌تر به نظر می‌رسید. ترزا در حالی که مصمم بود حرف دکتر را زیاد جدی نگیرد، انبوهی از پرونده‌ی بیماران را به دست او داد و گفت: فقط این حرفو جلوی خانم اسماترز بزنین. اون وقت مجبور می‌شین از اینجا بندازینش بیرون.

وقتی کاتلین در را باز کرد، جانی به او خیره شد. کاتلین لباس خوابی را پوشیده بود که جانی در کریسمس قبل از بدنیآ آمدن مری رز برایش خریده بود. به نظر می‌رسید کاتلین کاملاً از تأثیری که بر او گذاشت، بی‌خبر است.

"جاننی، بیا تو. صبحانه خورده‌ای؟"

"چند ساعت قبل، اما اگه قهوه درست کرده باشی، یکی می‌خورم."

"یه دقیقه هم طول نمی‌کشد که قهوه رو آماده کنم. در این حین می‌تونی نان برشته و مربای هلوی خانم رامسی رو بخوری."

"فراموش کردم که تو چایی می‌خوری."

جاننی به دنبال او به آشپزخانه رفت.

"با هنری آن صحبت کردی؟"

"اون فردا صبح حدود ساعت نه و نیم به اینجا می‌رسه. می‌تونی بری دنبالش؟"

"البته که می‌تونم. اتوبوس جلوی دفتر روزنامه می‌ایسته. صبح زود میرم. از لحظه‌ای که هنری آن رو دیدم، ازش خوشم اومد. شرط می‌بندم دلش برای عمه دازی^(۱) تنگ میشه."

"عمه برای من و اون مثل مادر بود. نامه‌ای رو که توی اون نوشته بود او

مردنه، در بوگاتوبیل^{۱۱} دریافت کردم. خبر تکان دهنده‌ای بود. وقتی بچه بودم،
عمه و هنری آن تنها کسانی در دنیا بودن که به من اهمیت می‌دادن.
کاشی اون موقع تو رو می‌شناختم.

چرا؟ اون موقع آدم کله شق و شروری بودم.

خوب، سعی می‌کردم اصلاحت کنم. چند تا نان برشته می‌خواهی؟
کاتلین اجاقی را روشن کرد.

جانی لبخندی زد و گفت: "چند تا داری؟"

"خوب، با چهار تا شروع می‌کنیم، چطوره؟"

کاتلین به نان کره مالید، نانها را در ماهیتابه‌ای صاف قرار داد و آن را در فر
گذاشت.

قهوه تا یکی دو دقیقه‌ی دیگه حاضره.

او کنار اجاقی ایستاد و هر چند ثانیه یک بار به نانها که برشته می‌شد، نگاه
کرد.

کاتلین لباس خواب به تن داشت، پاهایش برهنه و موهایش حلقه حلقه
بود جانی دوست داشت وقتی کاتلین صورتش بدون آرایش است، به او نگاه
کند. خدایا او چقدر دلش می‌خواست کاتلین را در آغوش بگیرد تا دردهایش را
که فقط کاتلین قادر به درمان آنها بود، تسکین دهد.

ای وای! بهتره بیمارمشون بیرون.

کاتلین یک دستگیره برداشت و ماهیتابه را از فر بیرون آورد.
اگر چند دقیقه دیگه در فر می‌موند، می‌سوخت.

می‌خواهی جی بخوری؟

تا وقتی بپیدی نانها برشته می‌شه، یه تیکه با کره‌ی بادام زمینی
می‌خورم.

او تانها را در یشقابی جلوی جانی گذاشت و به بقیده‌ی تانها کره مالید و آنها را در فر گذاشت.

«به نظر میرسه من به قطعه‌ی کامل نان به تو بدهکارم»

«تو هم می‌تونی... منو دعوت کنی»

وقتی کاتلین روی او نشست، زانوانش به زانوان جانی برخورد کرد. کاتلین زانوهایش را کنار کشید و کره‌ی بادام زمینی را برداشت. نشستن با جانی سر میز صبحانه به نظر عادی می‌رسید.

جانی، جانی، چی بر سر عشقی اومده که زمانی به هم داشتیم؟ جانی صبر کرد تا صبحانه‌شان تمام شود. سپس تپاره‌ی گیب با او صحبت کرد.

«دیگه لازم نیست در مورد گیب توماس نگران باشی. او مرده»

«اوه، خدایا! چطور این اتفاق افتاد؟»

«یک ماشینو بالا برده بود و زیرش کار می‌کرد. ماشین افتاد. جود می‌گفت احتمالاً این اتفاق حوالی نیمه شب افتاده»
از شنیدنش ناراحت شدم. درسته که اون آدم خیلی خوبی نبود، اما بالاخره عزیز به خونواده بود»

«خیال داشتم تهدیدش کنم که اگه به بار دیگه مزاحم تو بشه، گردنشو می‌شکنم. انگار تقدیر زودتر از من این کار رو کرد»

«نمی‌دونم چی باعث شد که دیروز به اینجا بیاد. وقتی از حمام بیرون اومدم و اونو توی اتاق نشیمن دیدم، از ترس زهره ترک شدم»
«درها رو قفل کن. مخصوصاً شبها»

«ما حتی در مزرعه هم درها رو قفل نمی‌کردیم»

«اون فرق می‌کرد. تو به زن خوشگل و جذاب هستی که تنها زندگی می‌کنی»

«من احساس نمی‌کنم که جذاب و خوشگل هستم. خودمو مثل ساعتی که

داره از کار میفته، احساس می‌کنم، بزودی بیست و هفت ساله میشم.
آدم بیست و هفت ساله که پیر نیست.

اما... من احساس پیری می‌کنم، چقدر زمان زود می‌گذره.
اشک در چشمان کاتلین حلقه بست و او پلک زد تا اشک‌هایش را نگه
دارد، اما آنها به گونه‌هایش غلتیدند. متأسفم...

چشمان او مانند سنارگان می‌درخشیدند.

موضوع چیه؟ چرا گریه می‌کنی؟

من... گریه می‌کنم چون... من فقط یه زن احمق هستم.

جانی بلند شد و کاتلین را از صندلی‌اش بلند کرد. کاتلین دستانش را دور
کمر او حلقه کرد و خود را به جانی فشرد. جانی لحظه‌ای او را در آغوش گرفت،
سپس به طرف صندلی رفت، روی آن نشست و کاتلین را روی پایش نشاند.
بازوان کاتلین دور گردن او حلقه شده بود. کاتلین صورتش را در شانه‌ی پهن
جانی فرو برد و طولی نکشید که شانه‌ی جانی از اشک‌های کاتلین خیس شد.
بسه... گریه نکن، عزیزم، گریه نکن.

انگشتان با احساس جانی به آرامی حلقه‌های موهای کاتلین را در بالای
گوشه‌ها و گردن نوازش می‌کرد. وقتی هق هق گریه‌های کاتلین به پایان رسید،
جانی صورت او را در دست گرفت و چشمان مرطوب و اشک آلودش را بوسید.
حالا حالت بهتر شد؟

نه، من... دارم پیر میشم... من...

هیس، هیچی نگو، تو هیچ وقت پیر نمیشی، وقتی شصت ساله هم بشی،
همین طور پر شور و پر حرارت خواهی بود.

جانی این کلمات را چنان پر مهر در گوش کاتلین زمزمه کرد که کاتلین
دوباره زد زیر گریه.

اما... من تنها خواهم بود... جانی.

نه، عزیزم...

جانی بلند شد و در حالی که خیره خیره او را می‌نگریست گفت:
 "نه هرگز... تا من زنده هستم تو تنها نخواهی ماند."

گفتار محبت‌آمیز و امیدبخش جانی اثر شگفت‌انگیزی در روحیه‌ی کاتلین
 بجای نهاده بود و ناباورانه مانند کودک خردسالی توأم با اشتیاق از یک طرف
 اتاق به طرف دیگر می‌رفت و او را نگاه می‌کرد.

بالاخره برای اینکه بر اعصاب خود مسلط شده و آرامش خود را حفظ کند
 به بهانه‌ی نظافت راهی حمام شد.

کاتلین خشنود بود. این آغازی دوباره بود.

جانی به او نگفته بود دوستش دارد، ولی با اعمالش این را نشان داده بود.
 کاتلین از حمام بیرون آمد و... اتاق را خالی دید. جانی رفته بود. با عجله به
 طرف پنجره رفت و دید که اتومبیل جانی به طرف پایین خیابان می‌رود.
 کاتلین دستش را روی گلویش گذاشت تا از درد وحشتناکی که در گلویش
 احساس می‌کرد، بکاهد. نمی‌بایست گریه می‌کرد. اگر به خود اجازه می‌داد که
 گریه کند، دیگر هرگز نمی‌توانست جلوی گریه‌ی خود را بگیرد.
 "جانی، جانی."

به نظر می‌رسید لبان لرزانش قادر به گفتن کلمه‌ای دیگری نیستند. کاتلین
 احساس بیماری و سرما و تأثیری شدید کرد.



جانی در راه درمانگاه خود را سرزنش می‌کرد و به خود ناسزا می‌گفت.
 وقتی به درمانگاه رسید، همان طور در اتومبیلش نشست احساسی جز حقارت

نسبت به خود نداشت. او همان کاری را انجام داده بود که با خود عهد بسته بود انجام ندهد. او کاتلین را در معرض داشکستگی دیگری قرار داده بود که چه بسا به نابودی می انجامید. او به کاتلین اجازه داده بود تصور کند امکان اینکه در آینده دوباره با هم زندگی کنند وجود دارد. از همه بدتر، وقتی کاتلین از حمام بیرون می آمد و می دید که او رفته است، چه احساسی پیدا می کرد؟

کاتلین تنها بود. او خانواده می خواست. آیا کاتلین نگریسته بود چون می ترسید بیر شود و تنها بماند؟ خدای بزرگدا او چه کار کرده بود؟ کاتلین احتیاج به جدایی کامل از او داشت تا بتواند کسی دیگر را پیدا کند و به فرزندانی که همیشه می خواست، برسد. تصور بودن کاتلین با مردی دیگر همچون خنجر تیز در قلب او فرو می رفت. جانی نمی دانست باید چه کار کند، اما هر تصمیمی که می گرفت، می بایست صبر می کرد تا ماجرایی ایزابل تمام شود. در عین حال، می بایست از تنها ماندن با کاتلین خودداری می کرد.

زمانی که جانی وارد درمانگاه شد، پیت در اتاق پذیرش در حال گپ زدن با میلی بود. جانی رفتاری داشت که پیت آن را چهره‌ی سرخپوستی می نامید. وقتی که جانی چیزی نگفت، پیت شادمانانه گفت: «صبح تو هم بخیر. ایزابل چگونه؟»

«من هنوز ندیدمت. گزارشها خوب نیستن.»
«هنری آن فردا میاد.»

«تو باید اونو برای بددعنی های ایزابل آماده کنی. دیشب حتی در خواب هم حرفهایی زد که من در طول شوترده سال خدمتم در نیروی دریایی نشنیده بودم.»

«هنری آن میاد چون هر ادم متعهد و وظیفه شناسی در چنین شرایطی چنین کاری رو انجام میده، اگه ایزابل از اومدن هنری آن ناراحت بشه، خود هنری آن می دونه چه کار کنه.»

جانی به طرف در برگشت و اضافه کرد: «ایزابل از دیدن من ناراحت میشه.»

پنا بر این من به مزرعه بر می‌گردم تا بعضی از کارها رو انجام بدم. امشب بر می‌گردم.

من اینجا مراقب اوضاع هستم. اگه اونا تونستن ایزابل رو اروم کنن، به مزرعه میام تا کمک کنم.

جان سرش را تکان داد و آنجا را ترک کرد. پیت در این فکر بود که دلیل عصبانیت و بد خلقی جانی چیست.

کمک پرستار از لای در گفت: آقای پری، پرستار فرانک گفت که حالا می‌تونین دوشیزه هنری رو ببینین.

پیت چشمکی زد و گفت: ممنوم، عزیزم.

و از اینکه گونه‌های دختر جوان سرخ شد، احساس رضایت خاطر کرد. میلی بعد از اینکه پرستار از آنجا رفت، گفت: خجالت بکش. اون همسن دختره.

اما تو نیستی... عزیزم...

نه، اما به اندازه‌ی کافی بزرگ هستم که وقتی به پدر سوخته‌ی حرومزاده رو می‌بینم، بشناسم.

میلی با مژگانش به سینه‌ی پیت زد و گفت: برو یا کسی که همسن و سال خودته لاس بزن.

و این اطراف کی ممکنه همسن و سال من باشه؟

ترزا و دوشیزه پائولی، پرستار شب اونا دیدمای؟ گمونم شما دو تا با هم یک زوج مناسب رو تشکیل بدین.

میلی عینکش را زد و مژگانش را بالای گوشش لای موهای پر پشت خاکستری‌اش گذاشت.

پیت گفت: گریه ماهی! اون زن به تلخی لیمو و به خشمگینی خرس و به

صمیمیت سرخکه.

گیرایی معروف پری‌ها رو روی اون امتحان کن. کی می‌دونه، شاید با به

بوسه‌ی مردی مناسب، دوشیزه پائولی تبدیل به بتی گریبل^(۱) یا جینجر راجرز^(۲) بشه.

پیت غرغرکنان گفت: "یا شاید شبیه مری درسلر^(۳) یا زاسو پیتس^(۴) و در حالی که لبخند می‌زد، از آنجا دور شد.

پیت در راهرو پرستار فرانک را دید. او زنی ریز نقش و زیبا و ملایم و شیرین بود. جود به او گفته بود که شوهر پرستار فرانک در جنگ کشته شده است.

"آقای پری، می‌تونین برین تو، به‌اش مسکن زده‌ایم، اما هنوز تأثیر نکرده. شاید هم مقدار داروی مسکن کم بوده. دکتر پری برای خاطر قلب اون می‌ترسه به‌اش مسکن زیاد بده. خانم کول هم اونجاست."

"برادرم میگه اون بزودی می‌میره. چرا به‌اش مسکن کافی نمیدین تا زودتر خلاص بشه؟"

"برای اینکه این کار درست نیست. تا زمانی که زنده است، باید هر کاری که می‌تونیم بکنیم تا زندگیشو طولانی‌تر کنیم."

"گمونم من به اندازه‌ی شما و برادرم مطمئن نیستم."

بویی که از اتاق ایزابل به مشام می‌رسید، شدیدتر شده بود. پیت این بو را در خانه‌ی جانی وقتی با او به درمانگاه می‌آمد، در اتومبیل استشمام کرده بود. جود گفته بود این بو از عفونت بدن ایزابل است. وقتی پیت در را باز کرد، خانم کول از بالای شانده‌اش نگاهی کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، ملاقه‌ی روی ایزابل را مرتب کرد.

"از من دور شو... ماده سگ زشت!"

صدای ایزابل ضعیف و نامفهوم بود.

1- Betty Grable

2- Ginger Rogers

3- Marie Dressler

4- Zasu Pitts

"هاردی کجاست؟ اون منو به رقص می‌برد. هاردی به عوضی تمام عیاره. اون با همه‌ی زنهای ماد کریک رابطه داشت."
ایزابل با چشمان تب‌آلودش به پیت نگاه کرد و گفت: "تو هم خرومزاده‌ای. اینو می‌دونستی؟"

پیت پرسید: "یه لیوان آب یخ می‌خوای؟"
نه. یه... لیوان آبجوی خنک می‌خوام. این ماده سگ خرومزاده به من آبجو نمیده. من می‌خوام... من می‌خوام برم...
صدای او کم‌کم قطع شد، اما همان طور که چشمانش را می‌بست، هنوز دهانش باز و بسته می‌شد.

خانم کول که پشتش به پیت بود، ملاقه‌های کثیف و آلوده را در کیسه می‌گذاشت. پیت صبر کرد تا او به طرف در برود، سپس جلو رفت.
متأسفم که باید رفتار بد ایزابل رو تحمل کنی.
و دستش را روی بازوان دیل گذاشت. تو مجبور نیستی رفتار اونو تحمل کنی.

"یک نفر باید این کار رو بکنه. دختر بیچاره نمی‌فهمه که چی میگه."
به نظرم می‌فهمه که داره چی میگه.
پیت سرش را کج کرد تا گردن او را ببیند. "دیل! چه اتفاقی برای گردنت افتاده؟ ایزابل این کار رو کرده؟"

"خداوند! نه. اون توانش رو نداره."
دیل سعی کرد از کنار پیت عبور کند. "من باید این ملاقه‌ها رو به رختشور خونه ببرم."

"آگه ایزابل این کار رو نکرده، پس کی کرده؟ من کیودی‌هایی مثل اینو قبلاً هم دیده‌ام."
پیت دستش را روی کیودی‌های گردن دیل گذاشته. دیل با عصبانیت دست او را کنار زد.

آقای پری، سرتون به کار خودتون باشه. گردن من هر طور شده باشه، به شما ربطی نداره.

بیت: تستش را برداشت دیل، کاشکی به من ربط داشت.
بیت: چنان صادقانه و صمیمانه صحبت می‌کرد که باعث شد دیل به او خیره شود.

آقای پری، من یک شوهر دارم که از من مراقبت می‌کنه.
شوهرت این بلا رو سرت آورده؟
نه!

شوهرت نمی‌خواد بدونه کدوم خرومراده‌ای این کار رو کرده؟ اگه تو زن من بودی، کسی رو که این کار رو کرده، می‌کشتیم تا مطمئن بشم به زن دیگه‌ای صدمه نمی‌رسونه.

من زن شما نیستم.

نه من اون قدرها خوش شانس نیستم.

اگه منو مسخره نکنی، مملون میشم.

بیت از دیدن الشک در چشمان دیل متعجب شد و گفت: "تو این طور خیال می‌کنی؟"

من می‌دونم که چطور می‌هستم، آقای پری. قیافه‌ی من ساده و معمولیه و جاق هستم. آدم خوش صحبتی هم نیستم. اما می‌دونم شما چه جور می‌هستین. شما مردی خوش صحبت هستین. همین طور اهل حال.

چی باعث شد خیال کنی قیافه‌ات معمولیه؟ باطن و شخصیت زنیه که می‌گه او زیباست یا زشت. شاید تو کمی جاق باشی، اما که چی؟ من ترجیح میدم به جای یه گونی استخوان، به زن گرم و نرم رو در آغوش بگیرم.
چرا اینو به من می‌گین.

بیت سوال او را نادیده گرفت. "من مردهایی رو دیده‌ام که با طرز فکری مثل طرز فکر تو وارد نیروی دریایی شدند که بعد معلوم شد پدر و مادرشون

اغلب اونا رو تحقیر می‌کردن و مرتب به اونا سرکوفت می‌زدن. اونا هم خیال می‌کردن هیچ ارزشی ندارن. این در مورد تو هم صدق می‌کنه؟

من نمی‌دونم درباره‌ی چی دارین صحبت می‌کنین. آقای بیت، لطفاً بذارین رد بشم.

که تا وقتی که به من قول بدی هر وقت به کمکم احتیاج داشتی، خبرم کنی. من قصد دارم در رالیگز بمونم تا بتونم نزدیک برادرم و پسر عمهام جانی هنری باشم.

چرا شما به کارهای من علاقه‌مندین؟

خودمم نمی‌دونم. فقط می‌دونم که یک توله سگ عوضی تو رو اذیت کرده و خیلی عصبانی هستم. از توجهتون ممنونم.

دیل نگاهش را پایین انداخت. سپس سرش را برگرداند و به دری که باز شد، نگاه کرد. جود آنجا ایستاده بود و از بیت به دیل و بر عکس نگاه می‌کرد. ببخشید، دکتر، من باید این ملافه‌ها رو به رختشور خونه ببرم.

جود کنار رفت تا دیل رد شود. سپس وارد اتاق شد و در را بست به طرف تخت رفت و به ایزابل نگاه کرد.

کاشکی می‌تونستم کاری برای ایزابل بکنم. به قدری مریضه که من نمی‌دونم اول کدوم مرضش رو معالجه کنم.

جود مج دست ایزابل را گرفت تا نبضش را بگیرد.

جانی اینجا بود. گفت که فردا هنری آن میاد.

جود سرش را تکان داد. او بارها مرگ را دیده بود و هر بار چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که انگار اولین بار است. او دست لاغر ایزابل را رها کرد.

تا فردا صبح می‌خوابه.

وقتی من اومدم، در مورد هاردی صحبت می‌کرد. می‌گفت اگه هاردی بود، اونو رقص می‌برد. یا خانم کول خیلی بد صحبت می‌کنه. کاش ایزابل

این طور رفتار نمی کرد.
 خانم کول درک می کنه که بعضی اوقات به نفر در وضعیت ایزابل بی
 منطق و نامعقول عمل می کنه.
 "جود، اون زن صدمه دیده."
 خانم کول؟

"به نگاهی به کیودی های روی گردنش بنداز. به نفر خواسته اونو خفه کنه."
 همین الان که از کنارم می گذشت، متوجه شدم. ترزا دربارهاش با من
 صحبت کرده.

"انکار می کنه که شوهرش این بلا رو سرش آورده. در مورد شوهر دیل چی
 می دونی؟"

"هیچی. اونو در مهمونی چند روز پیش دیدم. به نظر آدم خوبی میومد. در
 شرکت گاز و برق کار می کنه. گمونم مدیر اداره."

"ممکنه سری به شوهرش بزنم و کمی با او صحبت کنم."

"تو نمی تونی اونو به چیزی متهم کنی."

جود کنجکاوانه به برادرش نگاه کرد.

پیت نمی توانست تحمل کند که با زن بد رفتاری کنند. جود، اپال
 هستیگر^(۱) را در ماد کریک به خاطر آورد. اگر پیت می فهمید چه کسی به او
 تجاوز کرده است، او را می کشت.

"آنچه بین زن و شوهر روی می ده، به خودشون مربوطه."

"نه وقتی با زنش بد رفتاری کنه."

"حتی در اون صورت اگه زن شکایت نکنه، هیچ کاری نمیشه کرد. پیت،
 این قانونه."

"خوب، قانون کشفیه."

"ترزا معتقده شوهر دیل با اون بد رفتاری می‌کنه. می‌گفت امروز وقتی دیل به سر کار اومده داشته گریه می‌کرده."

"دیل به ترزا گفته کی این بلا رو سرش آورده؟"

"نه، اما ممکنه به روزی بگه. اونا دوستهای خوبی هستند. چرا تو این قدر به دیل علاقه‌مند شده‌ای؟ می‌دونی که اون ازدواج کرده و به پسر پنج ساله داره؟"

"خودمم نمی‌دونم. به نظر زن خیلی خوبی میاد که به عالم مشکل داره."

پیت دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و بیرون رفت.

وقتی پیت از اتاق بیرون می‌رفت، جود او را تماشا کرد. پیت در دوران جوانی خشن و بی ادب بود. او شرورترین فرد ماد کریک به شمار می‌رفت. اگر این اتفاق در گذشته برای ایزابل می‌افتاد، پیت حتماً می‌گفت این چیزی است که ایزابل خودش خواسته است و خودش هم باید نتوانش را پس بدهد. حالا اهمیت می‌داد که چرا زنی گردنش کبود شده است. پیت تغییر کرده بود و باعث آن هم جنگ بود.

تئودر نادینگ با دقت تکه‌های کاغذ دیواری را از دیوار اتاقی که برای کاتلین آماده می‌کرد، کند. هر روز نگاه کردن به رزهای قرمز و زردی که از یک داربست سفید بالا می‌رفت، مطمئناً ناراحت‌کننده بود. آماده کردن اتاقی امن و مطمئن، از آنچه او ابتدا تصورش را می‌کرد، بیشتر وقت می‌گرفت. اتاق می‌بایست کامل و بی عیب می‌بود تا کاتلین در آنجا مشغول و خشنود باشد.

حالا سپیده دم بود. نادینگ پشت پنجره‌ها را با فرش پوشانده بود تا شبها بتواند کار کند بی آنکه نور چراغ از بیرون دیده شود. او عقب ایستاد تا در محکمی را که شب قبل کار گذاشته بود، تحسین کند. لازم بود کاتلین تا زمانی که به ماندن در آن اتاق عادت می‌کرد، محبوس می‌شد. مسلماً بعد از مدتی، کاتلین هم مانند مادرش دیگر میلی به ترک اتاق نداشت. نادینگ حمام کرد و صبحانه‌اش را خورد. سپس ساعت را کوک کرد و دراز کشید تا برای مدتی بخوابد.

ظهر اتومبیلش را در بلندی بیرون شهر پارک کرد. وسایل هواشناسی‌اش همراهش بود تا اگر لازم شد، از آنها استفاده کند.

بعد از اینکه مدتی با دوربینش خانه‌ی کاتلین را زیر نظر گرفت و متوجه شد که هیچ خبری نیست، دفتر یادداشتش را از زیر صندلی برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۱۲:۱۵ ظهر. زمان آوردن کاتلین به خانه‌ی جدیدش باید

به بعد از گرمس موكول شود. من دارم كاغذ ديوارى را مى كنم و به
جاي آن كاغذ ديوارى تازه اى مى چسبانم. اتاق او مجاور حمام است.
وسايل و اثاث خانه تكميل است. بعداً، زمانى كه توانستم چند تا
كارگر به اينجا بياورم، حمام را بازسازى مى كنم. اسباب و اثاثيه
خانه جنس خوبى دارند، اما براى خريد بعضى چيزها مجبورم به
شهر بروم. يك قالپچه ايرانى زيبا، چند تا لامپ و چند تا خرت و
پرت كه كاتلين دوست خواهد داشت، خواهم خريد. زمانى كه در
شهر هستم، بهترين ماشين تحريرى را كه ممكن است وجود داشته
باشد و چند بسته كاغذ مى خرم تا وقتى به دليلى مجبورم او را ترك
كنم، بتواند با نوشتن داستانهايش خود را سرگرم كند. من يك سري
لوازم آرايش و چند دست كامل لباس به فروشگاه معروف نيمان
ماركوس^{۱۱} سفارش خواهم داد.

نكته ي مهم: ديشب من خيلى خوش شانس بودم و مسأله اى كه
حل آن وقت زيادى مى گرفت، براحتى انجام شد.



بيا تو، ادلايد.

روزنامه ي امروز رو برات آورده ام.

ضمنون.

كاتلين در را ب سرعت پشت سر او بست و گفت: بيرون هوا داره سزد.

ميشه.

ديگه وقتش بود هوا سرد بشه. تا بياي بچنبي، روز شكرگزارى ميرسه.

آدلاید روزنامه را در حالی که صفحه‌ی اول آن رو بود، روی میز گذاشت و سپس کتشی را در آورد و آن را پشت صندلی آویزان کرد.
 یک ماهه که جانی به خونه برگشته و من هنوز تکلیفمو با او نمی‌دونم. و نمی‌دونم از من چی می‌خواد.

کلمات بعدی کاتلین هیچ ربطی به افکارش نداشت.
 وقتی من در لوا^۱ زندگی می‌کردم، همیشه قبل از روز شکرگزاری برف می‌بود. مادر بزرگم همیشه روز شکرگزاری و کریسمس رو خیلی جدی می‌گرفت. پدر بزرگ برای روز شکرگزاری بوقلمون و برای کریسمس غاز می‌خرید. اونا پول زیادی نداشتند، اما مادر بزرگ همیشه سفره‌ای رنگین و شاهانه ترتیب می‌داد.

آگه روز شکرگزاری پیش ما بیایی، من و پل خوشحال می‌شیم.
 ممنون. بارکر و مری چند شب قبل اینجا بودن. از من دعوت کردن برم خونه‌ی اونا. بعداً بهات می‌گم میام یا نه.
 آدلاید در حالی که با سر به عنوان روزنامه اشاره می‌کرد، گفت: شنیده‌ای که گیب توماس گشته شده؟

امروز صبح جانی اینجا بود و درباره‌ی مرگ گیب به من گفت.
 آدلاید ایروانش را بالا انداخت و گفت: امروز صبح؟ امروز صبح زود؟
 جالبه!

خیالات بد نکن. دیروز وقتی داشتم موهامو می‌شستم گیب توماس با پرووی وارد خونه شد، نمی‌دونم از کجا این فکر به ذهنش خطور کرد که من از اون خوشم میاد. به هر حال، مردی که به دنبال نشونی جایی می‌گشت، در زد و گیب مجبور شد برم. من این موضوعو به جانی گفتم. خیال داشت امروز با گیب صحبت کنه. جانی به اینجا اومده بود تا بگه چه اتفاقی برای گیب افتاده.

"شنیدم دیشب با جانی و برادر دکتر پری بیرون رفته بودی."

"اوم، خدایا، توی این شهر آب هم بخوری، همه خبردار میشن."

"مگر بیرون رفتت با جانی و برادران پری جزو اسراره؟"

"نه، بیت مرد خوبیه، خشنه ولی آدم خوبیه."

"اگه از من بپرسی، خوش قیافه هم هست، چرا باهاش گرم نمی گیری تا

حس حسادت جانی رو تحریک کنی؟"

"آلایه، اگه من چنین چیزی رو پیشنهاد می کردم، تو اولین کسی بودی که

زنده زنده پوست منو می کنیدی."

"می دونم، ولی بعضی وقتها دلم می خواد این پسر رو اذیت کنم."

"جانی یا بیت؟"

کاتلین انگشتانش را میان موهایش فرو برد و آنها را از روی صورتش کنار

زد.

"جانی، اما من نیومدم درباره ی اون با تو صحبت کنم، خوب، شاید هم

می خواستم درباره ی جانی صحبت کنم، اما من می خوام درباره ی چیز دیگه ای

هم با تو صحبت کنم."

"من سر تا پا گوشم."

"من ریاست کمیته ی جمع آوری اعانه رو به عهده گرفته ام تا بدین وسیله

اتاقی رو در درمانگاه مجهز کنیم، درمانگاه فقط چهار تا اتاق داره که مریضها

رو در اون بستری می کنن، دکتر پری می گفت که اونا می خوان از طریق دولت

یک دستگاه تنفس مصنوعی برای درمانگاه تهیه کنن و احتیاج به اتاقی دارن

که اون دستگاه رو اونجا بذارن. تابستون گذشته در فردر یک پسر بچه ای مرد

چون دستگاه تنفس مصنوعی نداشتن."

"لارمه همه ی اینها رو برای من توضیح بدی؟ از من می خوای چه کار

کنم؟"

"ما به دهنمون رسید به هفته بعد از روز شکرگزاری، به جشن کریسمس در

مدرسه برگزار کنیم. از تمام گروه‌های کلیسایی می‌خواهیم غرفه‌های بزرگ و
کارهای دستی خودتونو بفروشیم. مسابقه‌ی کیک خوری، اتاق بینگو و حتی
غرفه‌ی بوسه هم خواهیم داشت.

به من یکی امید نبند.

ادلاید با لحنی شادمان گفت: ترسوا!

گالین گفت: بل به تو اجازه نمی‌ده این کار رو بکنی.

کی دلت می‌خواد به پیرزن رو ببوسه؟

به پیرمرد.

می‌خوای شرط بندیم؟ پیرمردها هم دلتون می‌خواد دخترهای جوون رو
بوسن. من از تو نمی‌خوام در غرفه‌ی بوسه بایستی. ما می‌خواهیم سالن
ورزشی رو به سالن رقص تبدیل کنیم. برای هر رقصی هم ده سنت
می‌گیریم.

عقیده‌ی خوبه.

خیلی از مردها اگه بدونن در این جشن رقص هم هست، تنها میان. پنج تا
از خوشگل‌ترین دخترهای شهر رو لازم داریم تا مردها رو وسوسه کنن که پول
خرج کنن. اگه دو مرد یا چند مرد بخوان با یه دختر برقصن، کسی که پول
بیشتری میده، با اون دختر می‌رقصه.

اگه از من می‌خوای یکی از اون دخترها باشم، من نیستم. ادلاید. من اون
قدر پیر شده‌ام که بهام میاد خودم به دختر دبیرستانی داشته باشم.

تو یکی از خوشگل‌ترین زنهای شهر هستی. بگو که این کار رو می‌کنی.
این کار ثواب داره.

داری سر منو شیره می‌مالی...

آره. دارم سر تو شیره می‌مالم. لازمت دارم.

اگه کسی نخواد با من برقصه، چی؟

خیالاتی شده‌ای؟ بل رو و می‌نارم چشم از تو بر نداره و نداره به دقیقه.

هم بشینی، چطور؟

کاتلین اهی کشید و گفت: «خوبه، با اینکه دلم نمی‌خواد، این کار رو می‌کنم.»

«خدا رو شکر! حالا فقط به چیز دیگه موند.»

«خیال می‌کردم فقط همین نباشه.»

«تأراحت نباش. تو بر طرفدارترین دختر مجلس رقص میشی.»

آدلاید دفتر یادداشتش را باز کرد، نگاهی به فهرست اسامی انداخت و

گفت: «آگه در کمیته‌ای که قبل از جشن کریسمس برای جمع‌آوری وسایل

جراحی برگزار میشه شرکت کنی، ممتون میشم.»

«دست دوم؟»

«ترجیحاً نه. اما آگه دست دوم هم باشه، به شرطی که در وضعیت خوبی

باشه، اشکالی نداره.»

کاتلین از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «بارکر اومد. تو می‌تونی چند تا

چیز از اون بگیری.»

قبل از اینکه بارکر در بزنند، کاتلین در را باز کرد. «سلام، بارکر. بیا تو.»

«سلام.»

بارکر وارد اتاق شد. «اوه، سلام، آدلاید.»

«بارکر، امروز می‌خواستم پیام ببینمت. تو باعث شدی که دیگه زحمت

اومدن پیش تو به خودم ندم.»

«بارکر، بهتره بشینی، آدلاید درگیر یکی از عبارزاتشه.»

«مری، لوکاس رو برای تزریق آمپول کزاز به درمانگاه برده بود و شنیده بود

که خواهر جانی، هم درمانگاهه.»

«چند روزیه که اونجاست. متأسفانه حالش خیلی وخیمه.»

«نمی‌دونستم که اون و جانی با هم تماس دارن.»

«تا جایی که من می‌دونم، اونا سالها بود با هم تماس نداشتن.»

من هرگز ایزابل رو ندیده‌ام. چون مریض بود پیش جانی اومد. جانی و یکی از پسر دایی‌هایش اونو به درمانگاه بردن به امید اینکه دکتر پری بتونه کاری براش بکنه. اما خیلی دیر شده. اون داره می‌میره.

از شنیدنش متأسفم. آدلاید، برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

در مورد جشن کریسمس مون شنیده‌ای؟

اوه، البته. جانا^{۱۱} جز درباره‌ی جشن کریسمس از چیز دیگه‌ای صحبت

نمی‌کنه.

معلمها و شاگردها مشتاقانه شروع به همکاری با ما کرده‌اند. هر کلاسی

تلاش می‌کنه ما رو در جمع‌آوری اعانه کمک کنه. ما می‌خوایم خانواده‌ها

اوقات خوشی داشته باشن. یکی از اجناس کارخونه‌ی دباغی رو برای حراج به

ما اهدا می‌کنی؟

بله. البته.

آدلاید نگاهی معنی‌دار به کاتلین انداخت و گفت: "این همون چیزیه که

می‌خواستم بشنوم. از اینکه با مردم بحث کنم تا اونا رو به همکاری وادار کنم،

بیزارم.

تو که از بارکر نتخواستی منتظر بمونه تا به خاتم ارزش بخواد با اون

برقصه!

آدلاید رو به بارکر کرد و گفت: "بارکر، از تو نتخواستم منتظر بمونی تا به

خاتم ازت بخواد که با اون برقصی."

کاتلین با عصبانیت گفت: "آدلاید، تو کفر آدمو در میاری."

آدلاید کتس را پوشید و گفت: "من دارم می‌رم. امروز تا جایی که می‌تونستم

سعی کردم. با اینکه خیلی دوست دارم پیش شما آدم‌های نازنین بمونم،

کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم."

بارکر گفت: "منم دارم میرم."
 "همه یکدفعه منو تنها می‌ذارن."
 ادلاید در راهی داد و گفت: "همین الان به فکری به ذهنم رسید."
 "بارکر، مراقب باش، افکار این خانم ممکنه خطرناک باشه."
 "خانم باهوش، چرا به داستان وسترن نمی‌نویسی؟ پل می‌تونه اونو چاپ
 کنه. ما می‌تونیم نسخه‌هایی با امضای تو رو در نمایشگاه بفروشیم."
 "هیچ کس به داستان روی کاغذ روزنامه رو نمی‌خرد."
 "من می‌گم می‌خرن، وقتی تو مثل جان استار بک^۱ یا سینکلر لوئیس^۲
 مشهور شدی، هر نسخه از نوشته‌هاات ارزش زیادی پیدا می‌کنه."
 "ادلاید، به خیال پردازیهات ادامه بده."
 بارکر گفت: "گمونم ادلاید بیراه نمی‌گه. خود من یکی می‌خرم."
 "بارکر، تو مجبور نیستی یکی از داستانهای منو بخری، من چند تا جلد
 اضافی از ناشرم می‌گیرم و تو می‌تونی اوتا رو برداری."
 "به دفتر روزنامه بیا و ارسیو رو نگاه کن تا شاید موضوعی برای نوشتن پیدا
 کنی که اینجا در رالینگز اتفاق افتاده باشه. داستان دکتر هرمن رو به خاطر
 داری؟ درباره‌ی زنی بود که شوهرشو با زن دیگه‌ای دید که با هم رابطه داشتن
 و زنه رو می‌زنه و به جرم ایراد ضرب و جرح به زندان میفته؟ به نظرم اون
 موضوع برای داستان نوشتن جالبه."
 "درباره‌اش فکر می‌کنم، اگه این کار رو بکنم، اجازه میدی که دیگه جزو
 دخترهای رقاص نباشم؟"
 "اگر این کار رو بکنی، می‌تونی جزو کمیته‌ی خراج نیازی."
 "تو داری از دوستی‌مون سوء استفاده می‌کنی."
 "عزیزم، مطمئنم که همین طوره."

آدلاید گونه‌ی کاتلین را نوازش کرد و ادامه داد: "باید برم. خدا حافظ، بارکر."

بارکر بعد از رفتن آدلاید کنار در ایستاد و پرسید: "اوضاع تو و جانی عوض

شده؟"

"کمی دونم. بعضی وقتها خیال می‌کنم دوستم دارم و بعضی وقتها نه."

"لوکاس مرتب در مورد جان سوال می‌کنه. اگه لوکاس برادرشو بهتر

بشناسه، خیلی خوب میشه. لوکاس معتقده چون سرخیوست هستیم، جانی به

اون محل نمی‌داره."

"این طور نیست. این موضوع هیچ ربطی به لوکاس نداره. الان جانی

نگران ایزابله و مطمئن نیست می‌تونه با مزرعه امرار معاش بکنه یا نه. از

ارتش تقاضای وام کرده. نمی‌دونم وام رو برای خرید گله می‌خواد یا برای خرید

زمین بیشتر. از کمک هزینه‌ای که دولت در طول جنگ برای خانواده‌ی

سربازها می‌فرستاد استفاده نمی‌کنه."

"دلیم می‌خواد به‌اش پیشنهاد کمک کنیم، اما می‌دونم فایده‌ای نداره."

چهره‌ی سیور و بردبار بارکر ظاهری غمگین به خود گرفت. "پیش ما بیا

کاتلین. ما نمی‌خوایم تو رو هم از دست بدیم."



بارکر در حالی که درباره‌ی روزی فکر می‌کرد که به جانی گفت پدر اوست

از خانه‌ی کاتلین دور شد. او نمی‌دانست منتظر چه عکس‌العملی از جانب جانی

باشد، اما مطمئناً انتظار چنان دشمنی و انزجاری را هم نداشت. با مرور زمان و

در طول سالهای بعد، خصومت جانی کمتر شده بود، اما هنوز دلخوار بود. بارکر

بهرتر می‌دید. با پیشنهاد کمک مالی به جانی، رابطه‌ی ضعیف خودشان را به

خطر نیندازد. جانی به مردی خشمگین با احساساتی قوی در مورد بیشتر

مسائل، تبدیل شده بود.

وقتی بارکر به سالن پذیرش درمانگاه وارد شد، میلی سرش را بالا کرد،
لیختدی زد و گفت:

سلام، آقای فلمینگ.

سلام، خانم کریس ول.

امروز شما سومین نفر از خانواده تون هستین که به اینجا اومده. لوکاس
بابت تزریق آمپولش دچار مشکل شده؟

نه. اون حالش خوبه. اگه دکتر بری چند دقیقه وقت داشته باشه، می‌خوام
ببینمش.

پرستار رو صدا می‌زنم...

نه. این یه موضوع کاریه.

متوجه شدم. میرم ببینم دکتر می‌تونه چند دقیقه جیم بشه.

بارکر همان طور که منتظر بود، اطرافش را نگاه کرد. محیط درمانگاه
نسبت به هفت سال پیش که او همراه گرانت گیفورد و مارشال فدرال برای
طرح استوالاتی به آنجا آمده بود، صمیمانه‌تر بود.

میلی برگشت. از شانس شما، دکتر در دفترشه.

او به طرف در بین دو اتاق رفت و قبل از اینکه وارد شود، در زد. آقای
فلمینگ می‌خواد شما رو ببینه.

خواهش می‌کنم، بیایید تو.

دو مرد بعد از دست دادن، یکدیگر را ارزیابی کردند. گرانت گیفورد درباره‌ی
بارکر فلمینگ، مزرعه‌دار و مالک کارخانه‌ی دباغی و اینکه او پدر جانی است با
جود حرف زده بود. جود به خاطر آورد که در مادکریک جانی را به علت رگه‌ی
سرخپوستی‌اش تمسخر می‌کردند. این مرد موقر و محترم و خوش قیافه،
پدری به نظر می‌آمد که قاعدتاً هر مردی به وجود او می‌بالید.

آقای فلمینگ، چه کار می‌تونم براتون بکنم؟

شما چندین ساله که جانی رو می‌شناسین.

جود به علامت تأیید سرش را تکان داد. بارکر با لحنی تأسف بار ادامه داد:
 "من فقط هفت ساله که اونو می‌شناسم."

وقتی جانی به ردِ راک اومد تا با آد و هنری آن زندگی کنه، من چهارده ساله
 بودم. اون موقع شرور بود احساس حقارت می‌کرد، آد هنری توئست با
 علاقه‌مند کردن اون به اسبها، این احساس اونو از بین بیره.

کاشکی اون مرد اینجا بود و من می‌توئستم ارزش تشکر کنم.
 جانی زحمات اونو جبران کرد. بعد از مرگ آد جانی سخت کار کرد تا به
 هنری آن کمک کنه که مزرعه‌اش رو از دست نده.

بارکر ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: "تأمین بودجه‌ی
 درمانگاه چه طور پیش میره؟"

"ما در مضیقته‌ی مالی هستیم، اما در شهری به این کوچکی، این غیر عادی
 نیست. داریم سعی می‌کنیم از دولت وام بگیریم که این کمک بزرگیه. مردم هم
 همگی ما رو حمایت می‌کنن."

"خونواده‌ی من هر سال کمکی به درمانگاه می‌کنه. اما به طور ناشناس.
 متوجه که هستین؟"

جود سرش را تکان داد. "ما خیلی متشکر می‌شیم."
 اما بنا به شرط و شروطی، ما می‌خوایم امسال میزان کمکونو افزایش
 بدیم. بانک ما در اکلاهاما چک نقدی می‌فرسته تا بانک اینجا نتونه اهداکننده
 رو شناسایی کنه."

آگه شرط شما اینه، ما مشکلی در این زمینه نخواهیم داشت.
 بله، شرط اینه، بیشتر توضیح میدم."

پانزده دقیقه بعد، جود همراه بارکر فلمینگ به سمت در رفت. آقای
 فلمینگ از آشنایی با شما خوشحال شدم. مطمئن باشین که درخواست شما
 تمام و کمال انجام میشه."

جود دستش را دراز کرد. بارکر با جود دست داد و گفت: "منم از آشنایی با

شما خوشحال شدم. آگه به شب برای تمام به مزرعه‌ی من بیاین، خوشحال میشم.

بارگر لبخندی زد و ادامه داد: «ما کاملاً مطمئن هستیم و شما مجبور نمی‌شین مثل اجداد من در یک کاسه‌ی مشترک و با دست غذا بخورین.»
 «یادم میاد در ایتالیا یکی و دو بار از اینکه در یک کاسه با دیگران غذا خوردم، خیلی هم لذت بردم.»

حتی در خانه، آگه پدر من مثل تو که به جانی علاقه‌مندی، برای من ارزش قایل می‌شد و می‌خواست با هم در یک کاسه غذا بخوریم، خوشحال می‌شدم.

«دعوت شما رو فراموش نمی‌کنم.»

«مری و خانم فیشز با شما تماس می‌گیرن. خوشحالیم که به تیلیسن اومدین.»

«منم از اینکه اینجا هستم، خوشحالم. کمک مالی شما به درمانگاه برای ما ارزش زیادی داره. تمام کسانی که با درمانگاه ارتباط دارن، ممنون شما میشن.»

بعد از رفتن بارگر، جود چند دقیقه‌ای پشت میزش نشست. باری از روی دوشش برداشته شده بود. جانی هنری نمی‌دانست که چقدر خوش شانس است.



جانی هنری با جدیت مشغول حفر چاه برای نصب تیرک بود. با اینکه هوا خیلی گرم نبود، عرقی از نوک بینی‌اش فرو می‌ریخت. او گودال‌ها را سریعتر از آنکه پیت بتواند دیرک را در آن نصب کند، حفر می‌کرد.
 پیت با لحنی تند و خشن گفت: «لغتی، به ذره یواش‌تر. بذار نفسی تازه

کنیم.

چی شد، ملوان؟ سر پیری نازک تارنجی شدی؟

تو امروز اخلافت مثل مگ شده.

بیست نشست و پشتم را به تیری که تازه نصب کرده بود، تکیه داد و

سیگارش را از جیبش بیرون آورد. چه مرگت شده؟

حالا که به کمک مجانی گیرم اومده، می‌خوام هر چه زودتر کار رو تموم

کنم.

من مدتی اینجا می‌مونم. لازم نیست امروز تا دم مرگ از من کار بکشی.

تصورشو نمی‌کردم که ممکنه نتونی پا به پای من پیش بری.

لغت به تو! ما بیست تا تیرک نصب کرده‌ایم. بگذریم، چند تا اسب

داری؟

کیت! ^(۱) می‌گویند سی رأس. اما من همه‌ی کره اسبها رو مدیون اون

هستم، چون وقتی اینجا نبودم، از اون مواظبت کرده. یا این همه، شاید مجبور

بشم همه‌ی اسبها رو بفروشم. کیت اون رو می‌خره.

جالی روی زمین نشست و با آستین پیراهنش صورتش را پاک کرد.

خیال می‌کردم می‌خواهی به گله راه بتدازی.

می‌خواستم، اما اوضاع فرق کرده. باید صورتحساب درمانگاه رو بپردازم که

پول زیادیه. بعد از اونم باید خرج مراسم و کفن و دفن رو بپردازم. تصمیم دارم

مزرعه داری رو ول کنم و به کار دیگه پیدا کنم.

این اطراف چه کاری پیدا میشه؟

حتماً نباید همین اطراف باشه.

چی؟

دولت به پروژه‌ی برق‌رسانی در اطراف دانکن^{۱۱} داره. من می‌تونم راننده‌ی ماشین‌های سنگین بشم. هر وسیله‌ای رو که بگی، روندنش رو بلدم.
 "کاتلین چی میشه؟"

جانی به پیت خیره شد و گفت: "کاتلین؟ این موضوع چه ربطی به کاتلین داره؟"

"خیال نداری اختلاف رو با کاتلین حل کنی؟ اگه به دانکن بری، نمی‌تونی این کار رو بکنی."

"چرا اینو می‌پرسی؟"

پیت شانه‌هایش را بالا انداخت. "به نظرم فقط کنجکاو هستم. کاتلین زن متحصر به فردیه. من ارزش خوشم میاد."

جانی فکر کرد آیا پیت عاشق کاتلین شده است؟ اگر این طور بود، پیت همیشه به دنبال آنچه می‌خواست می‌رفت و... برای رسیدن به آنچه می‌خواست، روشی بخصوص داشت. جانی می‌دانست که هنری آن تنها زنی است که پیت نتوانسته بود او را مجذوب خود کند.

جانی بلند شد. "من چند تا گودال دیگه می‌کنم، بعد برای امروز کافیه."

"می‌خواهی امشب به شهر برگردی؟"

"هنوز تصمیم نگرفته‌ام."

قبل از اینکه به درمانگاه برم، به خونه‌ی کاتلین میرم تا مجله‌ها رو ارزش بگیرم. شرط می‌بندم چند تا از داستانه‌های اوتو خوانده باشم. ما به عالم مجله در کشتی داشتیم. اون قدر خوانده می‌شدن که چیزی ارزشون باقی نمی‌موند.
 پیت به جانی نگاه کرد و متوجه شد که او قبل از اینکه زمین را حفر کند، یکی و دو تاییه مکث کرد. پیت با خشنودی لبخند زد.

پیت گفت: "باشه، آدم زورگو."

و به آرامی روی پایش ایستاد.
 تو امروز حسابی از من کار کشیدی. من سه تا تیرک دیگه نصب می‌کنم و
 بعد به دنبال کار خودم میرم.

جانی غرغرکنان گفت: هر طور دوست داری.
 چرا با من نمیای؟ خیال دارم از کاتلین بخوام با من برای شام به خونه‌ی
 جود بیاد. به جود گفتم امشب براش نان ذرت همراه با لوبیای نیروی دریایی
 می‌پزم.

پیت وقتی دید که جانی حالت مخصوص سرخپوستی‌اش را به خود گرفته
 است، پيش خود خندید.

پیت در حالی که کار می‌کرد، از این در و آن در حرف می‌زد.
 در تمام مدتی که در نیروی دریایی بودم، یه نان ذرت درست و حسابی
 نخوردم. یه روز از سر آشپز خواستم یه بار هم شده یه نان ذرت خوب درست
 کنه. اما بهام گفت اگه چیزی که می‌پزه دوست ندارم، می‌تونم اونو از کشتی
 بیرون بریزم. اگه من خوش شانس بودم و اون نان به زیر دریایی ژاپنی‌ها
 برخورد می‌کرد، زیر دریایی غرق می‌شد. من حتی با چشمهای بسته نان ذرت
 رو بهتر از اونایی که خودشونو آشپز می‌دونن، درست می‌کنم.

جانی چنان با جدیت گودال را حفر می‌کرد که انگار به دنبال طلا می‌گشت.
 احمق لعنتی، دلش برای کاتلین غنچ می‌زنه، ولی به قدری کله شق
 و یکدنده است که این حقیقت رو نمی‌پذیره.

جانی آب را در ظرفی ریخت، حوله‌ای روی شانه پیت انداخت و گفت:
 "همونجا خونه‌ی جود می‌مونی یا برمی‌گردی اینجا؟"
 "این یه دعوتیه؟"

پیت دستانش را در آب فرو برد و صورتش را شست.
 "به نظرم آره."

"فردا صبح به درمانگاه میری؟"

"فکر کردم بهتره حدود ظهر برم. اتوبوس هنری آن تا اون موقع رسیده،
 کارش بیشتر از یکی و دو ساعت طول نمی‌کشه."

جانی پیراهنش را در آورد و به طرف اتاق خواب رفت تا لباسهایش را
 عوض کند.



در راه شهر بودند که پیت گفت: "هنری آن خیلی عوض نشده."
 جانی رویش را برگرداند و نگاهی موشکافانه به پیت انداخت و گفت: "تو
 هنوز به هنری آن علاقمندی؟"
 "آره. من همیشه در قلبم نقطه ضعف خاصی نسبت به هنری آن دارم.
 نفوذی داشت که باعث می‌شد من بخوام بیشتر از یه آدم بی سرو پا باشم."

درباره‌ی هنری آن هیچ خیالی به سرت نزنه.

پیت خندید: خدایا، اگه چنین خیالی داشتم، اون اولین نفری بود که حسابمو می‌رسید. نگران نباش. من بیشتر از هر چیز دیگه‌ای نسبت به اون حس احترام دارم. وقتی جوان بودم، اون ملکه‌ی ذهن من بود. همیشه مثل احمق‌ها رفتار می‌کردم تا توجه اونو به خودم جلب کنم، و وقتی محل سنگ بهام نمی‌داشت، نمی‌تونستم تحمل کنم.

اون برای من بیشتر از به خواهره. اون...

جانی سکوت کرد. دورانی سخت و طاقت‌فرسا را در سال ۱۹۴۲ در مزرعه به یاد آورد که او و هنری آن سعی می‌کردند محصول پنبه را نجات دهند و ایزابل از هیچ کاری فروگذار نبود تا زندگی آنان را به جهنمی واقعی تبدیل کند. آنان به شهر رسیدند. پیت به طرف پایین خیابان رانده جایی که کاتلین زندگی می‌کرد. زنی با عجله از پیاده رو عبور می‌کرد و پیت سرعت اتومبیل را کم کرد و به جانی گفت: اون خانم کوله، پرستاری که از ایزابل مراقبت می‌کنه. پیت دستش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون برد و تکان داد. دیل هم در حالی که چشمانش مستقیم جلویش را نگاه می‌کرد، دستی تکان داد با عجله به راهش ادامه داد.

"چیزی درباره‌ی شوهرش می‌دونی."

"تنها چیزی که می‌دونم، چیزهاییه که پل بهام گفته. اون مرد برای شرکت برق و گاز اکلاهاما کار می‌کنه و به پست فطرت تمام عیاره. که این طور؟ چطور؟"

"طبق گفته‌های پل، افرادی که برایش کار می‌کنن، زیاد از اون خوششون نمیاد."

"تصور می‌کنم اون با زنش بد رفتاری می‌کنه. اگه بفهمم که این موضوع حقیقت داره، به شب تاریک گیرش میارم و تا جایی که بتونم، به قصد کشت می‌زنمش."

بیت، بعد از این همه مدت، تو هنوز عوصن نشده‌ای.

هیچ چیز بیشتر از مردی که زن یا بچه‌ای رو کتک بزنه، منو عصبانی نمی‌کنه. تا جایی که به من مربوط میشه، این جور آدمها به درد لای جز هم نمی‌خورن.

وقتی به خانه‌ی کاتلین رسیدند، واتی خلوی خانه پارک بود. جانی با دیدن آن با ناراحتی چیزی زیر لب گفت و بیت سرعت رویش را به طرف او برگرداند و کمی اخم کرد. بعد چشم از جانی برداشت و بعد دوباره به او نگاه کرد، گویی گیج شده بود.

تو از مهمون کاتلین خوشت نمیاد؟

به من ربطی نداره که کاتلین یا چه کسی نشست و برخاست می‌کنه. جانی در را باز کرد و از اتومبیل پیاده شد.

از نشستنش خوشحالم. می‌ترسیدم اگه از اون بخوام با من بیرون بیاد، ناراحت بشی.

جانی در حالی که اتومبیل را دور می‌زد، ایستاد و گفت: «بیت» سعی نکن کاتلین را هم به کلکسیون زنهايت اضافه کنی.
«کلکسیون زن؟ خداوند! پسر، من هیچ کلکسیونی ندارم. من حتی به زن هم ندارم.»

بیت به دنبال جانی به ایوان رفت. در باز بود. جانی صدای خنده‌ی کاتلین را می‌شنید. جانی در توری را باز کرد و آن را محکم به هم کوید. تا توجه کاتلین را جلب کند. کاتلین به طرف آنان آمد، بارکز هم پشت سرش.

«جانی. بیت. بیاین تو. بارکز به تختخواب برای من آورده تا در مدتی که هنری آن اینجاست، از اون استفاده کنه. بیت، با بارکز آشنا شده‌ای؟ بارکز فلمینگ، بیت پری. بیت برادر دکتر پریه.»

کاتلین مراسم معارفه را انجام داد و عقب رفت. او فقط یک نگاه به جانی انداخت.

مردها با هم دست دادند سپس بارکر به جانی گفت: کارت در اصطیل
چطور پیش میره؟

خوبه بیت چند روزی به من کمک کرد.
اگه برای آوردن اسبها از مزرعه‌ی مکت به کمک احتیاج داشتی، خبرم
کن. من و لوکاس کمکت خواهیم کرد.
فعلاً کارهای دیگهای دارم.

جانی مستقیم به کاتلین نگاه کرد و گفت: برای کار گذاشتن تخت احتیاج
به کمک نداری؟

چرا، بارکر هنوز اونو نیاورده تو. ما وسایل رو جابجا می‌کردیم تا برایش جا
باز کنیم.

هر سه مرد به طرف وانت رفتند. بیت و جانی فنرها را آوردند و بارکر پایه و
چوب بالای تخت را آورد. کاتلین در را نگه داشت تا باز بماند. وقتی بیت از
خلوی او عبور می‌کرد، چشمکی زد. چشمک او بیشتر مرموز بود تا عشوهِ گرانه.
کاتلین لبخند زد.

زمانی که جانی و بیت تختخواب را نصب می‌کردند، بارکر به وانت برگشت
تا نرده‌های تختخواب را بیاورد. کاتلین هم تماشا می‌کرد. بیت یکی از
شادترین مردانی بود که او تا به حال دیده بود و لبخند از لبانش دور نمی‌شد.
وقتی جانی به او گفت که نرده‌های کناری را بر عکس می‌گذارد، بیت به
استیاهش خندید. با اینکه تصور می‌شد احتمالاً او بسختی عصبانی می‌شود،
وقتی عصبانی می‌شد، دشمنی خطرناک به شمار می‌رفت. کاتلین مطمئن بود
که در اندام درشت و ورزیده‌ی او قدرت و نیروی کافی وجود دارد که نظریه‌ی او
را ثابت کند.

وقتی تلفن رنگ زد، کاتلین با عجله رفت تا به آن پاسخ دهد.
«کاتلین، منم، مری. بابا اونجاست؟»

آره، اینجاست. الان صدایش می‌کنم. بارکر، با تو کار دارن.

در مدتی که بارگر با دخترش صحبت می‌کرد، کاتلین در درگاه اتاق خواب کوچک ایستاده بود.

جانی همان طور که بیج و مهره را با انبر دستی که بارگر روی زمین گذاشته بود، محکم می‌کرد گفت: وقتی از تو پرسیدم میشه هری ان اینجا بمونه، فکر به تختخواب دیگه رو نکرده بودم.

من با هری صحبت می‌کردم و بهش گفتم که قراره هری ان به اینجا بیاد. عقیده‌ی اون بود که تختخواب رو به اینجا بفرستم.

بارگر مکالمه‌اش تمام شد و تلفن را قطع کرد. من مجبورم برم، یکی از کارگرها آسیب دیده و به وانت احتیاج دارن تا اونو به درمانگاه ببرن. امیدوارم آسیب جدی ندیده باشه.

مری میگه اون آسیب جدی دیده، اما شاید چون خیلی نگرانم، این طور خیال می‌کنه. تا زمانی که دکتر اونو نبینه، نمی‌تونیم نظری بدیم. فقط تشک توی وانت مونده که خودم اونو میارم. من میارمش.

جانی قبل از اینکه حرفش تمام شود، بیرون رفته بود. وقتی بارگر می‌خواست سوار وانتش شود، کاتلین فریاد زد: «ممتون، بارگر». بیست از پشت سر او گفت: «پدر جانیه، نه؟»

آره. جانی برای پذیرش او دوران سختی رو گذرونده. چرا؟ برای اینکه بارگر سرخپوسته؟

نه به این دلیل. اون احساس می‌کنه آدم بی ریشه و رها شده‌ایم.

این چیز تازه‌ای نیست. بچه‌های پدرم در سرتاسر هاد کریک پخش و پلا بودن، همان طور که پدرش هم قبل از اون این طور بود.

این باعث شد که تو ارزش کمتری برای اون قابل باشی؟

آون موقع در موردش فکر نمی‌کردم. در هاد کریک این امری عادی بود. اما تو... از اون خوشت میومد؟

من به مشتهای اون تا زمانی که به بزرگی خودش شدم و یاد گرفتم جوابش رو بدهم، احترام می گذاشتم. بعد از اون، با من خوب رفتار می کرد. بیت جانه اش را با شست و انگشت سیاه اش مالید. بهتره در آوردن تشک به اون گنده بک نحس کمک کنم.

کاتلین اعتراض کرد: «جانی نحس نیست».

بیت در جواب به او لیخند زد.

بعد از اینکه تخته خواب کار گذاشته شد، جانی رفت تا نگاهی به آبگرمکن بیندازد. وقتی برگشت گفت: «بعداً ابزار میارم و اونو تنظیم می کنم».

بیت پرسید: «مجله های وسترنی که قرار بود به من بدی، چی شد؟»

بیت متوجه شده بود که جانی و کاتلین از اینکه مستقیم به هم نگاه کنند، برهیز می کنند. از شب قبل تا به حال، چیزی میان آنان عوض شده بود. کاتلین همان طور که تعداد زیادی مجله روی میز آشپزخانه می گذاشت، گفت: «من از هر نسخه سه تا دارم. هر کدومو که می خوای بردار، اما اونا رو برگردون».

بیت لیخند مجذوب کننده ی خود را زد و با تحسین گفت: «ک.ک. دویل، تو واقعاً خودت این داستانها رو نوشته ای؟ اگه پسرها می دونستن ک.ک. دویل به زن خوشگل مو سرخه، برات نامه می نوشتن و تقاضای عکستو می کردن».

این حقیقت نداره، اما نظر لطیفه.

صورت کاتلین قرمز شد و به جانی نگاه کرد.

جانی بدقت به جلد مجله ی وسترن نگاه می کرد «من این یکی رو نخونده ام».

این یکی داستانش در تگزاس^(۱) روی میده، یکی از بلندترین داستانهاییه که نوشته ام. خیال می کردم دیگه نمی تونم تمومش کنم. من سعی کردم

داستانهام در جاهای مختلف اتفاق بیفته. این یکی که دارم در موردش کار می‌کنم، در هونتانا^(۱) روی میده.

کاتلین کنار میز ایستاد. کاملاً آگاه بود که جانی کنارش ایستاده است، او گرمای بدن جانی و لوسیونی را که بعد از اصلاح استفاده کرده بود، احساس می‌کرد.

او از اینکه دیروز با هم بودیم متأسفده. حتماً احساس می‌کنه تقصیر من بود چون مثل یه زن جلف و سبک خودمو به اون چسبوندم. به نظرم حق داره این طور درباره‌ام فکر کنه. اما من فقط می‌خواستم که اون دوستم داشته باشه.

ناگهان کاتلین متوجه شد که شدیداً می‌ترسه، ولی علت آن را نمی‌دانست. احساس ترس او به نوعی به جانی مربوط می‌شد. این روزها هر چیزی به نوعی به جانی مربوط می‌شد. وقتی به جانی نگاه کرد، او در حال ورق زدن مجله بود و ظاهراً نسبت به همه چیز بجز آنچه می‌خواند، بی‌اعتنا بود.

خوند نشو نگاه کن! چطوری یاد گرفت بخونه؟

کلاهی رو بردار و بیا با ما شام بخور. امشب من آشپزی می‌کنم.

صدای شاد پیت افکار کاتلین را از هم گسست.

تو آشپزی می‌کنی؟ کجا؟

خونه‌ی جود، من برات بهترین نان ذرت رو که تا به حال خورده‌ای همراه

با لوبیای نیروی دریایی درست می‌کنم.

ممنون، اما گمون نکنم پیام.

فکرشو نکن، عسل، فقط بیا، بشیمون تمیشی.

من برادرت رو درست نمی‌شناسم.

من و جانی رو که می‌شناسی، حالا بیا، یک کت هم بردار.

من نمی‌تونم این جلوری جایی برم.

کسکل و قیافه‌ات به نظر من خیلی هم خوبه.

کاتلین به جایی نگاه کرد و دید که او با اندوهی توصیف‌ناپذیر در چشمان
سپاهش به او نگاه می‌کند. کاتلین قبل از اینکه بتواند جلوری خودش را بگیرد،
با تردید یک قدمی به طرف جانی برداشت.

جانی؟

وقتی خود رو شناسی، از اون خونت میاد.

من... مطمئنم که این طوره.

بهتره راه بیفتیم، ما باید سری به درمانگاه بزنیم و از حال ایزابل جويا

باشیم.

بیت چند تا مجله برداشت. من بخوبی از اینها مراقبت می‌کنم.

اگه لازمه شبها کسی پیش ایزابل بمونه، منم می‌تونم به نوبت کشیک

بدم.

جانی بی‌درنگ گفت: نه، من نمی‌خوام تو به ایزابل نزدیک بشی.

وقتی بیت نگاه رنجیده‌ی کاتلین را دید، فوراً گفت: جانی راست میگه. اگه

تو زن منم بودی، نمی‌دانستم به اون نزدیک بشی. شک دارم تا به حال کسی

رو مثل ایزابل دیده باشی.

این احتمالاً است! من قبلاً هم حرف‌های رکیک شنیده‌ام...

کدام میای خونه‌ی خود؟

جانی با این سؤال نگذاشت کاتلین ادامه دهد. کاتلین در حالی که مستقیم

به چشمان جانی نگاه می‌کرد، جسورانه پرسید: مزاحمت که تمیضم؟

چی باعث شد این تصور رو بکنی؟

چرا تو همیشه جواب سؤال منو با سؤال میدی؟ خرص آدمو در میاری؟

جانی شانه‌اش را بالا انداخت. ظاهراً اهمیتی نمی‌داد که کاتلین را عصبانی

کرده است. کاتلین او را نادیده گرفت. به اتاق خواب رفت و سپس برگشت.

پیت، خوشحال می‌شم شام با شما باشیم. تا به دقیقه‌ی دیگه بر می‌گردم.
او بین دو مرد در صندلی جلوی اتومبیل نشست. این بار پیت را ندی
می‌کرد و بازوی جانی بود که پشت صندلی او بود. برای لحظه‌ای دست او روی
شانه‌ی کاتلین افتاد، اما فوراً دمش را برداشت.

پایین خیابان خاله‌ی کاتلین، چراغ ایوان خانه‌ای روشن بود و پسر بچه‌ای
روی پله‌ها نشسته بود. پیت سرعت را کم کرد.
اونجا خونه‌ی خانم کوله؟
گمون کنم.

پیت پرسیده: اونو می‌شناسی؟

یکی دو بار دیدمش. به نظر زن خیلی خوبی میاد.
اون یکی از پرستارهاییه که از ایزابل مراقبت می‌کنه.
تا زمانی که پیت اتومبیلش را جلوی درمانگاه پشت وایت بارکر نگاه داشت،
حرف دیگری رد و بدل نشد. جانی زودتر پیاده شد و به طرف درمانگاه رفت.
پیت از کاتلین پرسیده: میای تو، غسل؟

آره. نوبی اتاق پذیرش منتظر می‌مونم.

جانی در کنار پیاده‌رو منتظر بود و کاتلین با تعجب دید که او آرنجش را
گرفت. به نظرش رسید جانی کلمه‌ای مثل غسل را زیر لب زمزمه کرد.
خداوند!! آیا او به پیت حسادت می‌کنه؟ خدایا، امیدوارم این طور
باشد. این ثابت می‌کنه که هنوز دوستم داره!

وقتی وارد درمانگاه شدند، فقط مری در اتاق پذیرش بود. با دیدن آنان
ایستاد و قبل از اینکه جانی بتواند کلاهش را بر دارد، یگراست به طرف او رفت
و بازوانش را دور کمر او انداخت. چشمانش مملو از اشک بود.

آوه، جانی، همه‌اش تقصیر من بود.

جانی با ملایمت پرسید: چی تقصیر تو بود؟

و در حالی که دستانش روی شانه‌های مری بود، او را از خود جدا کرد.

در میان همه‌ی فلسینگ‌ها، این خواهر ناتنی کوچک مقاومت او را از بین برده و به قلب او راه یافته بود. در تمام مدتی که او در جبهه بود، مری صادقانه برای او نامه نوشته و کاریکاتور و بریده‌ی روزنامه‌ها و داستانهایی خنده‌دار فرستاده بود.

همه‌اش برای خاطر اون اسب اعلی بود که بابا چند روز پیش خریده و... وقتی او اسب رو به اصطبل می‌برد، من جلو رفتم، یاد دامن منو تکان داد و... اسب رم کرد، اسب بابی رو روی نرده‌ها انداخت.

کی؟

بابی هارپر^(۱). یایش شکسته و تمام صورتش... خراش برداشته، اون مدتها در جبهه بود. بابا اونو استخدام کرده...

بابی شکسته رو میشه جا انداخت. حالا اشکها تو پاک کن، کی پیش اوته؟

بابا و آقای بون^(۲).

سر کارگر؟

نه، پسرش. آقای بون حالش خوب نیست و پسرش مک^(۳) بیشتر کارها رو انجام میده. کاتلین، من حتی با تو احوالپرسی نکردم...

کاتلین از اینکه جانی این قدر نگران مری و با او مهربان بود، خوشحال و متعجب شده و بی آنکه به جانی نگاه کند، گفت: در این مورد نگران نباشن، مری، این بیست برادر دکتري پریه، بیست، مری خواهر جانی.

سلام، مناسقم که مثل بچه‌ها دارم گریه می‌کنم، جانی...

مری هنوز به جانی چسبیده بود. برو بین حال بابی خوبه، اونا به من گفتن اینجا بمونم.

پیش کاتلین بمون تا من ببینم می‌تونم بفهمم اونجا چه خبره؟

جانی به آرامی مری را روی صندلی نشاند و کلاهش را روی صندلی کنار

او گذاشت. پیت به دنبال او رفت و گفت: "نمی‌دونستم از طرف پتری خواهر هم داری. این یکی مثل یه نقاشی خوشگله."
اما برای تو خیلی جوونه.

پیت بازوی جانی را گرفت و او را متوقف کرد. "بگذار یه چیز رو برات روشن کنم. من می‌تونم یه زن رو خوشگل بدونم بی اونکه بخوام پاهاش به رختخواب برم."

"یادم اومد. اوتا حتماً هم نباید خوشگل باشن."

"تو نمی‌خواهی اون موضوعو فراموش کنی؟ قبول دارم اون وقتها خیلی شرور بودم، اما من همه‌ی اون کارهایی رو که می‌کنم، انجام نداده‌ام. اگه من یک خواهر کوچک مثل مری داشتم، هر مردی چپ نگاهش می‌کرد، دهنشو خرد می‌کردم."

"من ندیدم که به مری چپ نگاه کنی. اگه می‌دیدم، این کار رو می‌کردم."
جانی لبخندزنان به شانه‌ی پیت زد. "بیا بریم ببینم چی می‌تونیم برای مری کشف کنیم."

بارکر و مک بون روی صندلی‌های انتهای سالن نشسته بودند. جانی هرگز از مک خوشش نمی‌آمد. قبل از جنگ، او دائم‌الخمر و کابویی بی پروا و گستاخ بود که می‌خواست در میدانهای رودیو مقامی به دست بیاورد، اما نتوانسته بود. جانی همیشه سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد.

وقتی جانی و پیت نزدیک شدند، بارکر ایستاد. مک در صندلی‌اش خم شد، پاهایش را دراز کرد و پاهای پوتین‌دارش را روی هم انداخت.
"هاریپر چطوره؟ مری نگرانسه."

"هنور نمی‌دونیم. دکتر و پرستار پیشش هستن."

مک بلند شد. "من میرم پیش مری."

جانی جلوی او ایستاد و گفت: "نه، لازم نیست. کاتلین پیش اونه."
مک عصبانی شد. اینکه وقتی جانی مقابلش می‌ایستاد، او مجبور بود

سرش را بالا کند تا به او نگاه کند، او را ناراحت می‌کرد، مک شانه‌هایش را بالا انداخت، چند تانیه‌ای به جانی خیره شد و بعد نشست، او به اندازه‌ی کافی باهوش بود که جلوی ریسمان‌خار و جنجال به راه نیندازد.

همه در شهر می‌دانستند که جانی پسر بزرگ است، اینکه چرا جانی به خانه‌ی بزرگ بزرگ نمی‌رفت تا در ناز و نعمت با او زندگی کند، معمایی بود، اما این همان کاری بود که او قصد داشت بمحض ازدواج با مری انجام دهد، اینکه باب هارپر به جای پایش، گردنش نشکسته بود، از بدشاشی او بود، مک اسب را با کمان زده بود و هدفش این بود که گردن بایی را بشکند، این حق باب بود، چرا که با مری گرم گرفته بود، مک نه زشت بود نه خوش قیافه، چشمانی بسیار ریز و فرو رفته و ابروانی پر پشت داشت و موهای بلندش را مدلی زده بود که وقتی در کالیفرنیا بود، یاد گرفته بود، او تصور می‌کرد از نظر خانمها بسیار جذاب است.

دوشیزه یائولی پرستار شب، از اتاق ایزابل بیرون آمد، جانی و پیت جلو رفتند.

«حال دوشیزه هنری چگونه؟»

دوشیزه یائولی رک و پوست کنده گفت: «کمان می‌کنید حالش چگونه؟ یا اون همه مریضی که داره، تعجب می‌کنم که هنوز زنده است.»

جانی با اوقات تلخی پرسید: «امشب می‌میره؟»

«من چه می‌دونم؟ با دکتر بری صحبت کنید.»

جانی صبورانه گفت: «ممنون.»

و وقتی پشت پرستار به او بود و با عجله به طرف سالن می‌رفت، ادامه داد: «کمک بزرگی کردین.»

پیت گفت: «اون زبان تلخی داره، اما جود می‌گه پرستار ماهر و زیردستیه، به دلار شیرینی کماج شرط می‌بندم که ایزابل براش اعصاب نداشته.»

پیت پشت در اتاق ایزابل رفت و گوش ایستاد، بعد پیش جانی برگشت و

گفت: "ایزابل داد و فریاد نمی‌کند، پس حتماً خوابیده."

پرستار فرانک از اتاق جراحی بیرون آمد و در را باز گذاشت.

پای اونو گچ گرفتیم، اما برای اینکه از روی تخت بوش داریم و بیریمش توی اتاق، احتیاج به کمک داریم. دکتر می‌خواد امتحان اونو اینجا بکنه. دارم.

مک از جا بلند شد، اما بیت جلوتر از او رفت و وارد اتاق شد.

"من کمکمون می‌کنم، توی کشتی بارها از این کارها کردم."

پرستار فرانک به جانی اشاره کرد و وقتی جانی جلو رفت، او نجواگشان

گفت: "دکتر برای خاطر پایش نمی‌تونه اونو بلند کنه."

جانی به دنبال بیت وارد اتاق شد، علی‌رغم بریدگی‌ها و زخم‌های روی

صورت و پاندی که روی پیشانی او بود، جانی مردی را که روی تخت بود،

شناخت. زمانی که جانی به جبهه‌ی جنگ می‌رفت، او فقط پسر بچه‌ای بود که

در همسایگی آنان زندگی می‌کرد.

"سلام، باب."

"جانی، از وقتی که برگشته‌ای ندیدمت."

باب به علت وجود بخیه‌هایی که روی گونه‌اش زده بودند، با گوشه‌ی ایش

صحبت می‌کرد.

جود در حالی که دستش را در دستشویی می‌شست، گفت: "شانس آورده که

چشمش کور نشده."

پرستار برانکاری را به کنار تختی برد که باب روی آن بود. اگر شما دو تا

اون طرف تخت بایستین و بازوهاتونو ربر اون بذارین و بلندش کنین، من

مالافه رو می‌کشم و ما می‌تونیم اونو روی برانکار بذاریم."

"گچ پایش هنوز خشک نشده، بنابراین باید مراقب باشیم."

جود به انتهای تخت رفت تا پای گچ گرفته شده را بلند کند.

"بعد از اینکه شما رو به اتاقون بردیم، به شما داروی خواب‌آور می‌دیم تا

بخوابین."

جانی پرسید: "قبل از اینکه این کار رو بکنین، میشه مری بیاد و اونو ببینم؟
اون برای اینکه اسب رو ترسونده، احساس بدی داره."
بابی بلافاصله مخالفت کرد و گفت: "تقصیر اون نبود. من فقط روی زین
محکم نشسته بودم و... این تلاوانی بود که می‌بایست برای خودنمایی کردنم
می‌پرداختم."

رنگ باب پریده بود، اما وقتی از تخت به پرانکار منتقل می‌شد، جیکش در
نیامد. او زیر پیراهنی سفید با علامت نیروی هوایی امریکا به تن داشت و
ملافه‌ای تمام بدن او را بجز پای شکسته‌اش پوشانده بود.
پرستار با سرنگ زیر پوستی و سوزن برگشت و توضیح داد: "پانزده دقیقه
طول می‌کشد تا دارو اثر کنه."

جانی گفت: "من مری رو میارم."

جانی از در اتاق بیرون آمد و از کنار مک عبوس که بعد از رفتن بارکر به
اتاق جراحی در سالن تنها مانده بود، رد شد.

وقتی جانی به اتاق پذیرش رسید، مری آرام شده بود و با ورود جانی، او و
کاتلین هر دو بلند شدند و ایستادند.

"حالش خوبه. باید امشب اینجا بمونه تا گچ پایش خشک بشه. می‌تونم
بری اونو ببینی."

مری بی اختیار جانی را در آغوش گرفت و گفت: "اوه، جانی، ممنونم."

سر او چند سانتی‌متر تا چانه‌ی جانی فاصله داشت. "کجا بروم؟"

"برو به طرف سالن. در بازه. اونا می‌دونن که تو میری اونجا."

کاتلین تصور می‌کرد که جانی با مری خواهد رفت، اما او مکث کرد و عاقبت نشست.

چیزی در مورد ایزابل فهمیدی؟

نتونستم از پرستار حرفی بیرون بکشم. مجبورم از جود پرسیم. سکوت اتاق پذیرش را فرا گرفت و وقتی در عقبی درمانگاه بسته شد صدای به هم خوردنش در آن سکوت کاملاً بلند به نظر می‌رسید. کاتلین نتوانست بیشتر از آن سکوت را تحمل کند و گفت: مری داشت درباره‌ی بابی هارپر می‌گفت. بابی تیرانداز نیروی هوایی بوده. همزمان با تو از جنگ برگشته.

وقتی من به جبهه می‌رفتم، اون فقط به پسر بچه بود. بی شک برای رفتن به خدمت به اندازه‌ی کافی بزرگ بوده. مری گفت وقتی اون دبیرستان رو تمام کرد، برای ورود به خدمت ثبت نام کرد. اونا با هم رفت و آمد می‌کنن؟

مری چیزی نگفت. چطور مگه؟ از اون خوشش نمیاد؟ من اونو نمی‌شناسم. به علاوه، به من ربطی نداره که مری با کی معاشرت می‌کنه.

کاتلین از سر بی حوصلگی گفت: آوه، جانی. تو خیلی سعی می‌کنی از کسانی که به تو اهمیت میدن دوری کنی.

قبل از اینکه جانی بتواند پاسخ دهد، بارکر و مک بون وارد اتاق شدند و پشت سرشان هم مری و بیت آمدند.

بابا، من به بابی گفتم ما فردا میایم دنبالت، چون رانندگی با بابی گنج گرفته غیر ممکنه.

خوب، به کاربش می‌کنیم، فعلاً باید برم و به خانواده‌اش بگم که چه اتفاقی افتاده.

من کاملاً اینو فراموش کرده بودم. باید هر چه زودتر به خاتم هارپر بگیم. مک، تو وانت رو برگردون.

آقای فلمینگ، من می‌تونم مری رو با خودم ببرم. بزرگر گفت: مری با من میاد.

و مک را مرخص کرد و گفت: از کمکت متشکرم.

مک رفت. جانی می‌دانست که او عصبانی است. حالت چهره‌اش مانند نقشه‌ی راه براحتی قابل خواندن بود.

بیت گفت: من یا ترزا صحبت کردم که با ما شام بخورم. مری، تو هم میای؟ بیا با ما شام بخور. ما همگی به خونه‌ی جود میریم. من و جانی قبل از اینکه به مزرعه بریم، می‌رسونیمت.

جانی به بیت نگاه کرد. در چهره‌اش تعجب موج می‌زد. هیچ کس بغیر از کاتلین متوجه آن نشد. قلب کاتلین در انتظار عکس‌العمل جانی بشدت می‌تپید. مری من من کنان گفت: آوه، نمی‌دونم.

چشمان تیره‌ی بر احساس او از روی پدرش به جانی در حرکت بود. بیت اصرار کرد. برادر بزرگتر هم هست. بخوبی ازت مراقبت می‌کنه. جی میگی، مری؟

باشه، من دوست دارم پیام، اما اگه از نظر بابا اشکالی نداشته باشه. جانی؟

بارکر به پسر قد بلندش نگاه کرد.

جانی گفت: من اونو می‌رسونم.



خانه‌ی دکتر خود پری یکی از بهترین خانه‌های شهر بود. خانه در دهی بیست ساخته شده بود. اتاق‌هایی بزرگ داشت و اشیای جوی آن از جنس درخت بلوط و براق بود. بیشتر وسایل خانه اصل و بعضی از آنها بسیار قدیمی بودند ولی احاطی گاز و یخچال نو بود.

هیچ گونه اشیای شخصی، مانند عکسی، کتاب یا دیگر یادگاری‌ها در آنجا دیده نمی‌شد و محیط به نظر کالین سرد و بی روح رسید. کالین در این فکر بود که آیا دکتر متوجه این موضوع شده است؟ شاید این مکان صرفاً جایی برای خوردن و خوابیدن بعد از ترک درمانگاه بود. پیت کار انبیزی را به عهده گرفت و دو ماهیانه‌ی بزرگ نان ذرت درست کرد. کالین یک کلم در یخچال پیدا کرد و آن را با هویج و پیاز خرد کرد تا سالاد کلم درست کند. ترزا و مری میز را چیدند.

خود خسته بود و پایش درد می‌کرد. خستگی از خطوط صورت او و اینکه با حواس پرتی پایش را می‌مالید، مشخص بود. ترزا اصرار کرد که خود بنشیند و با جانی صحبت کند. وقتی او فهمیده بود که مری قلمیگ هم دعوت شده است، ناراحت شده بود. ترزا در کنار مری احساس جاقی و بد هیكلی می‌کرد. اما با تعجب دید که دختر تیره موی ریز نقش نه تنها زیباست بلکه خوب و دوست داشتنی هم هست.

با سپری شدن وقت، جانی کمی راحت‌تر شد و جدیت خود را از دست داد. او از خود درباره‌ی ایزابل سؤال کرد و جواب شنید که مرتباً حال او بدتر می‌شود و تنها کاری که آنان می‌توانند برای او انجام دهند، این است که حتی الامکان او را راحت نگه دارند.

بعد از آن، جانی و خود درباره‌ی دوران گذشته صحبت کردند و هر دو مراقب بودند دگری از تجربیات خود در جبهه‌ی جنگ به میان نیاورند. خود گفت: "من خیلی مشتاقم هتری آن رو ببینم. هرگز فراموش نمی‌کنم که تو و هتری آن با چشمانی اشک آلود و خونین به ماد کریک اومدین چون تصور می‌کردین هاردی گله‌تونو درزیدم."

جانی خندید: "اون موقع، ما بیشتر زور داشتیم تا عقل. نمی‌دونم اگه قدرت متو از ماشین بیرون می‌کشید و شلاقم می‌زد، چه کار می‌کردم." اگه هاردی از عکس‌العمل بیت نمی‌ترسید، این کار رو می‌کرد. اون وقتها بیت به هیچ کس اجازه نمی‌داد شما رو اذیت کنه. جانی خندید و گفت: "البته بجز خودش."

کاتلین گفت: "با شما دو تا هستم. غذا حاضره. بیاین سر میز." آن شب برای کاتلین یکی از بهترین شبهایی بود که بعد از مدت‌های طولانی گذرانده بود. آنان ثان ثرت خوردند و با گفتن اینکه آن غذا به درد خوک هم نمی‌خورد و تنها غذای قابل خوردن در سر میز سالاد کلم است، سر به سر بیت گذاشتند. بیت هم با خوش خلقی با آنان برخورد می‌کرد. وقتی صرف غذا به پایان رسید، دخترها میز را جمع کردند و ظرف‌ها را شستند. وقتی کاتلین حوله‌ی ظرف خشک کن را که از ترزا گرفته بود، آویزان می‌کرد، گفت: "حالا می‌فهمم چرا ما رو برای شام دعوت کردن." "من مجبورم زود برم و پسرمو بردارم. به خاتم رامسی رنگ زدم و گفت که شام اونو میدم. اون خیلی بازی می‌کنه و معمولاً وقتی لباسهاشو عوض می‌کنم، خوابه."

"چند سالشه؟"

"چهار سال، اما نسبت به سنش بزرگتر نشون میده." کاتلین با حسرت گفت: "دوست دارم اونو ببینم." اگه مری رز زنده بود، حالا پنج سالش بود.

آشپارهایه که نگو. قدش نسبت به ستنش بلندتره. وقتی دو ساله بود قدش رو گرفتم. اگه این درست باشه که وقتی بزرگ بشه، قدش سه برابر میشه. حتماً میشه صد و هشتاد - نود سانتی متر. تصورشو بکن. من باید سرم رو بالا کنم تا پسر کوچولو مو ببینم.

لبخند ترزا زیبا و جذاب بود.

پیت از لای در پرسید: "کارتون تموم نشد؟ شما باعث شدین برنامه به تأخیر بیفته."

و اون برنامه چیه؟

"بیاین خودتون می بینین."

مبلها را عقب کشیده بودند و از رادیو آهنگ والس میسوری^(۱) پخش می شد.

ترزا مخالفت کرد و گفت: "من باید برم."

"نه تا وقتی که با هر یک از شما خانمهای خوشگل برقصم."

پیت دست کاتلین را گرفت و گفت: "این آهنگ مورد علاقه‌ی هری پیره. او کاتلین را به اطراف چرخاند. صدای خنده‌ی آنان با آهنگ مخلوط شد. جود، تو و جانی هم به دختر گیر بیارین. این یکی برای این رقص و رقص بعدی مال منه."

همان موقع جود بلند شد و دستش را به طرف ترزا دراز کرد. قلب ترزا بشدت به تپش افتاد و نفسش بند آمد. او خیال می کرد که جود ترجیح می دهد با مری زیبا و جوان برقصد.

"پرستار فرانک، افتخار میدین با من برقصین؟"

"خوشحال میشم، اما باید به شما هشدار بدم سالها از زمانی که رقصیده‌ام، می گذره."

ایس وقتشه که دیگه برقصی.

او ترزا را به طرف خود کشید و به آرامی شروع به حرکت کرد. اگر آنان هیچ حرکتی هم نمی‌کردند، برای ترزا مهم نبود. وقتی جود سرش را پایین آورد و گونه‌اش را به گونه‌ی او فشار داد، ترزا چشمانش را بست. آهنگ به پایان رسید. ترزا به عقب خم شد و زیر لب گفت: 'بایت!'
جود گفت: 'کدوم پا؟'

و وقتی آهنگ بعدی آغاز شد و خواننده‌ی زن شروع به خواندن ترانه‌ی من هرگز دوباره لبخند نخواهم زد تا زمانی که به تو لبخند بزنم... کرد. جود، ترزا را بیشتر به طرف خود کشید.

وقتی جانی تلاش مری را در گوشه‌گیری دید، گفت: 'مری، می‌خواهی با من برقصی؟ بیا. سعی می‌کنم انگشتهای پاهاتو لگد نکنم.'

مری چنان کوچک اندام بود که سر او برحمت به شانه‌ی جانی می‌رسید. جانی او را به آرامی در آغوش گرفت و سعی کرد حواسش را بر قدم‌هایش متمرکز کند نه بر بیت و کاتلین که در حال گفتگو و خنده بودند. انگار که بهترین ساعات زندگی‌شان است.

جانی مطمئن بود که بیت هیچ علاقه‌ی ندارد که یا مری رابطه برقرار کند، اما در مورد علاقه‌ی او به برقراری ارتباط با پرستار فرانک مطمئن نبود. وقتی رقص پایان یافت، بیت به سراغ مری رفت و جود هم دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. وقتی جانی بازوانش را دور ترزا حلقه کرد و با آهنگ شروع به حرکت کرد، گفت: 'من هرگز رقصنده‌ی خوبی نبوده‌ام.'

'خود من هم زیاد ترقصیده‌ام، بنابراین ما با هم جفت خوبی می‌شیم. قول میدم پای شما رو لگد نکنم، به شرطی که شما هم همین قول رو بدین.'
جانی خندید: 'خانم، من چنین قولی نمیدم.'

ترزا زن لطیف و شیرینی بود و حتی در آن یونیفرم سفید و جورابهای سفید و کفشهای سنگین زیبا به نظر می‌رسید. رقص پایان یافت، کاتلین از جود دور

شد و مطمئن نبود آیا جانی می‌خواهد با او برقصد یا نه. مجری رادیو اعلام کرد این آخرین آهنگ آن شب است. وقتی جود دستش را به طرف مری دراز کرد کاتلین احساس کرد دستی بر بازوانش قرار گرفت. جانی او را به میان بازوانش کشید. کاتلین مشتاقانه در آغوش او فرو رفت و به او تکیه داد. آغوش جانی بسیار خوب و لذت‌بخش بود بازوانی که او را در بر گرفته بود، محکم او را در آغوش فشرد. کاتلین می‌توانست گرمای بدن جانی و نبض شدید قلبش را در مقابل او احساس کند. آیا جانی هم تندتر از معمول نفس می‌کشید یا این صرفاً تصورات نشأت گرفته از آرزوی او بود؟

خواننده می‌خواند:

شب بخیر، عزیزم، تا وقتی فردا یکدیگر را ببینیم.

شب بخیر، عزیزم، خواب تمامی غمها را از بین می‌برد...

جانی گونه‌اش را محکم به گونه‌ی کاتلین فشرد. کاتلین احساس می‌کرد در عالمی دیگر سیر می‌کند. او چشمانش را بست و آرزو کرد که آهنگ هرگز به پایان نرسد. اما آهنگ تمام شد و جانی او را از خود جدا کرد.

جود داشت می‌گفت: "دیر وقت، من دوست ندارم ترزا تنهایی به دنبال رایان بره."

ترزا در حالی که کتش را می‌پوشید گفت: "دکتر من همیشه این کار رو می‌کنم."

"نه ساعت یازده شب. دلم می‌خواست همراهت بیام، اما نباید از کنار تلفن دور بشم."

بیت گفت: "نگران نباش، داداش کوچولو."

و کتش را پوشید و کت جانی را هم به دستش داد. "ما همراه ترزا میریم که"

مطمئن بشیم سالم به خانه می‌رسه.

ترزا اعتراض کرد: "شما مجبور نیستین این کار رو بکنین."

جود اصرار کرد: "چرا، اون مجبوره. صبح می‌بینمت."

پس رو به همگی گفت: کتب خوبی بود. بازم به اینجا بیاین.
پیت گفت: روز تسکین‌گزاری چگونه؟ من به یوگلمون می‌بزم.
چشمان تیره‌ی مری از روی جانی به کاتلین رفت. من نمی‌توانم
خودتوانم و تنها بدارم.

جود پرسید: ترزا، تو برای اون روز برنامه‌ای داری؟
زاسنس نه. من دوست دارم ببارم، اما به این شرط که قسمتی از شام رو من
ببارم.

در این مورد می‌توتیم بعداً تصمیم بگیریم. کاتلین، تو و جانی می‌تونین
بیاین، نه؟

جود کنار در ایستاد و منتظر شد تا میهمانانش کشتان را ببوشند.
من می‌تونیم، اما نمی‌دونم جانی می‌تونه یا نه.
کاتلین مطمئن بود که صورتش قرمز شده است.
پیت با اطمینان گفت: جانی میاد فقط پای مرغ رو زیر بینی‌اش تکیه
بده، از روی نرده‌ها می‌پزه و از رودخونه‌ای خروشان می‌گذره تا به اون مرغ
برسه.

وقتی به دنبال اتومبیل کوچک ترزا تا خانه‌ی خانم رامسی می‌رفتند
کاتلین در کنار مری روی صندلی عقب اتومبیل پیت نشسته بود. خانه‌ی خانم
رامسی جایی بود که هفت سال قبل که او به رالینگز آمد، در آنجا پانسیون شد.
جانی به دفتر روزنامه آمده و آنجا را به او معرفی کرده بود. کاتلین در این فکر
بود که آیا جانی این را به خاطر دارد؟

جانی بدون هیچ حرفی از اتومبیل پیاده شد و با ترزا به داخل خانه‌ی خانم
رامسی رفت. بعد از مدتی کوتاه، در حالی که جانی بچه‌ی خواب را بغل کرده
بود، بیرون آمدند. خانم رامسی از میان در دستی برای آنان تکان داد. کاتلین
می‌خواست گریه کند. جانی هرگز فرزندشان را در آغوش نگرفته بود. اگر جانی
با ترزا ازدواج می‌کرد، می‌توانست بی آنکه صاحب فرزندی شود، پسری داشته

باشد و از احتمال داشتن قرزندگی ناقص که از آن می‌ترسید، نجات پیدا کند. کاتلین شک داشت آن قدر قوی باشد که بتواند بودن جانی را با زنی دیگر تحمل کند. اگر این اتفاق می‌افتاد کاتلین که قادر به جدایی از جانی و فراموش کردن او نبود، مطمئناً قلبش می‌شکست.

جانی سوار اتومبیل بیت نشد. در حالی که بچه را بغل کرده بود، در اتومبیل ترزا نشست و ترزا به طرف خانه‌اش راند. بیت هم به دنبال آنان رفت. جانی بچه را به داخل خانه برد و سریع برگشت. وقتی سوار شد، به طرف کاتلین برگشت و گفت: «خانم رامسی سلام رسانند و گفت از تو تشکر کنم که کتابها رو به امیلی قرض دادی.»

کاتلین زیر لب گفت: «چیز مهمی نبود.»

بیت گفت: «تو باید راه مزرعه قلمینگ رو به من نشون بدی.»

جانی دیواره پیاده شد تا مری را تا دم در خانه‌اش برساند. وقتی جانی جلوی خانه‌ی بارکر رسید، احساس کرد بوی سیگاری به مشامش رسید. خیلی خوش گذشت. ممنونم که به بابا گفتی منو به خونه می‌رسونی. جانی... آگه روز شکرگزاری به خونه‌ی دکتر نرفتی، میای اینجا؟ ما می‌خواستیم از تو و کاتلین دعوت کنیم.

من مجبورم به خونه‌ی خود برم. ممکنه هنری آن اون موقع اینجا باشه و خونه‌ی خود برایش مناسب‌تره.

می‌فهمم. تو می‌خواهی تا جایی که ممکنه با اون باشی. فراموش نکن ما هم همین احساس رو در مورد تو داریم و می‌خواهیم با ما باشی. فراموش نمی‌کنم.

مری در را باز کرد و به داخل رفت. جانی برای یکی دو لحظه آنجا ایستاد. احساس می‌کرد کسی در آن نزدیکی است. چشمان جانی تاریکی را جستجو کرد ولی چیزی ندید و به سرعت به اتومبیل برگشت. مک یون به دیوار خانه‌ی بارکر تکیه داد. او نتوانسته بود حرفهایی را که

بین جانی و مری رد و بدل شد، بشنود پسر حرامزاده‌ی پیرمرد داشت با روی دم او می‌گذاشت.

پدر سگ داشت نقشه می‌کشید که به آنجا برود و همه چیز را تصاحب کند. خوب، او خداکتر تالانش را می‌کرد که این اتفاق نیفتد. او چند کارت برنده داشت که می‌توانست آنها را ردو کند.

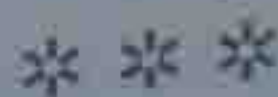


کاتلین برای آخرین بار به داخل خانه رفت تا مطمئن شود قبل از رفتنش به شهر برای آوردن هنری آن، همه چیز مرتب است. او خواهر جانی را قبل از اینکه مری روز به دنیا بیاید، یکی و دوبار دیده بود، اما احساس می‌کرد خیلی وقت است او را می‌شناسد.

کاتلین شبی بد و ناآرام را سپری کرده و صبح زود از خواب برخاسته بود. سپس پشت میز آشپزخانه نشسته و در حال نوشیدن چای دربارهی شب قبل فکر کرده بود. جانی او را تا جلوی در خانه‌اش رسانده و در توری را باز کرده بود تا کاتلین با کلید در را باز کند. بعد به او شب بخیر گفته و چنان ایوان را ترک کرده بود که انگار می‌خواهد هر چه زودتر از آنجا قرار کند.

کاتلین تصور می‌کرد جانی می‌ترسد که او یاردار شود. اما لازم نبود جانی نگران باشد. احتمال بروز چنین اتفاقی یک در هزار بود و امکان نداشت او این قدر خوش شانس باشد. یک چیز واضح بود و آن این بود که جانی مراقب بود دیگر آن حادثه تکرار نشود. او با رفتارش بوضوح این را نشان داده بود.

کاتلین به طرف اتومبیلش رفت و از اینکه لاستیک‌ها هنوز باد داشت، خوشحال شد. تصمیم گرفت به پمپ بنزین ادی برود تا ببیند آیا او لاستیک دیگری دارد که برایش بگذارد یا اگر نداشت، همین را سر هم بندی کند.



تئودر نادینگ از آن بالا دید که کاتلین خانه‌اش را ترک کرد. شب قبل که کاتلین در خانه‌ی دکتر بود، او تلمبه‌اش را به خانه‌ی او برده و لاستیک اتومبیلش را باد زده بود چون مطمئناً تا صبح باد لاستیک کم می‌شد. بعد از اینکه مطمئن شده بود کاتلین سالم است، به مزرعه کلیفتن رفته بود تا کارهای اتاق او را انجام دهد.

او دوربینش را پایین گذاشت، دفتر یادداشتش را از زیر صندلی اتومبیل برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۲۰ : ۱۰ صبح. کاتلین خانه را ترک می‌کند. گمان می‌کنم کسی می‌خواهد پیش او بیاید، برای اینکه دیشب سرخپوست یک تختخواب برای او آورد. ممکن است او یکی از بستگان آن زن هرزه باشد که برای دیدن او می‌آید، از یکی از خدمتکاران شنیدم که او رو به موت است. از شرش خلاص می‌شویم. هرزه‌ای بود که قضا را برای استفاده‌ی دیگران تنگ می‌کرد.

مادر، کارهای اتاق بخوبی پیش می‌رود. آرزو می‌کردم یک نفر را که می‌توانستم به او اعتماد کنم می‌شناختم تا به من کمک کند. اینجا شهری کوچک است و مانند شهرهای بزرگ نیست. من مجبورم خیلی مراقب باشم تا توجه کسی را جلب نکنم. بانکدار جان رن تنها رابط من است. او مردی نادان و فضول است و دوست دارد بی وقفه صحبت کند. اگر یک کلمه درباره‌ی من بگوید و رازم را فاش کند، عمرش را کوتاه کرده است.

مادر، دلم برای تنگ شده، اما بزودی کاتلین را خواهم داشت و زندگی‌ام دوباره پر از شادی و نشاط خواهد شد.

نادینگ آنچه را نوشته بود، مرور می‌کرد که دید اتومبیلی به او نزدیک می‌شود و بی درنگ دفتر یادداشت را زیر صندلی گذاشت. او کلانتر کارول بود. نادینگ وسایل هواشناسی را برداشت، از اتومبیل خارج شد و به خودش کش

و قوس داد.

صبح بخیر، کالانترا.

صبح بخیر، کارها چطور پیش میره؟

نادینگ خندید. خسته کننده، فصل گردیاد تقریباً تموم شده. تا به ماه دیگر کار من هم تموم میشه، مگر اینکه اداره‌ی هواشناسی بخواد زودتر از اینجا برم.

نادینگ وسایل اندازه‌گیری و نمودار را که با گیره به تخته‌ای چسبانده شده بود در دست دیگرش قرار داد.

تا ژانویه هوا سرد نمیشه، ما فقط هر چند وقت یک بار در مناطق شمالی‌تر، باد داریم.

این باعث میشه پیش‌بینی هوا آسوده‌تر بشه و به ما کمی وقت میده که آماده بشیم.

گفتی اهل کجایی؟

لوئیزیانا^(۱).

کالانترا کارول به موهای خاکستری‌اش دست کشید و گفت: خیال می‌کردم اهل تگزاسی. نمی‌دونم چرا این تصور رو کردم.

ممکنه خودم گفته باشم، خیال کردم منظورتون اینه که قبل از آمدن به اینجا کجا بودم.

بگذریم، شنیدم در مزرعه‌ی قدیمی کلیفتن زندگی می‌کنی.

بله، یکی از دوستان رئیس‌م اونجا رو خریده. تا زمانی که خدمه شروع به کار کنن، اونجا می‌مونم.

اونجا کمی ترسناک و پر از اشباحه، ته؟

نادینگ خندید: تا به حال که شیخی ندیده‌ام.

امیدوارم همین طور خوش شانس بمانی و هیچ شبحی نبینی. میگن روح خانم کلیشن پیر اون اطراف پرسه میزنه. دیگه بهتره برم.
کلاستر اتومبیلش را روشن کرد.

کلاستر، ممنون که به من سر زدین. تنها نشستن در اینجا خیلی کسل کننده است.

کلاستر به علامت خدا حافظی انگشتانش را روی لبه‌ی کلاهش گذاشت و گفت: بعداً می‌بینمت.

سپس همان طور که خودرو او دور می‌شد، آبروی از گرد و غبار همه جا را فرا گرفت.

نادیتنگ در حالی که به طرف اتومبیلش بر می‌گشت، زیر لب گفت: آگه خیلی فضولی کنی، خدمت تو هم میرسم.



در یمپ پتزین، ادی سوراخی کوچک در لاستیک ماشین کاتلین پیدا کرد و پسجری آن را گرفت. بعد لاستیک را جا انداخت. او همچنین سوزن لاستیک را عوض کرد چون تصور می‌کرد یکی از دلایل اینکه باد آن خالی می‌شود، آن است.

جانی ازم خواست بمحض اینکه لاستیک‌های نو گیرم اومد، یکی یراش نگه دارم.

این ماشین قدیمی زیاد ارزش نداره. نمی‌خوام زیادی پول خرجش کنم. سال دیگه همین موقع ماشین‌های جدید بیرون میاد و ممکنه بتونم به ماشین کار کرده‌ی خوب گیر بیارم.

ماشین‌های کار کرده به علت استفاده در تمام طول جنگ کاملاً خراب و فرسوده شدن.

من مجبورم شانسمو امتحان کنم. من استطاعت اینکه به ماشین نو
بخرم، ندارم.

کاتلین از پمپ بنزین یکراست به مغازه‌ی خوار و بار فروشی رفت تا کمی
خرید کند. سپس اتومبیلش را جلوی دفتر روزنامه پارک کرد و به دفتر رفت تا
در آنجا منتظر اتوبوسی شود که هنری آن را می‌آورد.

هنری آن زنی فوق‌العاده زیبا بود با موهای پر پشت قهوه‌ای و ابروان پر پشت و چشمان قهوه‌ای رئوف. اما آنچه همه را جذب می‌کرد و زیبایی درونی او را نشان می‌داد، لبخند او بود. او به خوش اندامی سیزده سال پیش که با تام دولان ازدواج کرده بود، نبود. کمر او بعد از به دنیا آمدن سه بچه کمی پهن‌تر شده بود. با وجود این، جوان‌تر از سی و هفت ساله‌ها نشان می‌داد.

کاتلین قبل از اینکه هنری آن را به خانه‌اش ببرد تا در آنجا منتظر جانی شوند، او را به آدلاید و پل معرفی کرد. سپس با هم به طرف خانه‌ی کاتلین حرکت کردند. کاتلین چمدان هنری آن را به اتاق کوچکی که برای او آماده کرده بود، برد. سپس به طرف آشپزخانه رفت و گفت: "توی حموم تمام حوله‌هایی که گوشه‌هایش قلاب بافی شده، مال توئه. تا وقتی حاضر بشی، من چای درست می‌کنم."

سپس از آشپزخانه فریاد زد: "چای سرد می‌خوری یا داغ؟"
"چای سرد، آگه سخت نیست."

کاتلین کمی عصبی بود و می‌دانست که هنری آن کنجکاو است بداند چرا او به جای اینکه در مزرعه با جانی زندگی کند، اینجا زندگی می‌کند. ظاهراً جانی درباره‌ی جدایی‌شان چیزی به هنری آن نگفته بود.

هنری آن پشت میز نشست و گفت: "اوه، عزیزم، هیچی نشده دلم برای تام و بچه‌ها تنگ شده. این اولین باره که از اونا دور شده‌ام."

تسرها می‌بندم دل او را هم برات تنگ شده.
کاتلین یخ‌های خرد شده را در داخل لیوانها ریخت و بعد از قوری در داخل
لیوانها بجای ریخت.

تجلی مشتاقم که خانی رو بینم، او چندین بار به من زنگ زده، اما از
زمانی که از جنگ برگشته، ندیده‌ام.

آون همون طوریه و قیافه‌اش زیاد عوض نشده، فقط کمی لاغرتر شده و
البته کمی هم پیرتر، وقتی اومد، موهایش کوتاه بود و پوستش مثل دانه‌های
قهوه قهوه‌ای، اما حالا موهای بلند شده و بیشتر شبیه قبل شده.

ایزابل رو از وقتی چهارده ساله بود ندیده‌ام، اما اون واقعاً شر بود و من
هیچ جاره‌ای نداشتم جز اینکه اونو به پرورشگاه بفرستم، به همین دلیل هم از
من متغره.

ایزابل قبل از اینکه به درمانگاه بره، یک هفته‌ای در مزرعه‌ی جانی بود.
اون طور که جانی میگه، پیت با ایزابل صحبت کرد تا راضی شد به درمانگاه
بره، دلش نمی‌خواست دکتر بری معالجه‌اش کنه، اما پیت به‌اش قول داد اگه
دکتر اجازه بده، اونو با خودش به میخونه می‌بره. و البته پیت بخوبی
می‌دونست که نمی‌تونه به قولش عمل کنه.

ایزابل رو دیده‌ای؟

نه، من هرگز اونو ندیده‌ام. ظاهراً جانی میل نداره که من اونو ببینم.
حالت چهره‌ی هری آن نگرانی او را نشان می‌داد. کاتلین، خیال نکن
می‌خوام فصولی کنم... اما به نظر می‌رسه مشکلی بین تو و جانی وجود داره.
کاتلین برای لحظه‌ای به هری آن نگاه نکرد و سعی کرد قبل از اینکه
پاسخ او را بدهد، اشک‌هایی را که در چشمانش حلقه زده بود، با پلک زدن عقب
براند.

بیستگی به این داره که بطور به قفسید نگاه کنی، جانی معتقده کار درست
اینه که ما از هم جدا بشیم و من معتقدم که اون اشتباه می‌کنه.

دوستش داری؟

دوستش دارم... و همیشه هم دوستش خواهم داشت.

وقتی با هم ازدواج کردین، جانی دوست داشت. من هرگز اونو اون قدر خوشحال ندیده بودم. مطمئن بودم وقتی اون عاشق کسی بشه، همیشه عاشق می‌مونه.

دو سال و نیم اول ازدواجمون خیلی خوشبخت بودیم. بعد اون به نیروی دریایی پیوست و در طول چهار سال و نیمی که به جنگ رفته بود من یک کلمه هم خبری ازش نشنیدم.

نمی‌توتم اینو باور کنم... چطور ممکنه اون این کار رو کرده باشه.

کاتلین فوراً گفت: خواهش می‌کنم حرف‌هایی رو که زدم، به جانی نگو.

آگه تو بخوای، نمی‌گم. نمی‌خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده؟

کاتلین با لبه‌ی دامنش چشمانش را پاک کرد و گفت: نمی‌دونم درسته بگم

یا نه. تو خواهر اون هستی. اون تو رو بیشتر از هر کسی در دنیا دوست داره.

تو رو هم اندازه‌ی من دوست داره.

گمون نمی‌کنم. بعضی وقتها از این بابت مطمئن میشم. من به نوعی

احساس می‌کنم دارم به اون خیانت می‌کنم که اینها رو به تو می‌گم.

این احساس رو نکن. می‌دونم که وقتی دختر کوچولو تونو از دست دادین،

خیلی ناراحت بود.

اینو خودش به تو گفت؟

آیته. تلفن کرد و مثل بچه‌ها زد زیر گریه.

جانی... گریه کرد؟

حالت میهوت و متحیر چهره‌ی کاتلین باعث شد هتری آن بگوید: چرا این

قدر تعجب کردی؟

اون هرگز هری رز رو در آغوش نگرفت. فقط بعد از تولد به مری رز نگاه

کرد... فقط همون یه بار.

هتری ان یا نگاهی حاکی از تابآوری گفت: اچی میگی؟ جانی همیشه بچه‌ها رو دوست داشت، من قبل از اینکه با تام ازدواج کنم، مدتی از پسرش مراقبت می‌کردم و میونه‌ی جانی هم با اون خیلی خوب بود. اون موقع خیال کردم جانی پدر فوق‌العاده‌ای میشه.

وقتی من باردار شدم، جانی خیلی خوشحال بود، اما بعد از اینکه بچه به دنیا اومد، اون یک شبه عوض شد.

هتری ان یا اندوه گفت: ارزش ناامید شدم.

کاتلین با نگرانی گفت: آوه، این طور فکر نکن. او دلایل خودشو داره و اون دلایل هم براش مهم هستن.

حتمأ دلایلی خیلی مهم بوده.

مجبورم تمام ماجرا رو برات توضیح بدم تا متوجه بشی، مری رز خوشگل نبود، اما هر چی بود بچه‌ی من بود.

قطرات اشک از چشمان کاتلین جاری می‌شد و روی گونه‌های او می‌ریخت. بالای سر گوجولوش چمچمه نداشت و... چشم‌هایش از حلقه بیرون زده بود. فقط دو روز زنده بودند. هیچ تئانی برای زنده موندن نداشت، هیچ تئانی.

هتری ان دستان کاتلین را در دست گرفت. آوه، کاتلین، متأسفم.

جانی خیال می‌کنه تقصیر اونه. خیال می‌کنه چون مادرش بدکاره بوده، خون اوتو نفرین شده است. قسم خورده که دیگه بچه‌دار نشه و درست بعد از اینکه مری رز رو دفن کردیم، منو ترک کرد و گفت اگه می‌خوام خونواده‌ای داشته باشم، بهتره دنبال مردی برم که خوش مثل خون اون نفرین شده نباشه.

این درست نیست. منظورم در مورد خون نفرین شده است. دُرانه مادر منم بود، اما بچه‌های من سالم هستند. زمانی شایع شده بود که خونواده‌ی ما نفرین شده است. اهالی ماد کریک آندهای عجیبی بودند.

جانی گفت که خواهرش ایزابل همیشه کمی... غیر عادی بوده. فقط همون به بار در این مورد صحبت کرد. بعد از اون، هر موقع این موضوعو پیش می‌کشیدم، بحث رو عوض می‌کرد.

"برای خاطر خدا بین خود چطور به اینجا رسیدم. اونم یکی بزرگی‌هاست. بچه‌های منم از هوش بالایی برخوردارن. اتفاقی که برای بچه‌ی تو افتاد، یکی از موارد نادره و امکان داره برای هر کسی رخ بده. من باید با جانی صحبت کنم."

"هنری آن، خواهش می‌کنم این کار رو نکن. جانی از دست من عصبانی میشه. اون از آمدن تو خیلی خوشحال بود. نمی‌خوام هیچ چیزی خوشحالی‌شو به هم بریزه."

"شاید حرفهای من موثر باشه."

کاتلین یکدفعه ایستاد، به طرف اتاق عقبی رفت و فریاد زد: "اونا اومدن. باید صورتمو بشورم. هنری آن، در رو باز کن."

هنری آن در میانه‌ی در ایستاد و منتظر آنان شد، وقتی جانی خودش را با عجله به ایوان رساند، لبخندی صورتش را روشن کرده بود.

"هن آن^(۱)."

جانی از اسم مستعار هنری آن استفاده کرد. سپس او را محکم در آغوش گرفت. "خدایا، چقدر از دیدنت خوشحالم. خیلی وقته همدیگه رو ندیده‌ایم." آگه عمه داری اینجا بود، دهنو برای اینکه اسم خدا رو آوردی، با صابون می‌شست."

هنری آن در حالی که چشمانش پر از اشک بود، قدمی عقب رفت تا جانی را بهتر ببیند. "اوه، جانی، وقتی چپه بودی... خیلی برات نگران بودم. هر شب برات دعا می‌کردم."

حتماً دعای تو بود که باعث شد من صحیح و سالم برگردم.
 هنری آن چندین بار گونه‌ی او را بوسید. بچه‌ی نخس. وای که چقدر
 دوست دارم.

پیت از پشت سر جانی گفت: هنر آن، منو چگونه؟ از من استقبال
 نمی‌کنی؟

من تو را در رد راک دیدم. آره، تو هم نخس هستی و همیشه بودی.
 هنری آن لبخندی زد و ادامه داد: سالها مایه‌ی دردسر بودی.
 آره... همین طوره. اما فقط صبر کن خود رو ببینی. شده یه دکتر واقعی.
 می‌تونی باور کنی؟

چرا از اینکه اون باهوشه تعجب می‌کنی؟ اون قدر باهوش بود که بفهمه
 قابل امایین تولان کی بود و تو رو از زندان در بیاره.

جانی هنوز هنری آن را در بغل گرفته بود، انگار می‌ترسید فرار کند.
 آره، من ازادیم و مدیون خود هستم. و من چه کار کردم؟ از اونجا رفتم و به
 نیروی دریایی ملحق شدم و اونو تنها گذاشتم که با پدر پیرمون که به اندازمی
 به سر سواران ارزش داشت، کنار بیاد.

خوب نیست گذشته‌ها رو بیش بکشیم. همه‌ی ما بهترین کاری رو که در
 اون شرایط خیال می‌کردیم بهتره، انجام دادیم. خدا رو شکر که هر دوی شما
 از جنگ برگشتید.

پیت پرسید: حتی من، هنری آن؟

البته که حتی تو. پیت پری، من داشتم بازی خودتو می‌کردم. تو
 می‌خواستی همه خیال کن که تو سر سرور رد راک هستی.

هنری آن به طرف او رفت، گونه‌ی او را بوسید و گفت: به شوهرم نگو که
 این کار رو کردم.

جانی برگشت و دید که کاتلین در استانه‌ی دری که به اتاق خواب منتهی
 می‌شد، ایستاده است. او پیراهنی سبز رنگ به تن داشت و کمربندی مشکی

دور کمر باریکش بسته بود. موهای او مثل همیشه البوهی از حلقه‌های قرمز روشن بود. اما به نظر جانی، کاتلین کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید.

تمام مدتی که جانی با خواهرش خوش و بش می‌کرد، عقب ایستاده بود حالا دیگر می‌توانست وارد اتاق شود.

آگه می‌خواست قبل از اینکه به درمانگاه برین جیری بخورین، من چند تا ساندویچ درست کرده‌ام.

به نظر من عقیده‌ی خوبی.

پیت کلاهش را روی صندلی انداخت و به دنبال کاتلین به آشپزخانه رفت. یگو چطوری می‌تونم کمکت کنم.

اول از همه دستهاشو بشور، بعد برای جای یخ خرد کن.

پیت زیر لب غرغرکنان گفت: زنان مستبد همیشه به مردها می‌گی که دستهاشو بشورن.

این به شما یاد می‌ده که همیشه اول خواهش کنی.

اینو به خاطر می‌سپرم.

کاتلین همان طور که بشقاب همبرگر و ساندویچهای تخم‌مرغ را روی میز می‌گذاشت، گفت: چیز زیادی نیست. اما برای مدتی شما رو سیر می‌کنه.

جانی نشست و پرسید: جود زنگ زد؟

مگه قرار بود زنگ بزنه؟

فقط آگه... به ما احتیاج داشت.

نه، زنگ نزد.

هنری آن، من به جود گفتم که تو تا ظهر می‌رسی و ما حدود ساعت یک به اونجا میریم. اونا به ایزابل تاروی خواب آور ندادند چون خیال کردند شاید تو بخوای با اون صحبت کنی.

آوه، خدایا. بعد از این همه سال چی می‌تونم به اون بگم.

پیت در حالی که نگرانی در چهره‌اش دیده می‌شد، گفت: هنری آن، آگه

ایزابیل بیدار باشد، مطمئناً... حرفهای زشتی می‌زده، اون همیشه ذاتاً بد ذهن بوده و حالا جود خیال می‌کند سفلیس یا سرطان، مغز اولو مختل کرده، به همین دلیل بدتر هم نشده، اون با هیچ کس خوب صحبت نمی‌کند.
نگران نباش، می‌دونم که او مریضه و من نباید از حرفهای ناراحت بشم، حتی اگه... بد ذهنی کنه، در چنین موقعیتی لازمه که خونواده‌اش در کنارش باشن، تا جایی که می‌تونیم، من و جانی تنها کسانی هستیم که اون داره.
سالدویچها چنان سریع از بشقاب ناپدید شد که کاتلین فکر کرد ای کاش بیشتر درست کرده بود.

هنری آن از کاتلین خواست که یا آنان به درمانگاه برود، اما کاتلین قبول نکرد و گفت که می‌ماند و در مورد کتابش کار می‌کند. اگر چه او می‌دانست که فکرش چنان مغشوش است که حتی نمی‌تواند یک کلمه بنویسد.
جانی در طول صرف شام، به کاتلین نگاه نکرد. به نظر می‌رسید کاتلین را نمی‌بیند و بالاخره وقتی برای رفتن به درمانگاه به دنبال هنری آن از در بیرون می‌رفت، با کاتلین صحبت کرد.
از شام و اینکه به دنبال هنری آن رفتی، ممنونم.

کاتلین با صدایی که سعی می‌کرد بغضی در آن نباشد، گفت: خواهش می‌کنم.

او دلش می‌خواست قبل از اینکه تحملش تمام شود و زیر گریه بزنند، جانی از آنجا برود. صحبت با خواهر جانی درباره‌ی فرزندشان احساس غم و اندوه او را افزایش داده بود.

بمحض اینکه اتومبیل به طرف پایین خیابان رفت، کاتلین خسته و فرسوده به اتاق خواب رفت، خود را روی تخت خواب انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

وقتی به اتاق پذیرش وارد شدند، بیت با لحنی شاد پرسید: «هی، خوشگله، جود سرش شلوغه؟»

میلی چشمانش را به سقف دوخت و گفت: «آقای پری، دکتر در دفترشه.»

آقای پری؟ دیشب منو عزیزم و محبوبم صدا می‌کردی.

عزیزم، بهتره که به همین آقای پری راضی بشی، برای اینکه من چند تا اسم دیگه هم بلدم که می‌تونم صدايت کنم و گمون نکنم از اونا خوشت بیاد. بیت به طرف هنری آن برگشت و با اخمی تصنعی گفت: «اینو جدی میگه.»

میلی به هنری آن لبخند زد. «پرین تو، دکتر می‌دونه که شما اینجا این.»

هنری آن به طرف اتاق دکتر رفت و به مرد خوش قیافه‌ای که از پشت میزش بلند شده بود و به طرف او می‌آمد، خیره شد. جود قد بلند و لاغر و مطمئن به نظر می‌رسید. هنری آن به یاد پسر لاغر و استخوانی ماد کبریک افتاد که مصمم بود ادامه تحصیل دهد. جود در وسط اتاق به هنری آن رسید. هنری آن بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: «دکتر پری، من خیلی به تو افتخار می‌کنم.»

سلام، هنری آن.

هنری آن لحظه‌ای طولانی او را در آغوش گرفت. سپس یک قدم عقب رفت و به او سپس به بیت و جانی نگاه کرد. بیت مغرورانه لبخند می‌زد، جانی هم همین طور.

«اوه، شما پسرها! اصلاً تصورش رو هم نمی‌کردم که شماها به اینجا برسین. حالا بین... همه‌ی شما برای خودتون کسی شده‌اید.»

جود گفت: «تو هم برای خودت کسی شده‌ای، تو همیشه خوشگل‌ترین دختر ردراک بودی یا یک عتالم خواستگار.»

هنری آن با خنده گفت: «اوه بس کن، اونا دنبال من نبودن، اونا دنبال مزرعه بودن، ایزابل چطوره؟»

لیخند جود مخو شد. متأسفانه حالش زیاد خوب نیست.
 "جانی گفت که تو هیچ کاری نمی‌تونی برای اون بکنی."
 "ما می‌توانستیم سفلیس اونو درمان کنیم، اما سرطانش چنان پیشرفته
 است که غیر قابل درمانه. ما به‌اش حرفین ترریق می‌کنیم."
 "ناکی؟"

جود سرش را تکان داد و گفت: "گمونم تا وقتی که سرطان تمام وجودشو
 بگیره و قلبش از کار بیفته. ممکنه امروز و فردا یا هفته‌ی دیگه بمیره، من
 تجربه‌ی زیادی در مورد سرطان ندارم، اما پرستار فرائک در بخش سرطان
 بیمارستان آنتونی در اکلاهما کار کرده، اون معتقده اگه ایزابل تا هفته‌ی دیگر
 زنده بمونه، معجزه است. منم با او هم‌عقیده‌ام."

"دختر بیچاره، شاید اگه می‌داشتیم با من زندگی کنه، زندگی متفاوتی
 داشت."

"خواهر، دنیا پر از این اگرهاست، تو نباید خودتو برای روشی که ایزابل
 برای زندگی‌اش انتخاب کرد سرزنش کنی."

چهره‌ی جانی جدی و عبوس بود.

"می‌تونیم اونو ببینیم؟"

"آینه، هر وقت بخواین."

"قبل از اینکه ایزابل رو ببینم، می‌خوام اینو به تو بدم."

هنری آن کیفش را باز کرد و تعدادی اسکناس صد دلاری از آن بیرون آورد
 و گفت: "من و تام می‌دویم هزینه‌ی بستری شدن در درمانگاه زیاده. دلمون
 می‌خواد اینو قبول کنی، امیدواریم هر چند وقت یک بار باز هم بتونیم پول
 بفرستیم."

جانی دستی را که هنری آن پول را در آن گرفته بود، پس زد و گفت:
 "خواهر، نه، قبلاً به جود گفتم که من پول نگهداری ایزابل رو می‌پردازم..."
 جود با تحکم گفت: "هر دو تون دست نگه دارین، ایزابل هنری خودش آدم

بالغیه. هیچ کدام از شما مسؤول اون نیستین، بودجه‌ی درمانگاه با کمک مالی یک ناشناس برای مراقبت از بیمارانی که استطاعات مالی ندارند، تأمین شده. ما مجبوریم یا اون بودجه رو مصرف کنیم یا اونو از دست بدیم. صورتحساب ایزابل هم از اون بودجه پرداخت خواهد شد. هنری آن، پولت رو بذار توی کیفیت.

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، جود اون صدقه است. من از این موضوع مفتخر نیستم، اما ایزابل خواهر منه، من بموقع هزینه‌ی نگهداری اونو می‌پردازم.

پس باید اونو از اینجا ببری و جایی دیگه برایش پیدا کنی. برای اینکه من اسم اونو جزو بیمارانی که واجد شرایط استفاده از کمک مالی هستن، رد کرده‌ام.

جانی گیج شده بود.

جود با لحنی مهربان افزود: "جانی، تو زیادی مغروری، نکنه می‌خوای دست کسانی رو که سخاوتمندانه کمک مالی می‌کنن، رد کنی؟" جانی بلافاصله پاسخ نداد. سپس مصرانه گفت: "صدقه گرفتن با خلعت من جور در نمیاد."

پس دفعه‌ی دیگه که می‌خوای به کسی پیشنهاد کمک کنی یا بخش کوچکی از اونچه رو زیاد داری به دیگران بدی، خوب فکر کن. اما، جود... لعنت بر تو...

لعنت بر تو جانی. ممکنه من در فصل بهار از تو کمک بخوام. نقشه‌های زیادی برای تغییر اینجا دارم و به همه‌ی کمک‌های داوطلبانه‌ای که بتونم بگیریم، احتیاج دارم.

جانی غرغرکنان گفت: "من در هر صورت به تو کمک می‌کردم." می‌دونیم، هنری آن، من تو رو می‌برم تا ایزابل رو ببینی. بیا جانی، بیت عقب نمی‌مونه. اون همیشه از هر فرصتی برای لاس زدن با پرستارهای من

استفاده می‌کنه.

جود سرش را برگرداند و از بالای شانه‌اش به برادرش نگاه کرد و لبخند زد.

جلوی در اتاق ایزابل، جود گفت: "یه دقیقه صبر کنید."

او در را کمی باز کرد و به داخل اتاق نگاهی انداخت. خانم گول به ایزابل

یک لیوان آب می‌داد. وقتی که کار او تمام شد، جود داخل شد و به دیگران

اشاره کرد که داخل شوند.

جود گفت: "سلام، ایزابل."

ایزابل صدای جود را تقلید کرد و گفت: "سلام، ایزابل."

جود آنچه را ایزابل گفت، تائیده گرفت و گفت: "یه نفر اینجا هست که

می‌خواهد تو رو ببینه."

"مرد؟"

ایزابل سعی کرد آن طرف را ببیند.

"گفته منو به مجلس رقص بیره؟"

"یست و جانی اینجا، ولی کس دیگه‌ای هم اینجا هست."

جود کنار رفت و هنری آن به ایزابل نزدیک شد. "سلام، ایزابل."

هنری آن نمی‌توانست چهره‌ی ایزابل را با آن صورت استخوانی و

گونه‌های گود افتاده، بشناسد. موهایش چنان کم پشت شده بود که کف سرش

مشخص بود. چشمانش کمی مبهم و ناواضح به نظر می‌رسید. ابتدا ایزابل

چیزی نگفت و فقط خیره شد.

"من تازه چند روز پیش فهمیدم که تو مریضی، ایزابل."

"لعن، من مریض نیستم. مریض نیستم."

او سعی کرد فریاد نزند اما صدایی جز آه و ناله از گلویش بیرون نیامد.

"خدایا، از تو لعن کثافت متفهم که میگی من مریضم... من... مریضم..."

نیستم. تو یه ماده سگ زشت هستی."

"تو خواهر منی، ایزابل. دلم می‌خواهد اینجا بمونم و با تو صحبت کنم."

گمبون اون جانی گنده یک لعنتی هم اومده باشه. اون عوچی منو اینجا زندانی کرده و اجازه نمیده جایی برم. می‌خواد منو تکه داره و ازم سوءاستفاده کنه.

پیت به کنار تخت رفت و گفت: کاقیه، ایزابل! لعنت بر تو، دهنو بند و این دروغ‌های کثیف و زشت رو سر هم نکن.

عزیزم، می‌خواهی با من بخوابی؟ یا بالا. من اهمیتی نمی‌دم که این احمق‌ها ما رو تماشا کنن.

ایزابل خندید. صدای خنده‌اش خشک و خشن‌دار بود. پیت به دیل نگاه کرد. چهره‌ی او گلگون شده بود. او هم به پیت نگاه کرد و بعد نگاهش را به جایی دیگر دوخت.

پیت زیر لب گفت: هنری آن، اینجا تمون تا حرفهای اونو بشنوی. قبلاً به این اقتضاحی نبود.

من درک می‌کنم که اون دست خودش نیست. در این مورد زیاد هم مطمئن نیستم، اون متوجه شد که تو کی هستی. ایزابل نجواکنان گفت: پدر سگ، لعنتی کنافت.

دختر بیچاره‌ی بدبخت، من مدتی پیش اون می‌شیم. تو و جانی برین. جود در حالی که امپولی در دست داشت، به طرف تخت رفت. خانم کول ملافه را کنار زد و امپول را تریق کرد.

جانی قبلاً از اتاق خارج شده بود. احساس می‌کرد حالش به هم می‌خورد. جود از اتاق بیرون آمد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. جود، چطور تحمل می‌کنی؟

آین به مورد بده. اما وقتی تو مردم رو درمان می‌کنی و اونا سالم از اینجا بیرون میرن، اون وقته که کارت ارزش پیدا می‌کنه. در ایتالیا پسری بود که شرایط ایزابل رو داشت و بعد از مدتی مرد چیزهایی که اون می‌گفت چنان زشت و شایع بود که حال آدم به هم می‌خورد. اون قبل از اینکه به ارتش

ملحق بشه، پسر آروم و خیلی خوبی بود و میخواست به مدرسه‌ی الهیات بره.

احتمالاً خون نفرین شده‌اش باعث اون مریضی شده بود.

چیزی به نام خون بد و نفرین شده که باعث بد رفتاری بشه، وجود نداره. من می‌تونم خون تو رو با خون یه قاتل عوض کنم و اگه خون اون بیمار نیاسه، تو هنوز همون آدم سابق بمونی. بعضی وقتها خصوصیات و ویژگی‌های خانواده‌ی مستقل میشه. اما همه‌اش به شانس بستگی داره. به من و بیت نگاه کن، ما شبیه هم نیستیم در حالی که پدرمون یکی بود. و تو و هنری آن شبیه ایزابل نیستین با وجودی که مادرتون یکی بوده.

ممکنه زنهای مبتلا به یه نسل سرایت نکنند. من کمی درباره‌اش خونده‌ام. اگه من می‌دونستم شبیه ایزابل میشم یا فرزندی داشتم که مثل اون می‌شد، خودمو می‌کشتم.

بعضی وقتها کتابهایی که می‌خونی، تصویر کاملی نمیدن. اگه تو به این موضوع علاقه‌مندی، من می‌تونم یه کتاب خوب پزشکی بهات بدم تا بخونی. هنری آن یکی از بهترین آدمهاییه که من می‌شناسم و ایزابل یکی از بدترینها. به نظرت عجیب نیست؟

آره عجیبه، اما من در مدت کوتاهی که دکتر شده‌ام، چیزهای عجیب زیادی دیده‌ام.

ترزا در سالن صدا کرد: دکتر.

جود به طرف سالن رفت. سپس رویش را برگرداند و به جانی گفت: کمیدوارم روز شکرگزاری بیای خونه‌ی من. اگه هنری آن هم تا اون موقع اینجا بود، یگو بیاد کاتلین قبلاً گفته که میاد.

هنری آن نمی‌خواد روز شکرگزاری از تمام و بچه‌هاش دور باشه. پس من منتظر تو هستم.

جود لبخندی زد و به طرف جایی رفت که ترزا منتظر او بود.

جانی به اتفاق پذیرش رفت تا منتظر هنری آن بماند. جود باعث شده بود که او در مورد بعضی از عقایدش تجدید نظر کند. می‌بایست کمی در این مورد فکر می‌کرد.

هنری آن ساکت کنار تخت ایزابل نشست و صورت درب و داغان او را تماشا کرد. حرفهای زشت و زننده‌ای که از دهان ایزابل خارج شده بود، او را شوکه کرده بود. او هرگز کلمات زشت و زننده‌ای مانند آن را نشنیده بود. گوش دادن به آن حرفها در حضور دیگران شرمندگی او را دو چندان کرده بود. هنری آن سعی می‌کرد به خود بقبولاند که ممکن نیست هیچ زنی آن طور صحبت کند مگر عقلش ضایع شده باشد.

هنوز ایزابل به او با تنفر و انزجار محض نگاه می‌کرد. هنری آن به اندازه‌ی کافی دلیل و برهان داشت که بداند ایزابل از او متنفر است. چقدر غم‌انگیز! ایزابل عمر خود را با تنفر به باد داده بود. موجود بیچاره هرگز طعم عشق به مردی خوب یا عشق به فرزندانش را نمی‌چشید. تنها کاری که می‌شد کرد، ترحم به او و بخشیدنش بود.

هنری آن متوجه بود که پیت هنوز در اتاق است. پرستار در حالی که ملافه‌های کثیف را بر می‌داشت و آنها را در کیسه‌ای می‌چپاند، به کنار هنری آن آمد و به ایزابل نگاه کرد. او موهای خشک و ژولیده‌ی را از پیشانی بیمار کنار زد؛ عملی که اگر ایزابل بیدار بود، آن را ریشخند می‌کرد. دیل به آرامی گفت: "دختر بیچاره. حالا چند ساعت آرامش داره."

من مدتی پهلوی او می‌مونم.

هر چقدر دوست دارین بمونین، می‌خواهین چیزی براتون بیارم؟ آب، جای

یا قهوه؟

نه متشکرم.

من کارهای دیگه‌ای دارم که باید انجام بدم. برو دی برو می‌گردم.

وقتی دلیل اتاق را ترک کرد، بیت پشت سر او رفت.

دلیل، به دقیقه صبر کن.

بله؟ چیزی می‌خواستین؟

فقط می‌خواستم به دقیقه با تو صحبت کنم. حالت چگونه؟

خوبم. چرا به عالم علاقه‌مندین؟

برای اینکه نمی‌تونم فکر تو رو از ذهنم دور کنم. مدام اون چشمهای

درشت و غمگین و اثر انگشتهایی که روی گلونه جلوی چشمم ظاهر میشه.

دلیل با شک و تردید به او نگاه کرد و بیت متوجه شد کمی گونه‌های او

سرخ شد.

خواهش می‌کنم به مشکلات من اضافه نکن.

تنها چیزی که نمی‌خوام برای تو ایجاد کنم، همیشه دیشب از جلوی

خونه‌ات گذشتم و به پسر بچه رو دیدم که روی پله‌ها نشسته بود، پسر بچه؟

دلیل نفسی عمیق کشید و گفت: بله... اون تو رو دید که برای من دست

نکون می‌دادی.

پسر کوچولوت؟

نه، شوهرم. خواهش می‌کنم دیگه این کار رو تکرار نکن.

چشمان قهوه‌ای او ملتمسانه به بیت دوخته شد.

بیت مات و میهنوت شده بود. چهره‌اش را در هم کشید و با صدایی گرفته

گفت: کتکت زده؟

نه... اما اون... خیال می‌کنه... ما...

لعنت بر شیطان! این مرد دیوانه است. همیشه مردی برای زنی دست

نکون بده بی اونکه با اون رابطه داشته باشه؟

اون این طور خیال می‌کنه. معتقده هیچ مردی به من توجه نمی‌کنه...
میگه اینکه بخواد با من همبستر بشه. میگه هیچ مردی چنین دعوتی رو رد
نمی‌کنه... حتی اگه از طرف من باشه.

حرف زدن برای دیل سخت و دشوار بود.
انگشان بیت رو به او بود. این درست نیست، دیل، من افتخار می‌کنم که
تو دوستم باشی، من اول... قصدم فقط همین بود.
بود؟

تا وقتی که تو رو بهتر شناختم و آن کیودی‌های روی گردنت رو دیدم. اوه
خدایا! دلم می‌خواد اون حرومزاده رو تا سر حد مرگ بزنم.
در کار من دخالت نکن، من می‌دونم چی هستم.
لعنت بر تو. این حرفو نزن.

برای مدت کوتاهی خیال می‌کردم می‌تونم اینجا توی درمانگاه کار کنم و
از انچه در دانشکده‌ی پرستاری آموخته بودم استفاده کنم. شاید هم در امتحان
پرستاری قبول می‌شدم و مدرک پرستاری مو می‌گرفتم. اما نمیشه. هری به‌ام
گفت به دکتر بگم که فقط تا هفته‌ی دیگه اینجا کار می‌کنم.
اون تو رو مجبور می‌کنه استعفا کنی؟

معتقده من باید توی خونه پیش دنی باشم.
چرا جلویش نمی‌ایستی؟ به‌الن بگو که استعفا نمی‌کنی. اینجا به تو نیاز
دارن.

تو متوجه نیستی. چرا دنیال کار خودت نمیری؟
چسمان دیل بر از اشک شد. گفت: از سر راهم برو کنار، من باید کارهامو
انجام بدم.

و به طرف رختشویخانه به راه افتاد. بیت گفت: صبر کن. اگه یک وقت به
کمک احتیاج داری، من خونه‌ی خودم هستم. تا وقتی به جایی برای خودم پیدا
کنم، اونجام.

آوی همین شهر می‌مونی؟

من می‌خوام زمین و آب بخرم و آب‌های رودیو پرورش بدم.
وقتی در پشت سر دیل بسته شد، بیت ساکت در سالن درمانگاه ایستاد. او
حال خودش را نمی‌فهمید. فقط می‌دانست از اینکه یک تیرسو با دیل بد
رفتاری می‌کند، بسیار ناراحت و عصبانی است. آن حرامزاده باهوش بود
می‌خواست با تضعیف اعتماد به نفس دیل، او را در جنگ خود دانه باشد.
بیت داستان‌ش را در جیب شلوارش فرو برد و رفت تا جانی را پیدا کند.
وقتی بیت به اتاق پذیرش رسید، آنجا را خالی دید. از درمانگاه بیرون رفت
و جانی را دید که به خودرویی تکیه داده است و چمنزار وسیع رودیو را نگاه
می‌کند. بیت سیگاری روشن کرد و به آن یک زد.

اومدی سیگار بکشی؟

بیت کنار او به خودرو تکیه داد. جانی گفت: آره. هنری آن خیلی خوب
بخورد کرد.

امروز اینزابل واقعاً دیوانه شده بود. امروز بدترین روزش بود.
زمانی که در مزرعه بود، سعی می‌کرد در مورد مردهایی که با اوتا بوده
حرف بزنه. من به حرفهایش گوش نمی‌کردم و فقط از اوتجا دور می‌شدم. بنظر
می‌رسه تنها چیزی که اون بهاش توجه دارم، مردها هستن.
اون در چهارده سالگی هم کمی بی بند و بار بود. من به بار هم به او دست
نزددم. نمی‌دونم هاردی این کار رو کرده یا نه.

حتماً علتش خون درنه است که توی رگهای اوتنه.

من به چیزی به نام خون نفرتین شده عقیده ندارم. اگه این درست باشه
من و خود هم باید مثل پدرمون با همه‌ی زنهای ماد کریک رابطه داشتیم.
بعضی‌ها میگن محبت آدمو می‌سازه.

اینم درست نیست. من مردهای بزرگ و سجاعی رو می‌شناسم که
خونواده‌شون آدمهای مذبذوف و انفعالی بودن. به وقت به کشیشی رو

می‌ساختیم... که به عنوان واعظ آدم واقعاً خوبی هم بود.

بیت لیختنر رد آون سه تا پسر داشته یکی از پسرهایش واعظ بود. یکی ایش معلم و موسیقی فانتل، که آخرش در مک الیستر اعدام شد. می‌بینی؟ همیشه خانواده مؤثر نیست.

جایی در حالی که سیکار دیگری روشن می‌کرد، پرسید: هیچ وقت مادرش رو تساختی؟

نه، وقتی من سه چهار ساله بودم، آون مرد. مادر هاردی از من مراقبت کرد تا زمانی که آون قدر بزرگ شدم که خودم از خودم مراقبت کنم. مادرش با هاردی قوم و خویش بود؟

خداایا! من چه می‌دونم. گمونم او‌تا به نوعی با هم قوم و خویش بودند. درنه تنها خواهری بود که هاردی داشت. گمونم مادرشون یکی بود. همه در مادر گریک، به نوعی با هم قوم و خویش بودند.

آردواج فامیلی باعث میشه که تسل بعد ناقص و عقب افتاده بشن. من این مورد رو در گاوها و اسبها دیدهام.

این در مورد من صدق نمی‌کند. مطمئناً من ناقص نیستم. پسر، مطمئناً با خودت هم ناقص الخلقه و عقب افتاده نیستی. ممکنه جود سهم هوش منو گرفته باشه، اما به نظر می‌رسه تو و هنری آن از هوش یکسانی برخوردارین. سالها پیش شنیدم که هاردی و درنه حاصل روابط نامشروع به پدر و دختر هستن. این موضوع حقیقت داره؟

منم نمی‌دونم. احتمالاً تو اینو از عماما بری جلق شنیده‌ای. آون پیرزن می‌تولست. جاحان ترین داستانها رو به هم پیافه.

نمی‌ترسی که به وقت این موضوع حقیقت داشته باشه؟
در باره‌اش فکر نکردهام.

جایی مصرانه گفت: در مورد بچه چطور؟ نمی‌خواهی روزی صاحب بچه بشی؟

گمونه بخوام، خون مرده‌های زیادی رو دیدم که پیر شده‌اند بدون اینکه کسی به مردن یا زنده بودن اونا اهمیت بده.
من هرگز دلم نمی‌خواد صاحب فرزندی بشم که همه به‌اش بکن عقب افتاده.

خودرویی پشت سر آنان توقف کرد و مردی با کت و شلوار مشکی و کلاه نمدی قهوه‌ای که به جلو خم شده بود، از آن پیاده شد و او بی‌آنکه به پیت و جانی نگاهی کند، از مقابل آنان رد شد و به درمانگاه رفت.
پیت گفت: «روز تو هم بخیر. آگه فروشنده است، امیدوارم خود چیزی ازش بخره».

اون هری کوله، شوهر اون پرستاری که توی اتاق ایوانیل بود، من چند باری دیدمش.

پس هری کول ایته! دیل از من خواست که دیگه براش دست نکون ندم. این یارو منو وقتی که برای دیل دست نکون می‌دادم دیده و فوراً فکر کرده ما با هم رابطه داریم.

جانی لبخند زد: «تو خیلی سریع کار می‌کنی».
آره. این یکی از بهترین خصوصیات منه. برم بینم این یارو چه ماشینیه داره.

پیت همچنان که به طرف اتومبیل هری کول می‌رفت، چاقویی را که در جیب داشت، لمس کرد.

وقتی پیت به‌لوی جانی برگشت، گفته «ماشین خوبیه. تنها مشکلیش اینه که لاستیک عقبش پنجره».

گفتم که تو خیلی سریع کار می‌کنی.
پیت بی‌آنکه لبخند بزند، گفته: «این از آموزشهای ماد کریکه. بریم تو کمی بشنیم. مطمئناً هری آن به کم دیگه بیشتر نمی‌مونه».

وقتی که هری کول وارد درمانگاه شده چنان با دقت کلاهش را از سرش برداشت که گویی می‌توانید موهایش به هم بریزد. میلی از پشت میز تحریرش به او نگاه کرد.

هری نگاهی مغرورانه به میلی کرد و گفت: «می‌خوام دکتر پری رو ببینم. نه به عنوان بیمار، یک موضوع تخصصی».

بیم دکتر وقت دارد. میلی از همان روزی که هری کول به رالینگز آمده بود از او خوشش نمی‌آمد و از وقتی میل را شناخته و شک کرده بود که هری هم از نظر روحی هم از لحاظ جسمانی با او بد رفتاری می‌کند و او را کتک می‌زند، بیشتر از او بدش می‌آمد. زن بیچاره ظاهر زنی خوشبخت را به خود می‌گرفت تا بدبختی و درماندگی‌اش را مخفی کند.

میلی به آرامی به در دفتر دکتر کوپید، سپس در را باز کرد، به داخل رفت و در را پشت سرش بست. دکتر نشسته و ترزا کنار او ایستاده بود. هر دوی آنان روی پرونده‌ی یکی از بیماران که روی میز بود، خم شده بودند. میلی صبر کرد تا آنان سرشان را بالا کنند. سپس به آرامی شروع به صحبت کرد.

«به مهمون داریم، دکتر. هری کول، می‌خواهد درباره‌ی یک موضوع شخصی با شما صحبت کند».

ترزا گفت: «اوهو».

میلی گفت: «دقیقا، می‌خواهین بیرونش کنم؟»

«نه، بهتره ببینم چی می‌خواهد بگه. درباره‌اش چی می‌دونی؟»

میلی با تحقیر گفت: «آدم افتاده‌ای و فخر فروشیه و دوست داره با آدم‌های پولدار و سرشناس گرم بگیره. دوست داره که مردم خیال کنن اون آدم مهمیه. و به جز دیگه، از هیچ چیز بیشتر از اینکه شهردار یا سرپرست ناحیه بشه، خوشش نیاد».

خود پرسید: «عضو هیات امنای درمانگاه چطور؟»

میلی سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «از اونم بدش نمیاد»
جود لبخند زد: «میلی، دارم عاشقت می‌شم»

میلی گفت: «فقط باید با برادرتون سر من دوئل کنی، آقای بسیار مهم رو
می‌فرستم تو»

ترزا گفت: «منم می‌رم، بخت یارت باشه، دکتر»

«بخت من تویی، ترزا»

لبخند او چنان زیبا بود که ترزا می‌خواست فریاد بزند

«تو هم بخت منی، دکتر پری»

کلمات بی اراده از دهان ترزا خارج شد، او با عجله به طرف درکناری رفت.
اوه، خدایا! چی گفتم؟

جود به در خیره شد. وقت نکرد پاسخ ترزا را تجزیه و تحلیل کند چون در
دیگر یار شد و هری کول پا به درون گذاشت. جود بلند شد و دستش را به
طرف او دراز کرد.

«عجب تصادفی، آقای کول! دیروز آقای رن بانکدار داشت درباره‌ی شما
صحبت می‌کرد. لطفاً بنشینید»

هری نشست و کلاهش را روی زانویش گذاشت. «امیدوارم نگفته باشه که
من زیادی از حسابم برداشت کرده‌ام؟»

او با حالتی این سؤال را کرد که می‌دانست موضوع این نبوده است.
چشمان علاقه‌مند او برق می‌زد.

جود خندید. «نه اصلاً این طور نبود. ما درباره‌ی کسانی صحبت می‌کردیم
که برای دشمنان ناحیه صلاحیت دارند، اسم شما در صدر فهرست ما بود.
امیدوارم که این گفتگو محرمانه بمانه، من نمی‌خوام دیگران به نوعی خیال
کنن که من همه چیز رو جار می‌زنم و شانس دیگران رو از بین می‌برم»
هری به صدای اش تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت. «می‌تونید به
من اعتماد کنین. به کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گم»

اگره راستش رو بخوابن، من به این دلیل در این مورد سر و صدا به راه نمی‌اندازم چون یزودی در اینجا به جای خالی برای عضو تازه‌ی هیأت امنای صدا میشه. این اطراف افراد زیادی نیستند که تجربه‌ی مدیریتی شما رو داشته باشن.

من بخوبی از عهده‌ی مدیریت برآمده‌ام، گرچه کار سرپرستی کار آسونی نیست.

این تجربه که من به جان و شهردار هم گفتم، جان معتقد بود که شما شهردار خوبی می‌باشن، می‌تونین علاوه بر کاری که الان دارین، اون کار رو هم داشته باشین، کلاد مطمئن نیست که دوره‌ی بعدی هم شهردار بشه. سال دیگه وام‌های دولتی سرازیر می‌شن، کلاد می‌گفت ما به شخص با تجربه‌ای مثل شما نیاز داریم که بدون چطور از این کمک‌ها استفاده کنه. خوشحالم که می‌بینم کلاد این قدر به من اطمینان داره. ببخشین، آقای کول...

هری: خواهش می‌کنم منو هری صدا کنین.

ببخش، هری: نمی‌خواستم مالا فائمونو به انحصار خودم در بیارم و فقط من صحبت کنم. برای چی می‌خواستی عتو ببینی، خوب، دکتر...

صداپیم کن جود

جود به جلو خم شد و وانمود کرد که مشتاق شنیدن حرفهای اوست، من اودم به شما بگم که همسر من می‌تونه تا وقتی به او احتیاج دارین، اینجا به شما کمک کنه، ما قبلاً درباره‌ی استعفای او و اینکه در خونه بمونه تا وقت داشته باشه به کارهایی مثل خیاطی و چیدن گل که ازش لذت می‌بره، بپردازیم.

من متوجه دسته‌گلی که به درمانگاه آورده بود، شدم. مهارت خاصی در گل آرایی داره.

«ما به پولی که اون در میاره احتیاج نداریم. من فکر کردم بهتره به طور داوطلب کار کنه...»

جود گفت: «هری، این سخاوت تو رو می‌رسونه، اما ما نمی‌تونیم به کسانی که داوطلبانه کار می‌کنن تکیه کنیم. من باید بنونم دستیارهای من چه وقت اینجا هستند و تا کی می‌مونن.»

«فکر اینجا شو نکرده بودم، جود»

هری همان طور که صحبت می‌کرد، سرش را تکان داد. «حالا می‌فهمم که این کار چه مشکلاتی براتون ایجاد می‌کنه.»

«توی شهر داوطلبانی داشتیم که هر چند وقت یه بار از گروه‌های کلیسا میومدن. لازم بود بدقت تحت نظارت قرار بگیرن، وقتی ما به اینجا اومدیم و خانم کول رو کشف کردیم، خیلی زود فهمیدیم یه پارچه جواهر پیدا کرده‌ایم. اون برای دکتری که دو روز در هفته بعد از فوت دکتر سیمپسون میومد، کمک بررگی بود.»

هری لبخند زد: «آره، اون خیلی لایق و منظمه. ما شش ساله ازدواج کرده‌ایم و...»

«به نظر من یه همین علتیه که اون این قدر لایقه.»

هری خندید: «من نمی‌خواستم اینو بگم.»

«لازم نبود اینو بگی، هری.»



وقتی دیل از پنجره بیرون را نگاه کرد و اتومبیل هری را دید که در پارکینگ پشت اتومبیل بیت پارک شده است، از ترس قلبش از حرکت باز ایستاد. اوه خدایا! اگر هری چار و جنجال به راه می‌انداخت، او چه کار می‌توانست بکند؟ دیل به سالن رفت و برای لحظه‌ای ایستاد و فکر فرار به

ذهنش خطور کرد اما فوراً این فکر را از ذهنش دور کرد. هری آمده بود تا به دکتر پری بگوید که او نمی‌تواند در اینجا کار کند. هری به او هشدار داده بود که اگر نگوید که می‌خواهد استعفا کند، او خودش این کار را خواهد کرد.

اگر نگوید که می‌خواهد استعفا کند، او خودش این کار را خواهد کرد. اگه برای خاطر دنی نبود از در عقبی درمانگاه فرار می‌کردم و اون قدر می‌دویدم تا از پا بیفتم. من نمی‌تونم پسر مو ترک کنم تا اون مرد بزرگش کند!

دیل رفت تا از پتجره‌ی کوچکی که به پرستاران اجازه می‌داد سالن پذیرش را ببیند، نگاه کند. او می‌توانست پشت سر میلی را ببیند. پیت پری و جانی هنری در گوشه‌ای به آرامی با هم صحبت می‌کردند. بقیه‌ی صندلی‌ها خالی بود. او صدای خنده‌ای را از دفتر دکتر شنید. هری داشت می‌خندید! نقشه‌ی او چه بود؟

آوه...

وقتی دیل دستی را روی شانه‌اش احساس کرد، از جا پرید و برگشت. بلانش^(۱) اشپز درمانگاه پشت سر او ایستاده بود.

نمی‌خواستم بترسونمتون. من صداتون کردم ولی شما نشنیدین. خانمی که پیش دوشیزه هنریه، شما رو صدا می‌کنه. به نظر می‌رسه ترسیده.

ممتون، بلانش. به نظرم داشتم خیال پردازی می‌کردم.

دیل با عجله به سالن رفت. در اتاق دوشیزه هنری یاز بود. خواهر او کنار تخت ایستاده بود.

به نظرم اتفاقی افتاده...

دیل به بیمار نگاه کرد و دید که گوشه‌ی دهان ایزابل پایین افتاده است. او یکی از پلک‌های ایزابل را بالا برد.

سکته کرده، دکتر رو صدا می‌کنم.

دیل با عجله از اتاق بیرون رفت و به طرف دفتر دکتر دوید.

زود بیاین دکتر. دوشیزه هنری سکنه کرده.

دیل بی آنکه به هنری توجه کند، از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق ایزابیل دوید. بمحض اینکه او وارد اتاق ایزابیل شد، دکتر هم از راه رسید. هنری آن از کنار تخت کنار رفت تا برای دکتر و پرستار جا باز کند.

دیل ملافه را عقب کشید و جود گوشی اش را به گوشش گذاشت تا ضربان قلب ایزابیل را بشنود. جود درحالی که همچنان با گوشی گوش می داد، با هنری آن صحبت کرد.

قلبش داره از کار میفته. مدت زیادی طول نمی کشه. اگه جانی اینجاست، صدایش کن. ممکنه دلش بخواد اینجا باشه.

اون هنوز اینجا نیست دکتر. می خواین صدایش کنیم؟

جود به علامت تصدیق سرش را تکان داد و دیل با عجله از اتاق بیرون

رفت.

هنری آن غمگینانه گفت: داره می میره؟

جود سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به طرف بیمارش برگشت.

وقتی جانی و بیت پشت پرستار وارد اتاق شدند، هنری آن خوشحال شد. او به طرف جانی رفت. جانی بازویش را دور شانه‌ی او انداخت. اتاق کاملاً ساکت و خاموش بود.

بیت پشت هنری آن ایستاد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و دیل را که

آرام و کارآمد به نظر می رسید، تماشا کرد. لعنت! او زن خوبی بود.

جود گوشی را از گوشش برداشت و گفت: من هیچ کاری نمی توانم بکنم.

سکنه‌ی مغزی باعث سکنه‌ی قلبی اش هم شده.

او به طرف بالای تخت رفت تا هنری آن و جانی نتوانند خواهر در حال

مرگشان را ببینند. هنری آن سرش را خم کرده بود و سعی می کرد به خاطر

نیازد تسبی که پدرش مرد، ایزابیل چقدر بی احساس بود. وقتی از او خواسته

بودند صدای رادیو را کمتر کند، گفته بود: آون پدر من نیست.
حالا ایزابل داشت می‌مرد. هنری آن ناراحت بود، نه به این دلیل که ایزابل
خواهر ناتنی‌اش بود، بلکه چون او یک انسان بود.
پنج دقیقه‌ی طولانی گذشت. سپس جود دوباره به کنار تخت رفت و
گوشی‌اش را روی قلب ایزابل گذاشت. و وقتی گوشی را برداشت، ملافه را روی
صورت ایزابل کشید.

مرده.

هنری آن پرسید: به نظرت حضور من باعث شد سکنه‌ی مغزی کنه؟
گمان نمی‌کنم. فشار خونس خیلی بالا بود و من می‌تونستم اونو پایین
بیارم. کلیه‌اش از کار افتاده بود و آب تمام بدنش رو گرفته بود. هم اون، هم
سرطانی که پیشرفت کرده بود، باعث سکنه‌ی مغزی و از کار افتادن قلبش
شد.

خوشحالم که امروز اومدم، چیزی به من گفت که باید بیام.
جود گفت: خوشحالم تو اینجا هستی. این دم آخری، ایزابل با خونواده‌اش
بود، اگرچه اونو رو قبول نداشت.

جانی از زمانی که وارد اتاق شده بود، کلمه‌ای نگفته بود. او در حالی که
پشتش به دیوار بود، ایستاد و انگشتانش را در موهای تیره‌ی صافش فرو برد
او بارها مرگ را دیده بود، اما هرگز نمی‌توانست مرگ هیچ انسانی را تحمل
کند.

جود، بنگاه کفن و دفن رو خبر می‌کنی؟

صدای جانی برای احترام به مرده آرام بود.

اما هنری آن را به خونه‌ی کاتلین می‌بریم. بعداً من ترتیب کارها رو میدم.
حتمأ، اگه کاری هست که از دست من بر بیاد، بگو.

وقتی به طرف اتومبیل می‌رفتند، هنری آن گفت: آوه، نگاه کن، لاستیک
ماشین اون بیچاره بتجر شده.

پیت گفت: 'آره این طور به نظر می‌رسد.'

هری کول از کنار اتومبیل پیت می‌گذشت که فهمید لاستیک عقبی اتومبیلش پنجر است. کتس را در آورد، اتومبیل را با جک بالا برد و سعی کرد لاستیک زاپاس را به جای آن بگذارد.

همان طور که پیت به طرف صندلی راننده می‌رفت، هری گفت: 'هی، آقا، تلمبه داری؟'
'نه.'

پیت سوار شد و موتور را روشن کرد. هری آن نگاهی پرسشگر به پیت انداخت و گفت: 'باورم نمی‌شه که تو تلمبه نداشته باشی.'
پیت لیخندی زد، گاز داد و به راه افتاد. حرکت اتومبیل ابری از گرد و غبار ایجاد کرد.

پیت در حالی که خود را شکفت زده نشان می‌داد، گفت: 'این ماشین خیلی شتاب داره. بعضی وقتها بسختی می‌تونم اونو کنترل کنم.'



بمحض اینکه دیل کارش تمام شد، به طرف پنجره رفت و دید که هنوز اتومبیل هری آنجاست. هری اتومبیل را جابجا کرده بود و داشت لاستیک را عوض می‌کرد. چطور امکان داشت؟ هری از کثیف شدن متفکر بود. او جداالمقدور از کارهای جسمانی پرهیز می‌کرد.

دیل به سالن پذیرش رفت و با ترس پرسید: 'میلی، چه اتفاقی افتاده؟'
'نمی‌دونم چه اتفاقی در دفتر دکتر افتاد، عزیزم. اما گمان می‌کنم دکتر کارها رو راست و ریس کرده. آقای مهم... در حالی که لیخند می‌زد با من صحبت کرد. از دفتر بیرون آمد و گفت به تو بگویم اون کاری داره که باید انجام بده و ممکنه برای شام کمی دیر بیاد. نمی‌خواست تو نگران بشی.'

اون اینو گفتم، میلی؟ مطمئنی؟
عزیزم، مطمئنم. اون اینجا رو در حالی ترک کرد که توی دلش قند آب
می کرد. اون و دکتر مثل دوستان قدیمی با هم می خندیدن.
دلیم می خواد بدونم چه اتفاقی افتاده.
آگه بفهمم بهات میگویم. من این طور احساس می کنم که کارها رو پراهمه
دکتر می دونه چه طوری با مردم کنار بیاد.
امیدوارم درست بگی.

کاتلین پارچه‌ای خیس و سرد روی صورتش نگه داشته بود و به خود می‌گفت: "غرورت کجا رفته؟ جانی تو رو نمی‌خواد، نمی‌تونی اینو توی کله‌ی پوکت فرو کنی؟"

پارچه را از روی صورتش برداشت و بدقت به خودش در آینه‌ی بالای دستشویی نگاه کرد. چشمانش از گریه پف کرده و صورتش کثیف شده بود. او به چشمان آبی آسمانی رنگش که به او نگاه می‌کرد، خیره شد. بسیاری از زنان که از مردانشان ناامید شده بودند، به زندگی‌شان ادامه دادند، پس او هم می‌توانست چنین کاری کند. در واقع چیزی به نام قلب شکسته وجود نداشت. شاید او بشدت آزرده شده بود، اما از پا نیفتاده بود. ناگهان سرسختی و لجاجتی در او به وجود آمد و تصمیم گرفت همان کاری را انجام دهد که دوست دارد، تا از افسردگی که از زمان مرگ مری رز او را در بر گرفته بود، رهایی یابد.

او از خیلی زنان دیگر خوش شانس‌تر بود زیرا دست کم حرفه‌ای داشت که می‌توانست آن را دنبال کند.

من صاحب سرنوشت خودم هستم. از غصه خوردن دست بر می‌دارم و به زندگی‌ام ادامه میدم. شاید حتی مردی رو پیدا کنم که واقعاً دوستم داشته باشه.

کاتلین تحت تأثیر افکاری که در ذهن داشت، پیراهنی با پارچه‌ی نرم و لطیف پوشید. سپس جوراب و کفشهای پاشنه بلندش را به پا کرد، صورتش را

کمی بیشتر از معمول آرایش کرد و کت سیاه خویش را پوشید، سوئیچش را برداشت و از خود پرسید: "کجا دارم میرم؟"
در ایوان ایستاد و به اطراف نگاه کرد. احساس می کرد کسی در آن حوالی است، و این باعث شد احساس ترس کند. دوباره به اطراف نگاه کرد و کسی را ندید.

بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت. قبلاً هم چنین احساسی پیدا کرده و این احساس پس از مدتی از بین رفته بود.
کاتلین به آرامی به طرف پایین خیابان راند. فیلم "تاوان مضاعف" با شرکت باربارا استویک^(۱) و فرد مک موری^(۲) در سینما نمایش داده می شد. تصمیم گرفت بعد از اینکه هنری آن رفت، به تماشای هر فیلمی که به نمایش در می آید، برود. او سینما را خیلی دوست داشت و حالا که هیچ کسی را جز خودش نداشت تا راضی نگهش دارد، می توانست هر وقت بخواهد به سینما برود.

ناگهان تصمیمی گرفت. دور زد و در مقابل ساختمانی آجر قرمز که دفتر وکالت آلن فیربنکس^(۳) و پسر در آنجا قرار داشت، پارک کرد. مجبور بود خودش اولین قدم را بردارد. این همان چیزی بود که جانی می خواست.
زمان آن فرا رسیده بود که این پیوند را از هم بگسلد. خدایا، چه کار سختی بود! کاتلین خود را وادار کرد که به طرف دفتر برود. وارد دفتر شد و مقابل زنی که پشت میز نشسته بود، ایستاد.

آقای فیربنکس هستند؟

بله، هستند. شما؟

کاتلین هنری.

به دقیقه صبر کنید.

صدایی مردانه از اتاق عقبی به گوش رسید: "ژانت"^(۱)، راهنمایی شون کن.
زن ایروانش را بالا برد، شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره نشست. کاتلین
از پارتیشن عبور کرد و وارد دفتر شک مردی تئو شد پشت میز نشسته بود. بلند
شد و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد.

"خوب، خوب. از زمانی که به رالینگز برگشته‌ای، ندیدمت."

کاتلین در حالی که دست می‌داد گفت: "آقای فیربنکس، از دیدنتون
خوشحالم."

هفت سال از زمانی که آقای بنکس به او و آدلاید و پل کمک کرده بود تا
شهر را از نفوذ و سلطه‌ی دکتر هرمن بیرون بیاورند، گذشته بود.

"بشین، کاتلین. هنوز که هنوزه خوشگلی. به نظر میاد یا گذشت زمان خیلی
تغییر کرده‌ای."

"آوه، ربطی به زمان نداره. سالهای جنگ بود که همه‌ی ما رو عوض کرد."
"خوشحال شدم که جانی سالم از جنگ برگشت، خیلی از پسرهای این
منطقه به خونه برنگشتند و بعضی از اونا برای تمام عمر معلول و فلج شدند."
او سرش را تکان داد و ادامه داد: "جنگ واقعه‌ی دلخراش و غم انگیزیه."
"همین طوره، آقای فیربنکس، اما ما مجبور شدیم بجنگیم."

"حق یا توست، عزیزم. چی باعث شد به دفتر من بیای؟"

حالا وقتش بود. اما آیا او می‌توانست این کار را بکند؟

"آقای فیربنکس، من... نمی‌دونم خبر دارین که من و جانی مدت زیادیه
جدای از هم زندگی می‌کنیم؟"

"البته، چون اون مدتی در جبهه بود."

"بله، چهار سال و نیم، اما... منظورم اون نوع جدایی نبود."

کاتلین قبل از اینکه جراتش را از دست بدهد، با عجله اضافه کرد: قبل از اینکه جانی به جبهه برود، از من خواست تقاضای طلاق کنم.
وکیل به صندلی اش تکیه داد و مدادی را که بین انگشتانش نگه داشته بود چرخاند. قبل از صحبت لیهایش را جمع کرد. بعد گفت: آیین کار رو کردی؟

نه، فکر کردم شاید وقتی برگشت، نظرشو عوض کنه.
پس اونکه که می‌خواد تو رو طلاق بده.
گمان می‌کنم خواسته‌ی منم همینه. من نمی‌خوام با کسی زندگی کنم که... منو نمی‌خواد.

کاتلین بغضی را که در گلو داشت فرو داد و سرش را بالا کرد.
آیا با زن دیگه‌ای رابطه داره؟
گمان نمی‌کنم.
تو چطور؟

نه، البته که نه. در مدتی که جانی نبود، من در یک کارخونه‌ی هواپیماسازی در اکلاهاما کار می‌کردم، وقتی کارخونه بسته شد، به اینجا برگشتم. هنوز در روزنامه سهم دارم.

آوهوم... پس به چه علت می‌خواین طلاق بگیری؟ تو نمی‌تونی ادعا کنی که وقتی جانی به جنگ رفت، تو رو ترک کرد.
من هرگز چنین ادعایی نکردم. چرا باید دلیلی برای طلاق وجود داشته باشه؟

روال کار اینه. قاضی از تو می‌پرسه چرا می‌خوای طلاق بگیری و تو مجبوری دلیلی داشته باشی. آیا جانی خرجی تو رو نمی‌داد؟ کتکت می‌زد؟ به عنوان شوهر از انجام وظایف زن‌شویی امتناع می‌کرد؟
جواب دو سوال اول منفی و آخری مثبت.

بنابراین می‌تونیم در دادگاه به این مورد استناد کنیم و به دنبال اون

مسأله‌ی نفقه رو...

نه، من چیزی از اون نمی‌خوام.

کاتلین ایستاد و ادعا داد: "من باید درباره‌ی این موضوع فکر کنم."

"عقیده‌ی خویبه، می‌توای من یا جانی صحبت کنم؟"

"فایده‌ای نداره، اون تصمیمش رو گرفته."

"اما تو هنوز تصمیمت رو نگرفته‌ای."

"چرا، منم تصمیم گرفته‌ام، آقای فیرینکس. من چاره‌ای جز این ندارم."

"یکی دو روز دربارهاش فکر کن. مطمئناً به نوعی در مورد علت طلاق به

توافق می‌رسیم."

"متشکرم."

کاتلین نزدیک در رسیده بود که وکیل گفت: "شما بچه‌دارین، نه؟"

کاتلین رویش را برگرداند، چون می‌ترسید که گریه‌اش بگیرد. نه، ما بچه

نداریم."

کاتلین سوار ماشین شد. بی هدف رانندگی می‌کرد. جلوی کتابخانه ایستاد.

موتور را خاموش کرد و به فرمان اتومبیل خیره شد. فکرش به موضوعات

مختلفی مشغول بود. چند دقیقه‌ای گذشت. می‌بایست چه کار می‌کرد؟ دلش

نمی‌خواست مردم بفهمند که جانی از داشتن روابط زناشویی با او خودداری

می‌کند... معنی زندگی زناشویی همین است، مگر نه؟

کاتلین نمی‌دانست چه مدت است پشت فرمان نشسته است که صدای

ضربه‌ای به شیشه‌ی بقل او را به خود آورد. مردی که کلاهی مسخره به سر

داشت و عینکی بزرگ زده بود، به او نگاه می‌کرد. سیلی خاکستری رنگ

داشت و ظاهرش می‌زد خارجی باشد. کاتلین شیشه را پایین کشید.

مرد پرسید: "خانم، حالتون خوبه؟"

"اوه، بله، خوبم. فقط داشتم فکر می‌کردم."

"بد جوری توی فکر بودین، مشکلی براتون پیش اومده؟"

نه. من نویسنده هستم و داشتم درباره‌ی موضوع داستانم فکر می‌کردم. از توجه‌تون ممنونم. الان راه می‌افتم.

کاتلین بلافاصله شیشه را بالا کشید و اتومبیل را روشن کرد.

دوباره همان احساس عجیب به او دست داد. دلش می‌خواست برگردد و ببیند کسی پشت صندلی عقب پنهان شده است؟ مرد را دید که آهسته و قدم زنان به طرف خودرویی در پایین خیابان می‌رفت. مرد لوله‌ی اسکاتلندی یا ایرلندی داشت. کاتلین مطمئن بود که هرگز او را قبلاً ندیده است. او دیگر نمی‌بایست این کار را تکرار می‌کرد. حتی یک غریبه هم فهمیده بود که او عمیق و ناراحت است.

کاتلین به خانه‌اش رسید و وقتی اتومبیل بیت را جلوی خانه دید، تعجب کرد. وقتی وارد خانه شد، بیت و هنری آن روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشسته بودند.

«هی غسل، شیک کرده‌ای.»

بیت بلند شد و به کاتلین کمک کرد کتتش را در بیاورد.
آیزابل چگونه؟

هنری آن گفت: «اون مرد فقط چند ساعتی تونستم در کنارش باشم.»
«اوه، متأسفم.»

«جانی و بیت دارن ترتیب کارها رو میدن.»

جانی با لیوانی آب یخ از آشپزخانه بیرون آمد و آن را به هنری آن داد. طوری رفتار می‌کرد که انگار در خانه‌ی خودش است. کاتلین متوجه نشد که آیا جانی به او نگاهی انداخت یا نه. چون رویش را از او برگردانده بود.

بیت گفت: «غسل، خیلی خوشگل شده‌ای. کجا بودی؟»

کارهایی داشتم که می‌بایست انجام می‌دادم.

«نو هم برای شام با ما بیا. به رستوران قرقاول طلایی میریم.»

«ممنون. به من امید نبدین. من ساندویچ می‌خورم و مدتی کار می‌کنم.»

منو بیخستین. میرم خودمو از سر این کتله‌های پاشنه بلند راحت کنم.
کاتلین در اتاق خواب را بست، به آن تکیه داد و چشمانش را بست. من
دیگه مثل سابق خودمو با سر افکندگی به او تحمیل نمی‌کنم.
چشمانش را باز کرد و کتسوی لباسها را بیرون کشد و یک شلوار رنگ و رو
رفته و زانو انداخته از آن در آورد. شلواری آبی رنگ با خالهای سفید که دیگر از
ریخت افتاده بود. بعد از ناستن صورتش، خود را در آینه بررسی کرد. سپس
موهایش را بالای سرش برد و آنها را با یکی از کش‌های گران قیمتش بست.
به غریبه‌ای که از آینه بالایی دستشویی به او نگاه می‌کرد، خیره شد. لوزان
ایستاد و پذیرفت که دیر یا زود به جانی خواهد گفت که به دیدن آقای
فیربتکس رفته است. زیر لب گفت: "خدایا، کمک کن."

سپس نگاهش را از صورت رنگ پریده و چشمان بی حالت خود برداشت.
همان طور که خود را برای ترک اتاق خواب آماده می‌کرد، صدای باز و
بسته شدن در جلویی را شنید. از پنجره بیرون را نگاه کرد و جانی و بیت را دید
که به طرف اتومبیل بیت می‌رفتند. با آسودگی آهی کشید و به اتاق نشیمن
رفت. هنری آن آنجا نشسته بود و تازه‌ترین روزنامه‌ی رالینگز را می‌خواند.
هنری آن سرش را بالا کرد و گفت: این روزنامه از روزنامه‌ای که ما در رد
راک داریم، خیلی بهتره.

بل شوهر ادلاید مسؤول روزنامه است. اون قبل از اینکه به اینجا بیاد، در
دفتر روزنامه‌ای پر تیراژ در نگراس کار می‌کرد. روزنامه‌ی اینجا یکی از بهترین
روزنامه‌های این ایالته.

هنری آن روزنامه را تا کرد و آن را روی میز کنار صندلی گذاشت. من به
نوعی احساس گناه می‌کنم که کارهای کفن و دفن رو به عهده‌ی بیت و جانی
گذاشتم.

مطمئنم اونا اهمیتی نمیدن.
ما تصمیم گرفتیم فردا به مراسم در گورستان برگزار کنیم. ای‌زابل اینجا

بجز جود و پست و جانی و من هیچ کسی رو نمی شناخت.
 تعدادی از دوستان جانی هم برای احترام به او میان.
 جانی از هیچ کس انتظاری نداشت.

کاتلین شانه‌ای بالا انداخت. در شهرهای کوچک، مردم به مسایلی مثل
 رفتن به تنگ جنازه خیلی اهمیت میدن.
 وقتی ایزابل رو دیدم، جا خوردم. اوه خدایا، او خیلی پیر و... شرور به نظر
 می رسید.

هفت سال پیش که بارکر فلمینگ به دنبال پسرش می گشت، ایزابل به
 اون گفت که جانی مزرعه‌ای در نزدیکی رالنگیز داره. این طوری شد که بارکر،
 جانی رو پیدا کرد. بعدها بارکر به من گفت که رفتار ایزابل واقعاً... بی‌شرمانه و
 وقیح بوده.

جود گفت مریضی عقلش رو ضایع کرده بوده. امیدوارم علت بد
 ذهنی‌هایش همین بوده باشه.

خنری آل مدنی سکوت کرد. سپس ادامه داد: "من پس فردا بر می‌گردم.
 دلم برای تام تنگ شده."

امیدوار بودم بیشتر بمونی.

باید قبل از روز شکرگزاری برگردم. نمی‌تونم اون موقع دور از خونه باشم.
 قابل درکه. وقتی دز دس مویتر^{۱۱} به مدرسه می‌رفتم، از میان توفان و
 کولاک گذشتم تا روز شکرگزاری خونه باشم. حتی تصور اینکه روز شکرگزاری
 با پدر و مادر بزرگم نباشم، برام سخت بود.

قراره به‌شبهی آینده دخترم در تئاتر مدرسه شرکت کنه. من به نام قول
 دادم که به دخترم کمک کنم متن نمایشنامه رو یاد بگیره.

به تو حسودیم میشه که شوهر و بچه داری. این همون چیزیه که همیشه

دلم می خواسته داشته باشم.

کاتلین فوراً از گفتم این حرف بشیمان شد، اما حرفی را که از دهان در آید، نمی توان پس گرفت.

اونا همه ی زندگی من هستند من اینو برای جانی هم ارزو می کنم اون مثل بچه هام برام عزیزه.

همه ی ما از زندگی انتظارات متفاوتی داریم، یرات جانی بیارم؟ نه، ممنونم.

هنری آن اهی کشید و به کاتلین تکیه داد و گفت: مثل اینکه توی دستگاه رخت خشک کن گذاشتم.

تلقن رنگ زد و کاتلین با عذرخواهی از هنری آن رفت تا گوشی را بر دارد مری بود.

کاتلین، شنیدیم که خواهر جانی مرده.

آره، جانی داره ترتیب مراسم کفن و دفن رو میده، قراره مراسم فردا بعد از ظهر کنار قبر او برگزار بشه.

بابا می خواد بدونه کاری هست که اون بتونه بکنه؟

نمی دونم، مری. وقتی جانی برگشت، پیغام اوتو می رسونیم.

به جانی بگو ما فردا اونجا خواهیم بود.

میگم، مری. خدا حافظ.

کاتلین گوشی را گذاشت و گفت: مری فلمینگ بود، خواهر ناتنی جانی.

فردا اون و پدر جانی رو می بینی، اونا به مراسم خاکسپاری میان، لطف می کنی.

آدمهای خوبی هستند.

وقتی پیت برگشت، تنها بود.

بعد از اینکه گارمون در مؤسسه ی کفن و دفن تموم شد، من جانی رو به

مزرعه بردم تا به کارهایش برسه. اون یرمی گرده تا تو رو برای شام بیرون ببره.

هنری آن.

فراموش کردم به جانی یگم ایزابیل برای تدفین به یه دست لباس نیاز

داره.

براش خریدیم. آقای کلین از ما لباس خواست. ما به فروشگاه رفتیم و یک

دست لباس تدفین خریدیم.

بعد پیت رو به کاتلین کرد و گفت: «عسل، میای با هم بریم بیرون؟»

گمان نکنم.

کاتلین علی رعم خلق ناخوشش خندید و گفت: «از دعوت متشکرم.»

هنری آن در حالی که نگران به نظر می رسید، گفت: «کاتلین، با من و جانی

بیا.

نه، ممنونم. تو و جانی باید با هم تنها باشید. امشب دوست دارم به

موسیقی رادیو گوش کنم.

هنری آن با لیخند گفت: «جی^(۱) طرفدار پر و پا قرص باب ویلز^(۲). از

الدون شمبلین^(۳) گیتاریست هم خوشش میاد.

جی پسر زن سابق تام بود. وقتی پدرش با هنری آن ازدواج کرد، او چهار

ساله بود و امسال دبیرستان را تمام می کرد. هنری آن بسیار به او افتخار

می کرد.

پیت گفت: «من دارم جاذبه ام رو از دست میدم. نمی دونم میلی امشب چه

کار می کنه.

بعد از مدتی پیت رفت و هنری آن هم رفت تا قبل از آمدن جانی، سر و

صورتش را حقا بدهد. به حمام رفت و لباسش را عوض کرد. کاتلین روی

کاناپه نشسته بود. آیا زندگی او همیشه این گونه می ماند؟ عصبی و نگران و

همیشه امیدوار؟ واقعاً می بایست از آنجا می رفت. زمانی که طلاق می گرفت.

مجبور نبود در تیلیس بماند.

وقتی جانی اتومبیلش را جلوی خانه پارک کرده کاتلین به آشپزخانه رفت و خودش را با جمع‌آوری ظرف‌هایی که برای خشک شدن در جا ظرفی گذاشته بود، مشغول کرد تا هنری آن در را باز کند. کاتلین صدای آنان را شنید، سپس هنری آن جلوی در آشپزخانه آمد و گفت: «مطمئنم که نمی‌خوای یا مایایی، کاتلین؟»

اوه، آره، مطمئنم. من کارهایی دارم که باید انجام بدم.

کاتلین برگشت و جانی را دید که از بالای شانه‌ی هنری آن به او خیره شده است. او اصلاح کرده و موهای سیاهش را از روی پیشانی‌ش به عقب شانه زده بود. کروات زده و ژاکت حیر جدیدی پوشیده بود. جانی به مناسبت شام خوردنشان لباسی رسمی پوشیده بود. کاتلین در حالی که اشکارا می‌لرزید، به او نگاه کرد. از اینکه سر و وضعی نامرتب داشت خوشحال بود. این به جانی نشان می‌داد که او یک ذره هم به آنچه او درباره‌اش فکر می‌کند، اهمیت نمی‌دهد. هنری آن گفت: «بعداً می‌بینمت، می‌خوام امشب زود بخوابم، امروز خیلی خسته‌کننده بود.»



در آن فصل سال، روزها کوتاه بود. بیت به آرامی می‌راند. چراغ‌های خانه دیل روشن بود و اتومبیل مری جلوی خانه پارک شده بود. بیت فرصت پیدا نکرده بود از جود بپرسد چرا هنری کول به درمانگاه آمده بود. هر چه بود، حتماً دوستانه حل شده بود. بیت با یادآوری پنجری اتومبیل هنری و معطلی او خندید. در مادگریک، این عدالت به شمار می‌رفت؛ عدالتی ناب و ساده. از زمان اولین ملاقات با دیل کول، بیت بیشتر مواقع در فکر او بود. اول شخصیت جسور و بی‌پروای دیل و جواب‌های دندان‌شکنش توجه او را به

خود جلب کرده بود. بیت احساس مسؤولیت دیل را نسبت به کارش و آرامش او را در برخورد با دشنامها و تاسزاهای ایزابل، مشاهده کرده بود، او قبلاً هم زنانی را که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند، دیده بود، اما وقتی کیودی‌های بدن دیل را دید، دلش می‌خواست حساب کسی را که آن بالاها را سر او آورده بود، برسد.

او تا به حال به هیچ زنی بی آنکه در فکر همبستر شدن با او باشد، این قدر علاقه‌مند نشده بود و این مسأله او را مبهوت و متعجب می‌کرد. او زنان زیبا و خوش اندام زیادی را می‌شناخت، اما وقتی چشمان زشت و غمگین این زن را دید، احساس کرد دلش می‌خواهد از او مراقبت کند، او چه مرگش بود؟



دیل هم به دلیلی متفاوت به همان اندازه متعجب بود. هری در مورد آمدنش به درمانگاه و اینکه بعد از آنجا به کجا رفته بود، حرفی نزده بود، او در طول صرف شام خلقی خوش داشت. با دنی درباره‌ی مدرسه‌اش صحبت کرد و حتی به دیل گفت که امسال گلهای داودی حیاط پشتی خیلی خوب شده‌اند. امسال سرمای شدید نداشته‌ایم.

شاید بهتره به دسته گل بچینی و قبل از اینکه سرما اوتا رو از بین ببره، به درمانگاه ببری.

خوشبختانه، هری منتظر پاسخی از طرف دیل نبود، چون دیل چنان بهت‌زده بود که نمی‌توانست هیچ پاسخی منطقی به او دهد. دیل علت خوش خلقی هری را بعد از رفتن دنی به رختخواب فهمید.

امروز من و دکتر پری گفتگوی طولانی داشتیم.
دکتر پری؟

دیل طرفها را خشک می‌کرد و هری جلوی در آشپزخانه ایستاده بود.

من به او گفتم که تو می‌تونی تا زمانی که بهات احتیاج دارن، در درمانگاه بمونی. ازت می‌خوام حداکثر تلاشت رو بکنی، می‌شنوی؟ هر کاری که تو بکنی، نودش به چشم من میره.

من همیشه تا جایی که بتونم، کارمو خوب انجام میدم.

چود داره درباره‌ی اینکه به من پیشنهاد عضویت هیأت امنای درمانگاه را بده، فکر می‌کنه. وقتی من عضو هیأت امنا بشم، تغییرات زیادی در اونجا به وجود میارم. اونا به سازماندهی نیاز دارن. من حتی به چود نگفتم که پیشنهادش رو قبول می‌کنم. برای اینکه دارم درباره‌ی گاندیدشدن برای انتخابات شهردار یا حتی شاید سرپرست ناحیه فکر می‌کنم.

او وقتی شگفت زدگی دیل را دیده گفت: "چود صد در صد از من حمایت می‌کنه."

اوه هری، این خیلی عالیه.

وقتشه به نفر در این شهر عقب نمونده قابلیت‌ها و تواناییهای منو تشخیص بده. من می‌تونستم هر جایی برم. مسؤول شرکت برق و گاز اکلاهاما از من پرسید کجا می‌خواهم برم، منم اینجا رو انتخاب کردم. در غیر این صورت اون مدیر عوضی و احمق شهر ارد مور^{۱۱} رو به اینجا می‌فرستادن. من در مدتی کوتاه به این شرکت سر و سامان دادم. حالا این شهر بهترین شرکت برق و گاز ایالت رو داره.

هری، تو مدیر خوبی هستی.

کاملاً درسته. اونجا کاری نکن که مایه‌ی شرمندگی من بشه.

نه. چنین کاری نمی‌کنم.

اونجا با کسی لاس نزن و دور و بر کسی نیلک. شنیده‌ام اون مرتیکه‌ی گنده‌یک بی شعوری که اون اطراف پرسه می‌زنه، برادر دگتره، ازش دوری کن.

آدم زن بازیه، من اینو از یگ کیلومتری هم تشخیص میدم.
من اونو نمی شناسم، هری. فقط یکی و دو بار در درمانگاه دیدمش.
اون روز برات دست تکون داد. خودم با چشمهای خودم دیدم. دیل، حتماً
دلیلی داره که اون به تو توجه می کنه.

از زمانی که هری از پیت تقاضای تلمبه کرده و پیت به او بی محلی کرده
بود، هری از عصبانیت به خود می پیچید. او مجبور شده بود با لاستیک پنجر
تا پمپ بنزین ادی برود و زمانی که به آنجا رسیده بود، از اینکه تویی لاستیک
پاره نشده، تعجب کرده بود.

ادی نگاهی به لاستیک انداخته و گفته بود حتماً شیئی تیز زیر لاستیک
رفته که چنان سوراخ بزرگی در تویی ایجاد کرده است.

راستی، دیل، پاچه‌ی شلواری رو که امروز پوشیده بودم، تمیز کن و اتو
بزن. کتم هم احتیاج به ماهوت پاک کن داره.

هری بی آنکه جلوی دهانش را ببوشاند، خمیازه کشید و گفت: من میرم
ببخوابم.

چشمان کنجکاو بسیاری هنری آن و جانی را در پشت میز رستوران زیر نظر داشتند. در شهر همه یکدیگر را می شناختند و از ورود افراد جدید به شهر خبردار می شدند. هنری آن تازه وارد بود و همه در موردش کنجکاو بودند. همه می دانستند که او با اتوبوس آمده و کاتلین به استقبالش رفته بود. شایعه‌ی داغ شهر این بود که کاتلین، جانی را ترک کرده است و در شهر زندگی می کند. بعضی ها می گفتند وقتی مرد به جنگ می رود، بعد که به خانه بر می گردد، همسرش دیگر حاضر به زندگی با او نیست.

اگر هم جانی متوجه نگاههای کنجکاو شد، به روی خود نیاورد. بعد از اینکه نشستند، هنری آن اطراف را نگاه کرد. سپس صورت غذا را از بین نمکدان و فلفل پاش و ظرف شکر برداشت. نگاهی به آن انداخت و آن را به جانی داد.

«کدوم غذا رو ترجیح میدی؟»

«غذای مخصوص، گوشت بریان، پوره‌ی سیب زمینی با سس گوشت.»
 «به نظر من همین خوبه.»

«آگه رالتیگز هم مثل رد راک باشه، مردم کنجکاوند که بدونن من کی هستم.»

«می خوای بلند شم و به همه بگم تو کی هستی.»

«می خوای چی بگی؟»

میگم خانمها، آقایان، مایلم خانم دولان اهل رد راک رو به شما معرفی کنم. این خانم که فقط پنج سال از من بزرگتره، سرپرستی به پسر چهارده ساله‌ی شرور رو قبول کرد و زندگی اونو از این رو به آن رو کرد. اگه اون نبود من احتمالاً دوران محکومیش رو در زندان مک الیستر می‌گذروندم. اون خواهر و بهترین دوست منه. من خیلی دوستش دارم و به دنیا برایش ارزش قائلم.

اوه، جانی. اون وقت ممکنه من آبروریزی کنم و بزنم زیر گریه. آبروی تو هرگز جلوی من نمی‌ریزه، هن آن. آی کاش عمه دازی زنده بود و می‌دید که تو از جنگ برگشته‌ای و تبدیل به مردی خوب شده‌ای.

اون احتمالاً می‌دونه که من از جنگ برگشته‌ام. چشمان سیاه جانی که معمولاً جدی بود، به هنری آن می‌خندید. بعد از اینکه پیشخدمت سفارش غذا را گرفت، هنری آن گفت: "عجیب! احساس گناه می‌کنم، چون انگار نه انگار یکی از اعضای خانواده‌مو از دست داده‌ام."

وقتی ایزابیل رو به مزرعه بردم، حالش از آنچه تصور می‌کردم بدتر بود. همه چیز شکایت داشت. نمی‌دونم اگه پیت نمیومد، یا اون چه کار می‌کردم. هنری آن با اندوه گفت: "وقتی ایزابیل هیچ جایی برای رفتن نداشته، تو کنارش موندی و کمکش کردی. بیشتر از اون کاری نمی‌توستی برایش بکنی. اون طوری زندگی کرد که دوست داشت."

بعد از اینکه مزرعه رو خریدم، اونو در اکلاهاما دیدم. به‌اش گفتم اگه بخواد می‌تونه بیاد با من زندگی کنه. خندید و گفت باید خیلی بدبخت باشه که بخواد با من زندگی کنه. دیگه ارزش خبری نداشتیم تا اینکه کلانتر کارول تماس گرفت و گفت ایزابیل ارزش خواسته با من تماس بگیره و به من بگه برم به ایستگاه اتوبوس دنبالش.

"من و تام در پرداختن هزینه‌ی کفن و دفن کمک می‌کنیم."
 "لازم نیست این کار رو بکنی. پیت به مأمور کفن و دفن پنجاه دلار داد.
 پنجاه دلار بقیه‌شو من دادم. همین مبلغ برای مراسم خاکسپاری و قبر و سنگ
 قبر کافیه."

"این وظیفه‌ی پیت نبود."

"اینو به پیت بگو، بعضی وقتها خیلی کله شق و لجباز میشه."
 هنری آن به مشتریانی که سر میزهای عمومی نشسته بودند، نگاه کرد.
 مردی که سرش را روی بشقاب غذایش خم کرده بود، سرش را بالا کرد،
 نگاهی به هنری آن و جانی انداخت و دوباره به بشقابش نگاه کرد. روی میز او
 جدولی بود که گهگاه نگاهی به آن می‌انداخت.

"تام و بچه‌ها می‌خوان بدونن کی به دیدن ما میای؟"

"بهتره تا زمانی که برای ماشینیم لاستیک‌های مناسبی پیدا نکردهام، صبر
 کنم."

"تو می‌تونی با اتوبوس بیای، بیا و کاتلین رو هم با خودت بیا. تام
 خوشحال میشه کاتلین رو ببینه."

"در مورد اون نمی‌تونم قولی بدم، خواهر."

"آوه، عزیزم. من نمی‌خواستم این مساله رو پیش بکشم، اما مجبورم بگم.
 من از اینکه تو و کاتلین با هم زندگی نمی‌کنین، خیلی ناراحتم."

حالت چهره‌ی هنری آن نگران و ناراحت بود.

"موردی برای نگرانی وجود نداره."

"چرا وجود نداره؟ من هر دوی شما رو دوست دارم. می‌خوای درباره‌اش
 صحبت کنیم؟"

"من ترجیح میدم درباره‌اش صحبت نکنیم. توقع من و کاتلین از زندگی
 متفاوته."

"در مورد چی؟"

اون بچه می‌خواه، من نمی‌خوام.
 جانی هنری! تو پدر فوق‌العاده‌ای می‌شی، به یاد دارم که رفتارت با جی
 به‌طور بود.

جانی نفسی راحت کشید، لب‌خندی زد و گفت: «ایمم غذای ما.»
 پیشخدمت زن خیال کرد جانی به او لب‌خند می‌زند و با خوشحالی خندید
 جانی او را نمی‌شناخت، قبل از جنگ، تمام دختران دبیرستانی شیفته‌ی
 بهترین کابوی ناحیه‌ی تیلیسن بودند. بعد او با آن دختر مو قرمز که در روزنامه
 کار می‌کرد، ازدواج کرد. شایع شده بود که آنان از هم جدا شده‌اند.
 پیشخدمت با لحنی خشنود گفت: «اگر به چیز دیگه‌ای احتیاج داشتی،
 جانی، فقط کافیست سوت بزنی.»

«حتماً این کار رو می‌کنم. ممنون.»
 «خواهش می‌کنم. مطمئنم که این کار رو می‌کنی.»
 هنری آن گفت: «خوب دانست با تو لاس می‌زد. نمی‌دونه که تو زن داری؟»
 اون فقط دوستانه رفتار می‌کرد.

غذا خوشمزه و هنری آن از آنچه تصور می‌کرد، گریسته‌تر بود.
 جانی در حالیکه نیمی از غذایش را خورده بود، گفت: «بیت پیشنهادی به
 من کرده که دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. نظرش اینه که با هم به شرکت راه
 بندازیم و اسبهای نمایشی رودیو پرورش بدیم. نمی‌دونم برای شروع چقدر
 پول لازمه، البته تا به حال فقط حرفشو زده‌ایم.»

هنری آن به جانی لب‌خند زد و گفت: «فکر خوبی، بیت سر و زبون داره. اون
 می‌تونه در تبلیغات و برگزاری مسابقه‌ها فعالیت کنه و تو کارهای پشت صحنه
 رو اداره کنی.»

جانی با تعجب گفت: «این همون فکریه که من کردم. هر دوی ما به
 پرورش اسبهای رودیو علاقه‌مندیم.»

اگه تصور می‌کنی این کار درسته، پشتش رو بگیر. فکرشو بکن نمایش

روزی هتری و پری. از اسحق خورشید یاد حالا که جنگ تمام شده.
مطمئناً تعایش رودیو طرفدار پیدا می‌کند.

جانی با یادآوری گذشته لیخندی زد. مردم از افتادن کسی روی زمین
خوشحال میشن. من همیشه بهارت ریادی در افتادن از آب دلمش شک
دارم بتویم از وانی که از ارتش می‌گیرم. سرمایه‌ی چنین کاری رو تأمین کنم.
کوشی توئی مرععات رو به رهن بقاری و وایم مسکن بگیرم.
کمی تویم این کار رو بکنم. قسمتی از مرععه منطبق به کالینه.

جانی نگاهش را به سویی دیگر برگرداند تا حالت چهره‌اش را پنهان کند.
من از کالین نخواهم خواست که خطر این کار رو قبول کند.
وقتی آنان رستوران را ترک کردند و پیاده به طرف الوسیل جانی به راه
افتادند هوا کاملاً تاریک شده بود.

هتری آن گفت: "روزها داره کوتاهتر میشه،
و سردتر. در گواشل کالال آروزی شبی به سردی اینجا رو نشیم."
وقتی به خانه‌ی کالین رسیدند جانی همراه هتری آن به ایوان رفت.
چراغهای اتاق جلو و اتاق خواب کالین روشن بود.
"میای تو؟"

نه. بهتره برگردم. فردا روز سختی خواهی داشت. فردا پیام دنبالت تا به
مراسم ببرمت. بیت و جود هم میان اونجا. شب بخیر. خواهر. خوشحالیم که
اینجایی.

"منم خوشحالیم که اینجا."



کتوهر نادینگ صورتش را با دستمالش مالید و با انگشتانش شقیقه‌هایش را
فشار داد. او در رستوران غذا خورده بود. گاهی اوقات اجازه‌ی این لذت را به

خود می داد حالا در اتاقی که برای کاتلین آماده اش می کرد، پشت میز نشسته بود. دفتر یادداشتش روی میز باز بود. او روزی پر مشغله را گذرانده بود. قلمش را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

ساعت ۳۰ : ۹ شب. مادر، امشب خیلی خسته ام. دوست ندارم این را اعتراف کنم، اما اخیراً حالم زیاد خوب نیست. بسختی کار کرده ام. کاتلین عزیز من به دیدن یک وکیل رفت. آن قدر غمگین و تنها به نظر می رسید که من دل را به دریا زدم و وقتی ماشینش را جلوی کتابخانه پارک کرد. و در آن نشسته بود، با او صحبت کردم. او آن قدر زیباست که دلم می خواست بمانم و او را تماشا کنم، اما جرأت نکردم. او اینجا، در اتاقی که تمام احتیاجاتش در آن مهیاست، خوشحال خواهد بود. من مشغول تهیه ی فهرستی هستم و بعد از روز شکرگزاری به والاس می روم تا آنها را سفارش دهم.

امروز خواهر بدکاره ی جانی هنری مرد. وقتی مأمور کفن و دفن به درمانگاه رفت، فهمیدم که کسی مرده است. جانی هنری و برادر دکتر پری به مؤسسه ی کفن و دفن رفتند تا یک قبر برای او سفارش دهند. امشب جانی هنری با یک زن در رستوران بود. او همان کسی است که امروز با اتوبوس از رد راک به اینجا آمد. حتماً خواهر دیگر جانی هنری است.

مادر، اخیراً سر دردهایی شدید و وحشتناک دارم. بعضی وقتها درد آن قدر شدید می شود که بسختی می توانم بییم. کاش کاتلین اینجا بود تا من سرم را روی زانو ی او می گذاشتم و او دردی را که می کشم، از بین می برد.



از یازده نفری که کنار قبر ایزابل ایستاده بودند فقط هنری آن و جانی و بیت

و جود، ایزابل را از نزدیک می‌شناختند. افراد دیگر بارگر فلمینگ، دو دختر و پسرش، ادلاید و یل لیهی و کاتلین بودند.

لوکاس فلمینگ با کت و شلوار سیاه و کلاه به دست کنار پدرش وول می‌خورد و آن قدر بی‌قراری کرد تا بارگر به او چشم غره رفت. مری و جانا، که از خواهر بزرگترش بلند قدتر بود، هر دو کلاه و کت سیاه پوشیده بودند.

صبح زود، مری با همبرگر تلوری و سالاد سیب زمینی و چند تکه از نان‌های تازه‌ای که خانم فیشر پخته بود، به خانه‌ی کاتلین رفته بود. کاتلین او را به هنری آن معرفی کرد.

مری گفت: «خانم دولان، از آشنایی با شما خوشحالم.

منم از دیدلت خوشحالم. ممنون که غذا آوردی.

بمحض این‌که بابا تسید خواهر جانی مرده، اصرار کرد که فوراً شروع به تهیه‌ی غذا کنیم.

آمیدوارم فرصت بشه ازش تشکر کنم.

فرصتش را پیدا می‌کنین. همه‌ی ما در مراسم خاکسپاری شرکت می‌کنیم.

وقتی جانی از راه رسیده بود، کاتلین خود را کنار کشیده و صبر کرده بود تا هنری آن به او بگوید که بارگر غذا فرستاده است. وقتی کاتلین از اتاق خوابش بیرون آمد، کت و کلاه تیره‌اش را پوشیده بود. پیت و جود هم به خانه‌ی او آمده بودند و وقتی همگی خانه را ترک می‌کردند، کاتلین برای رفتن به قبرستان سوار اتومبیل پیت شده بود.

حالا همه چیز تمام شده بود. کشیشی که به خواسته‌ی مأمور کفن و دفن برای خواندن دعای مراسم آمده بود، کارش را تمام کرد. تابوت بتنهایی در کنار توده‌ای خاک قرمز رنگ اکلاه‌ها که قرار بود روی آن ریخته شود، قرار داشت. همان طور که گروه عزادار از آنجا دور می‌شد، کاتلین از ادلاید و یل و همچنین

یارکر و خانواده‌اش دعوت کرد به خانه‌ی او بیایند.

یارکر، تو خودت ترتیب غذا رو دادی، به علاوه، باید با هنری آن، خواهر جانی آشنا بشی.

یارکر به کوچکترین دخترش که بابت گذراندن زمانی طولانی‌تر با بزرگسالان غرغر می‌کرد، سقلمه‌ای زد و گفت: آگه مزاحم نیاشم، دوست دارم پیام.

جود گفت: بیت منو به درمانگاه می‌رسونه.

سپس دست هنری آن را گرفت و گفت: قبل از رفتنت دوباره می‌بینمت؟ من فردا صبح بر می‌گردم، این اولین باریه که از تام و بچه‌ها دور شده‌ام. دلم براشون تنگ شده.

خوش به حال تام و بچه‌ها. مواظب خودت باش. سلام منو به تام برسون.

تو هم مواظب خودت باش. تو باعث شدی که اعتقاد من به ذات بشر بیشتر بشه. یک دختر خوب پیدا کن و تشکیل خانواده بده. تنها با تشکیل خانواده می‌تونی به خوشبختی واقعی دست پیدا کنی.

جود گونه‌ی هنری آن را بوسید، برای دیگران دستی تکان داد و به طرف ردیف خودروها، جایی که بیت منتظر او بود، رفت.

کاتلین فریاد زد: من با ادلاید و پل میرم. بیت، بعد از اینکه جود رو رسوندی، بیا خونه‌ی من.

و بی آنکه به جانی توجه کند، باروی ادلاید را گرفت.

وقتی به خانه رسیدند با فشاری کرد که خودش به کمک مری غذا را آماده می‌کند و از هنری آن خواست بپزند و با جانی و یارکر و خانواده‌ی لیهی گپ بزنند. او همبرگر را قطعه قطعه کرد و مری بشقابها و ظروف نقره را چید. مری، توی ففسه‌ی پایینی به کیک هست، دیشب یختمش. جانا پرسید: من چه کار می‌تونم بکنم؟

کاتلین گفت: «کیک را ببر.»

مری در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «مطمئن می‌شوی که می‌خواهی اون این کار رو بکنه؟»

جانا مصراانه گفت: «من می‌تونم این کار رو بکنم.»

و زیادتیش را برای خواهرش بیرون آورد. کاتلین گفت: «می‌تونه، خیلی هم خوب می‌تونه.»

پیت وارد آشپزخانه‌ی کوچک شد و گفت: «حالا به اتاقی بر از زن خوشگل داریم. بهتره بذاری من این کار رو بکنم.»

و چاقو را از دست کاتلین گرفت.

با کمال میل. من نان‌ها را می‌برم.

«عسل، این چاقو که سر منو هم نمی‌بره، سنگ چاقو تیز کنی نداری؟»

نه، مجبوری با همون بسازی. جانا، بیا صندلی‌های آشپزخانه رو به اون یکی اتاق ببریم. اینجا برای نشستن همه جا نیست.

بعد از صرف غذا، مردها به ایوان رفتند تا سیگار بکشند.

بارکر به پیت گفت: «آگه دنبال زمین می‌گردی، می‌تونی نگاهی به مزرعه‌ی

کلیفتن بتداری. شنیده‌ام اخیراً اونجا فروخته شد. اما صاحبش نمی‌خواه گله‌ای در اون رها کنه.»

زمینش قابل زراعته؟

ممکنه بشه اونجا یونجه‌ی خشک عمل آورد. اونجا از زمان توفان‌های

گرد و خاک کشت نشده. خاک زراعی خوبی داره.

جان دن می‌گفت مردی که اونجا رو خریده، نویسنده‌ی معروفیه. به نظر

نمی‌رسد بخواد در اونجا دامپروری کنه. ختماً چراگاه رو اجاره میده.

بل و پیت با هم جور شده بودند.

الان کسی اونجا زندگی می‌کنه؟

نویسنده‌ه هنوز نیومده. مردی از مؤسسه‌ی هواشناسی از اونجا مراقبت

می‌کنه. کلانتر کارول می‌گه اون در غرب شهر می‌شیننه و ابرها رو تماشا می‌کنه
و نمودارهایی می‌کشه.

پیت گفت: از اون شغل‌هایی که علف زیر پای آدم سبز می‌کنه.
خنده‌ی پیت ناگهانی و خودجوش بود. لوکاس هم خندید و این باعث شد
پیت به او که در گوشه‌ی ایوان نشسته بود، نگاه کند.

تو کابوی هستی؟

لوکاس گفت: آره.

سپس به پدرش نگاه کرد و گفت: بله، آقا.

از نمایش رودیو خوشت می‌آد؟

بله... آقا!

من دارم سعی می‌کنم جانی رو راضی کنم با هم ترتیب به نمایش بهاره
رو بدیم.

لوکاس به جانی نگاه کرد و گفت: قبول می‌کنی؟

دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

منم می‌تونم کاری داشته باشم؟

آگه بتونی گیاه خردل بیری.

یو... هوا!

لوکاس به هوا پرید و کلاهش را بالا انداخت. کلاه کابویی او وسط حیاط
افتاد و او رفت که آن را بر دارد.

جانی بشوخی گفت: ما به کسی احتیاج داریم که فضولات اسبها رو جمع
کنه. این طور نیست، پیت؟

چشمان سیاه او از شادی می‌رقصید.

لوکاس فوراً گفت: من این کار رو هم می‌کنم. جانی، بعضی وقتها به‌ام
اجازه میدی سواری کنم، نه؟ صبر کن تا به جانا بگم. اون در مسابقات اسب
سواری با مانع شرکت داشته. کارش زیاد خوب نیست.

بعداً بهتر میشه.

جانی در حالی که یکی از پاهای پوتین دارش را روی لیهی ایوان و پای دیگرش را روی زمین قرار داده بود، به بارکر گفت: شرم، مردی که در مزرعه‌ی من کار می‌کنه، دو تا از گاوهایت رو پشت زمین‌های من حدود صد و پنجاه شصت متری طولیله پیدا کرده.

چطور شده از اونجا سر در آوردن؟ دو تا گاو معمولاً بشنهایی به اطراف نمیرن. به دو جین چرا، اما دو تا نه.

من چه می‌دونم. شرم اونا رو به زمین‌های تو برگردوند. یکی از اونا به گوشش زنگوله داشت.

بارکر گفت: من در این مورد تحقیق می‌کنم.

یل لیهی گفت: "حال بابی هارپر چطوره؟"

دکتر پری میگه برای مدتی نمی‌تونه از بایش استفاده کنه، حتی بعد از اینکه گچ رو برداشت.

آگه من جای تو بودم، مواظب مک بون بودم و چشم ازش بر نمی‌داشتم.

اون به خوبی پدرش نیست. اوتو برای خاطر ویکتور نگه داشته‌ام.

به هر حال مواظبتش باش، بخصوص وقتی دور و بر مری و جانا می‌یلاکه.

بارکر فوراً به حالت گوش به زنگ گفت: چیزی درباره‌اش شنیده‌ای؟

فقط چند تا لاف و چاخان.

لوکاس گفت: منم از اون خوشم نمیاد.

دلیل خاصی داره؟

نگاه بارکر به پسرش بود.

نه فقط خوشم نمیاد.

لوکاس نمی‌دانست آیا باید درباره‌ی روزی که بابی از اسب افتاد و بایش

شکست و او مک را با تیر و کمان دیده بود، چیزی بگوید یا نه. او تصمیم

گرفت منتظر بماند و بعداً این موضوع را به جانی بگوید.

جانی تو که اجازه نمیدی منک در رودینو کار کنه، مگر نه؟
 قبلاً فقط در حد حرفه، زیاد امیدوار نباش، ممکنه نتونیم از عهده‌اش بر
 بیایم.

بارکر گفت: دیگه بهتره بریم. پسر، تو باید قبل از تاریک شدن هوا کارهاتو
 انجام بدی. برو بین خواهرهات برای رفتن آماده هستن؟
 بله، آقا.

لوکاس به ایوان پرید. پل در حالی که او را تماشا می‌کرد، گفت: اون پسر
 خوبه، بارکر. همون طور که سنش ایجاب می‌کنه، سرشار از انرژی.
 هنوز پسر بدی نشده. زمانی میرسه که می‌خواد عشق دنیا رو بکنه و
 مجبورم آزادش بذارم.

کاتلین از پل و ادلاید و خانواده‌ی فلمینگ خداحافظی کرد. جلوی ایوان
 ایستاد و برای آنان دست تکان داد. از اینکه به خانه‌ای برگردد که فقط جانی و
 هنری آن و بیت در آن باقی مانده بودند، هراس داشت. او توانسته بود تمام روز
 از تنها ماندن با جانی دوری کند، اما حالا که خودشان چهار نفر بودند، دوری
 کردن از او خیلی دشوارتر بود. بمحض اینکه کاتلین وارد خانه شد، جانی به او
 گفت: من دارم هنری آن رو به خونه‌ام می‌برم، می‌خوای تو هم بیای؟
 کاتلین آب دهانش را قورت داد و در حالی که از نگاه کردن به جانی پرهیز
 می‌کرد، جواب داد: نه، ممنون. من باید کمی اینجا رو تمیز کنم.
 هنری آن اصرار کرد: یا ما بیا.

نه، الان وقتی که شما دو تا می‌خوان با هم تنها باشین، نیازی به من
 ندارین که خلوتتونو به هم بزنم.

جانی بازوی خواهرش را گرفت و گفت: بیا، هنری آن. اون نمی‌خواد بیاد.
 بیت، نمیای؟

بیت گفت: نه، من می‌مونم و به کاتلین کمک می‌کنم.
 جانی کلاهش را روی سرش گذاشت و به آنکه به عقب نگاه کنه، از در

خارج شد.

بیست به دتبال کاتلین به آشپزخانه رفت. 'می‌خواهی چه کار کنی؟'
'خوب.'

کاتلین اطرافش را نگاه کرد و ادامه داد: 'در حقیقت هیچی.'
'من خیال نمی‌کردم کار زیادی داشته باشی. بیا بریم بیرون و به نوشابه
بخوریم، میریم سینما.'

'می‌دونی چه فیلمی می‌ده؟'

'فیلم قانون شکن یا شرکت جین راسل.'

'حتماً امروز فیلمش عوض شده، چون دیروز فیلم تاوان مضاعف یا شرکت
یاربارا استویک رو نشان می‌داد.'

بیست با نگاهی پشیمت دلبرانه گفت: 'امکان داره من عاشق جین راسل
باشم.'

کاتلین به مسخره‌بازی او خندید. 'فیلم تا ساعت هفت شروع نمیشه.'

بیست به ساعتش نگاه کرد. 'ما به نوشابه می‌خوریم و در خیابان اصلی
می‌شینیم و مردم رو تماشا می‌کنیم و بعد به تماشای فیلم میریم.'

'به نظر عقیده‌ی خوبییه. من مدت‌هاست که آب آلبالو نخورده‌ام.'

بیست در لیوانهای یک بار مصرف نوشابه گرفت و همان طور که سوار
اتومبیل می‌شد و لیوان کاتلین را به دستش می‌داد، غرغرکنان گفت: 'به خاطر
دارم که به وقتی نوشابه فقط پنج سنت بود.'

'ممنون. در طول جنگ قیمت نوشابه به ده سنت هم رسید.'

'تو و جانی با هم دعوا کرده‌اید؟'

بیست چنان آسان موضوع را عوض کرد که کاتلین برای آن سؤال آماده

نبود.

'اوه... نه، چرا این سؤال رو می‌کنی؟'

کاتلین از سر آگراه و تارضایتی به او نگاه کرد.

تو تمام روز به اون نگاه هم نکردی.

خیلی معلوم بود؟

احتمالاً نه برای همه، فقط برای من.

خدا رو شکر.

کاتلین بغیهی نوشابه‌اش را سر کشید و گفت: از دیدن پدر جانی تعجب

کردی؟

آره به نظرم تعجب کردم. جود از اون خوشش میاد.

تو چطور؟

با چیزهایی که تا به حال از اون دیده‌ام، ارزش خوشم میاد یا اینکه از

مردی به تروتمندی اون انتظار میره، اصلاً فیس و افتاده نداره.

من که خیلی ارزش خوشم میاد من همه‌ی اعضای خانواده‌ی اونو دوست

دارم. جانی از اون دوری می‌کنه.

جانی هنوز هم احساس حقارت می‌کنه.

کاتلین سرعت به دفاع از جانی پرداخت. اون حق داره که این‌طور باشه.

فکرشو بکن که باید به چی غلبه کنه! یکی از همین روزها در وقت خودش به

این احساس غلبه می‌کنه.

اسمادو نا می‌خوان به روزی دوباره با هم زندگی کنن؟

گمان نکنم. من دیروز به دیدن یه وکیل رفتم. فقط منتظر بودم که جانی

از جنگ برگردد و امیدوار بودم ازم بخواد برگردم پیشش. حالا مثل روز روشن

که نمی‌خواد مازن و شوهر باشیم.

کاتلین نمی‌توانست بغضش را از جدایش دور کند و مرتباً آب دهانش را

قورت می‌داد.

من می‌خوام کاملاً از اون جدا شم و... و دوباره همه چیز رو از نو شروع

کنم.

جانی تو رو می‌خواد. همینم داره اونو می‌خوره.

تو اشتباه می‌کنی. اما کنارش بمون. اون به دوستانی مثل تو و جوو احتیاج داره.

کاتلین به ساعتش نگاه کرد و گفت: آگه می‌خوایم به سینما بریم، بهتره راه بیفتیم.

وقتی بیت اتومبیلش را پشت اتومبیل جانی پارک می کرد، کاتلین گفت:
 'خیلی خوش گذشت. من سینما رو خیلی دوست دارم. به نظرم علتش اینه که
 خودم داستان نویس هستم. اگه فرصت داشتیم، هر شب هفته یه فیلم می دیدم.
 در طول جنگ سینما تنها تفریحی بود که داشتیم.'

کاتلین می دانست پرت و پلا می گوید. فهمیدن اینکه جانی در خانه است،
 او را عصبی کرده بود.

'منم سینما رو دوست دارم. هفته ی دیگر فیلم کازایلانکا رو نشان میدن.
 میای با هم بریم؟'

'میشه بعداً جوابتو بدم؟'
 'حتماً.'

'بیا تو و با هنری آن خداحافظی کن. فردا صبح با اتوبوس ساعت هشت و
 نیم میره.'

در راه خانه، کاتلین روی زمین ناهموار سکندری خورد. بیت بازوی او را
 گرفت و هنگامی که به ایوان رسیدند، داشتند می خندیدند و زمانی که کاتلین در
 را باز می کرد، هنوز در حال خندیدن بود. جانی در صندلی دسته دار او نشسته
 بود و هنری آن روی کاناپه قیافه ای بی اعتنا به خود گرفته بود، اما کاتلین جانی
 را به اندازه ی کافی می شناخت که بداند این ظاهر قضیه است و او بتا به دلیلی
 عصبانی و خشمگین است.

چقدر بد، عزیزم. من دیگه به امید تو نیستم.

کاتلین با لحنی شاد گفت: «ما رفتیم سینما».

و گفت‌هایش را در آورد. «بیت عاشق جین راسل شده».

کی عاشق اون نمیشه. کارگردان می‌دونه چطور اوتارو انتخاب کنه. یه جایی خوندم که کارگردان این فیلم بخشی از سود فیلم رو به جین راسل داده تا اون حاضر شده این نقش رو بازی کنه. همین‌طور خوندم که کارگردان خودش سینه‌بندی رو که جین راسل در فیلم پوشیده بود، طراحی کرد تا اون... خوش هیکل به نظر برسه».

هنری آن خندید. «تو رو به خدا بس کن. معلومه که خیلی مطالعه می‌کنی. وقتی از این جور کتابها یا مجله‌ها گیر بیارم، زیاد مطالعه می‌کنم. عسل، کتم رو کجا بذارم؟»

«روی تخت‌خواب من. اگه کسی ساندویچ می‌خواد، هنوز چند تا همبرگر مونده».

بیت گفت: «مجبور نیستی دوباره از من سؤال کنی».

و از اتاق خواب بیرون آمد و از جانی پرسید: «تو چی، جانی؟»
«نه. من نمی‌خورم».

«بیت بشین با هنری آن گپ بزن تا من ساندویچ و یه قوری قهوه درست کنم».

بیت روی کاناپه نشست. «ممنون، عسل. خیلی پیش تمیاد که یه زن خوشگل از من پذیرایی کنه. پس بیشترین استفاده رو از این موقعیت می‌کنم. هنری آن، فردا صبح میری؟»

«من تگرانم و دوست دارم زودتر پیش خانواده‌ام برگردم. خوشحالم که اومدم. موقعیتی ناراحت‌کننده بود، اما جانی و کاتلین و جود رو دیدم».

بیت به شوخی گفت: «منو چی، هن آن؟»

«تو رو هفته‌ها قبل که برای پیدا کردن جود به رد راک اومده بودی، دیده

بودم. سالها بود که در فکر ایزابل بودم. وقتی جانی زنگ زد و گفت که اون مریضه، تصورش رو هم نمی‌کردم به زودی بمیره.

وقتی ایزابل جوون‌تر بود، اون و جود مثل سگ و گربه به هم می‌پریدن و آخر هم جود بود که مرگ رو برای اون آسون‌تر کرد. مسخره است، نه؟ هنری آن دستش را روی دست پیت گذاشت و گفت: "از اینکه در پرداخت

هزینه‌ی مراسم کفن و دفن کمک کردی، ممنونم. وظیفه‌ی تو نبود." من خودم خواستم این کار رو بکنم. شاید می‌بایست به اون کمک می‌کردم تا شیوه‌ی زندگی‌شو عوض کنه. اما، اون موقعها خود منم خیلی آدم خوبی نبودم.

"همه‌ی ما برای ادامه‌ی زندگی بهترین کاری رو که می‌تونستیم انجام دادیم."

"خوشحالم که مرد خوبی نصیبت شده، هنری آن."

"تام مرد خوبییه. پیت، تو هم به کسی نیاز داری تا سر و سامان بگیری و تشکیل خانواده بدی. تام می‌گه آدمهای شرور اصلاح شده شوهرهای خوبی میشن."

چشمان هنری آن به پیت لبخند می‌زدن.

"اگه این طوره، حتماً شوهری نمونه میشم."

"من همیشه معتقد بودم تو واقعاً به همون بدی که می‌خواهی مردم خیال کنند، نیستی."

جانی تاگهان بلند شد و به آشپزخانه رفت. چشمان پیت او را تعقیب کردن. بزودی کاتلین از انتظار کشیدن برای اینکه جانی تصمیمش رو بگیره،

خسته میشه. من واقعاً از اینکه اون کاتلین رو از دست بده، ناراحت میشم.

"من همین طور. اما اونا خودشون باید مشکلاشونو حل کنن. جانی درباره‌اش با من حرف نمی‌زنه."

کاتلین قهوه جوش را روی گاز گذاشت و وقتی برگشت، دید که جانی در میانه‌ی در ایستاده است. کاتلین در حالی که حرکاتش خودکار بود، تعله‌ی زیر قهوه جوش را کم کرد، بعد به طرف میز آشپزخانه رفت تا بشقاب‌های را که همبرگر در آن بود و پارچه‌ای روی آن کشیده شده بود، بردارد و به جانی نگاه کرد. خوشحال بود که قادر به انجام دادن آن کار است.

نظرت درباره‌ی خوردن ساندویچ عوض شده؟

نه.

کیک می‌خوری؟

نه.

پس قهوه که می‌خوری؟

شاید.

حدود ده دقیقه‌ی دیگر حاضر میشه.

کاتلین خم شد و از داخل یخدان کوچک مقداری کره بیرون آورد. فردا صبح میام و هنری آن رو به ایستگاه اتوبوس می‌برم.

کاتلین در حالی که پشتش به او بود، گفت: تصور می‌کردم این کار رو بکنی.

از اینکه اجازه دادی هنری آن اینجا بمونه، ممنونم.

بودن با اون مایه‌ی خوشحالی من بود.

جانی ناگهان با عصبانیت گفت: چی ناراحت کرده؟ در چند روز گذشته اصلاً به من نگاه نکردی. با من حرف هم نزدی. نکته چون خواستم هنری آن اینجا بمونه، اونو به تو تحمیل کردم؟

کاتلین پاسخی نداد. شروع به مالیدن کره روی نانهای کرد که در بشقاب

بود.

پس علتش اینه، مگه نه؟ تو نمی‌خواستی خواهرم اینجا بمونه؟

همین الان گفتم از اینکه هنری آن اینجا بود خوشحالم.

کاتلین رویش را به طرف جانی برگرداند و در حالی که چشمانش از عصبانیت می درخشید، گفت: «هنری آن یکی از بهترین افرادی که من می شناسم، اون خیلی از تو بهتره».

«تردیدی در این مورد ندارم، من هرگز خیال نکرده‌ام که فرشته‌ام اما آدم بدجنسی هم نیستم».

«نه، تو به آدم کلاه‌شقی که همیشه حرف حرف خودته، همیشه خیال می‌کنی در مورد هر چیزی حق با توته».

«نه، کاملاً هر چیزی، من دیگه تو رو نمی‌شناسم کاتلین».

«تو خودت نمی‌خواهی منو بشناسی، خسته شدم از اینکه منتظر بمونم تا تو تصمیم بگیری می‌خواهی یا من زندگی کنی یا نه، دیروز خودم به دیدن آقای فیربکس رفتم».

«خوب...؟»

صدای جانی نجواگونه بود.

«و بعضی اینکه بتونیم در مورد دلایل طلاق تصمیم بگیریم، اون تقاضا نامه‌ی طلاق رو پر می‌کنه».

«منظورت از دلایل چیه؟»

«ما مجبوریم دلیلی به قاضی ارائه کنیم که چرا می‌خواهیم از هم طلاق بگیریم».

«دلیل؟»

«آره، دلیل اون می‌خواد بدونه آیا تو منو کتک می‌زنی؟ نه، خرجی منو نمیدی؟ نه، بگذریم که من احتیاجی به حمایت تو ندارم. آیا تو به من خیانت کرده‌ای؟ نمی‌دونم. آیا تو از زندگی کردن با من خودداری می‌کنی؟ بله؟ چرا باید دلیلی وجود داشته باشه؟»

«خدایا، من چه می‌دونم، هرگز قبلاً طلاق نگرفته‌ام که بدونم چرا، خیال می‌کنی به خودم می‌بالم که همه‌ی شهر می‌دونن که شوهرم از زندگی کردن با

من خودداری می‌کنم؟ به اندازه‌ی کافی حقارت و تحقیر رو تحمل کردم.
تو هنوز نمی‌تونی خشم خودتو مهار کنی.

چرا باید جلوی خشمم رو بگیرم؟ از زمانی که برگشتندای، مثل آدم‌های
بخمه یا من رفتار کرددای، علت به لوا که دلم بخواد، عصبانی میشم و بد و
بی‌راه میگم و هر چی رو دلم بخواد پرت می‌کنم. اینجا خونهای من و آگه از
کارهای من خوست نمیداد، می‌تونی از اینجا پری.

تو واقعاً عصبانی هستی و... فکرهایت رو کرددای، مگر نه؟
منم غرور دارم.

می‌خواهی یا بیت ازدواج کنی؟ به این دلیل که به دیدن وکیل رفتی؟
کاتلین فقط برای اینکه جانی را ناراحت کند، گفت: شاید چشم من به
دنبال چندین مرد واجد شرایطه.

بارکر هم یکی از اوناست؟

کاتلین تقریباً فریاد کشید: خداوندا! جانی، اون پدرته.

او هر چیزی که بخوای به تو میده.

از کجا می‌دونی من چی می‌خوام؟ تا حالا از من پرسیدی؟ نه، تو به تنها
چیزی که اهمیت میدی، خواسته‌های خودته.

نمی‌خوام بحث‌هایی رو که قبلاً داشتیم دوباره از نو شروع کنم. اینو خوب
می‌دونی.

تو اون قدر کله شقی که نمی‌خواهی حتی برای اطمینان خودت هم که شده
بفهمی چرا مری رز اون طور به دنیا اومد. خیال می‌کنی جواب تمام سؤالات رو
می‌دونی. خوب شاید در اون مغز کوچکت فرو کرده‌ای که علت ناقص بودن
مری رز تقصیر من بوده.

تو خیلی خوب می‌دونی که این طور نیست، لعتی!

وقتی جانی صدای بسته شدن در جلویی را شنید فوراً سرش را برگرداند تا
به اتاق نشیمن نگاه کند.

هنری آن به ایوان رفت تا مجبور نباشد یاوه گویی‌هایی تو رو بشنوه.
 آگه نمی‌خواستی خواهرت بشنوه که تو رو لعنتی صدا می‌کنم، نمی‌بایست
 به اینجا میومدی و شروع می‌کردی.
 قهوه سر رفت، جانی با یک قدم خود را به اجاق گاز رساند و شعله‌ی زیر آن
 را خاموش کرد و دوباره به طرف در برگشت.
 هر وقت لازمه خیرم کن تا برگه‌های طلاق رو امضا کنم.
 کاتلین با عصبانیت گفت: آوه، حتماً این کار رو می‌کنم.
 و قطعه نان را روی بشقاب انداخت.
 فردا صبح میام.

کاتلین با پورخند گفت: مشکل بتونم تا فردا صبر کنم. وقتی داری میری،
 به پیت بگو ساندویچ حاضره.
 بقیه‌ی شب، کاتلین توانست تا حدودی خشمش را کنترل کند. او با
 میهمانانش پشت میز آشپزخانه نشست، وقتی پیت وارد آشپزخانه شد،
 شانه‌های او را فشرد، سپس شروع به شوخی و لودگی کرد. او داستان‌هایی
 درباره‌ی زمانی که در نیروی دریایی بود گفت، که بیشترش با مزه بود. بعد از
 آن، او و هنری آن روزهای جوانی‌شان را در رد راک به یاد آوردند. تا اینکه وقت
 رفتن پیت شد.

وقتی آن دو تنها شدند، در سکوت برای رفتن به رختخواب آماده شدند.
 وقتی هنری آن حرفی از جانی یا حرف‌هایی که شنیده بود، پیش نکشید و کاتلین
 ممتون او شد، غمگین و از رده دل، چراغها را خاموش کرد و به رختخواب
 رفت.

سالهای پیش رو را طولانی و تنها می‌دید.

وقتی او برای بردن چمدانهای هنری آن به ایوان آمده بود، فقط با تکان دادن سر صبح بخیر گفته و کاتلین هم در جواب فقط سرش را تکان داده بود.

بدون توجه به اونچه بین تو و جانی دوی داده، دلم می‌خواد با هم در تماس باشیم. علاوه بر اینکه تو برادرزاده‌ی تام هستی و تنها یادگار برادرش داری. خیلی برای ما عزیزه. نامه بنویس و بذار بدویم چه کار می‌کنی. دعا می‌کنم مسایل بین تو و جانی بخوبی فیصله پیدا کنه.

مدت زیادی گذشته. هر روز که می‌گذره بیشتر از هم دور می‌شیم. به امو تام بگو بمحض اینکه به ماشین بهتر گیرم بیاد، میام تا همه‌ی شما رو ببینم. کاتلین سخنانش را به آرامی بیان می‌کرد تا در حین صحبت گریه‌اش نگیرد.

به‌اش میگم. مواظب خودت باش.

تو هم همین‌طور.

کاتلین برای او دست تکان داد. سپس بمحض اینکه اتومبیل حرکت کرد به خانه برگشت.

حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟ حوصله‌ی نوشتن کتابش یا مطالعه را که سرگرمی دلخواهش بود، نداشت. در صندلی بزرگش، جایی که جانی شب قبل نشسته بود، نشست و دستش را دراز کرد تا رادیو را روشن کند. وقتی تلفن زنگ زد کاتلین رادیو را خاموش کرد. مری بود. مهمونت رفت؟

امروز صبح رفت.

امروز با من تا فردریک میای؟ باید به دندانپزشکی برم و بارکر گفت همیشه تنها برم. خودش می‌خواست بیاد، اما نمی‌تونه کارخونه رو تا دیر وقت ول کنه. امیدم به تلمنا بود، اما امروز خالش خوب نیست.

امروز کار خاصی ندارم. خوشحال می‌شم کاری بکنم.

اوه، عالیه. تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم. زود که نیست؟

که اصلاً تا اون موقع حاضرم.

جانی و هنری آن در اتومبیل نشستند و منتظر رسیدن اتوبوسی شدند که
هنری آن را به رد راک می برد.

جانی، دوباره کی می بینمت.

نمی دونم خواهر، دارم سعی می کنم بعضی از مسایل رو حل و فصل کنم.
برای مقرری ارزش تقاضا نامه پر کرده ای؟ تو مستحق بیست دلار در
هفته هستی.

نه نگردم اون برای مردهاییه که نمی خوان کار پیدا کنند. من می توانم
رأله های ماشین آلات سنگین بشم. اما معنی اش اینته که از اینجا برم. من
نمی خوام مزرعه رو رها کنم.

منظورت مزرعه است یا کاتلین؟

هنری آن دستش را دراز کرد و دست جانی را محکم گرفت.

مناسقم به خودم قول داده بودم در امور خصوصی تو دخالت نکنم.

تا جایی که به تو مربوط میشه، من هیچ چیز خصوصی ندارم، خواهر.

جانی اتوبوس را دید که جلوی ساختمان روزنامه توقف کرد.

کاتلین تو رو دوست دارد.

آمالی منو دوست داشت، شاید دیگه به من علاقهای نداشته.

زنها به این راحتی دست از عشق کسی برنمی دارن.

دیدم که چقدر با بیت خوشحال بود.

خوشحال بودن و اوقات خوش با کسی داشتن، ازوماً به این معنی نیست
که آدم عاشق اون شخصه.

تو نمی دونی بیت چطوریم. اگه کاتلین عاشق اون بشه، از چاله به چاه

افتاده، بیت هرگز به هیچ زنی وفادار نمی‌مونه.

تو اشتباه می‌کنی. بیت این‌طور وانمود می‌کنه چون از خودش یا موضعی که با مردم داره، مطمئن نیست. حالا معتقدم علت اینکه توی جوونی سرور بود، همیشه اگه اون زنی رو پیدا کنه که بهاش ایمان بیاره و دوستش داشته باشه، بهاش وفادار می‌مونه.

زمان همه چیز رو روشن می‌کنه، این‌طور نیست؟ بهتره بریم. مسافرها دارن سوار میشن.

جانی چمدان خواهرش را پایین کنار اتوبوس گذاشت، راننده در کناری را باز کرد و چمدان را داخل آن گذاشت. همه سوار بشن.

خیلی دلم می‌خواد تام و بچه‌ها رو ببینم، در عین حال اصلاً دلم نمی‌خواد تو رو با این اعصاب داغون تنها بذارم.

هنری آن دست جانی را گرفت: «با کاتلین حرف بزن».

باشه. سلام متو به تام و بچه‌ها برسون.

وقتی هنری آن گونه‌ی جانی را بوسید، چشمانش پر از اشک بود. «خداحافظ، جانی».

«خداحافظ، خواهر، بزودی میام سراغت».

جانی در پیاده رو ایستاد و صبر کرد تا اتوبوس حرکت کند. هنری آن دستی تکان داد و جانی هم دستش را تکان داد. وقتی اتوبوس از پیچی دور زد و از نظر ناپدید شد، جانی به طرف اتومبیلش برگشت. به یاد نداشت هیچ وقت در زندگی‌اش تا این حد احساس تنهایی کرده باشد. هنری آن گفته بود با کاتلین صحبت کند. چه می‌توانست به کاتلین بگوید؟

من می‌دونم که تو چی می‌خوای، اما نمی‌تونم اونو به تو بدم، اگر چه نمی‌خوام تو رو از دست بدم. چطور می‌تونم با تو به عنوان همسر زندگی کنم بدون اینکه با تو رابطه‌ای داشته باشم. ما همیشه مجبوریم

مراقب باشیم که باردار نشی. نگرانی مداوم باعث میشه بعد از مدتی از هم جدا بشیم. چون امکان اینکه تو باردار بشی زیاده. در شب جانی قصد داشت به آرامی با کاتلین صحبت کند و به او بگوید که او و بیت درباردی برگزاری رودیو با هم صحبت کرده‌اند و قصد داشت از او بپرسد که آیا جایل است برای خاطر آنان مزرعه را گرو بگذارد؟ اما وقتی کاتلین از رفتن با او و هنری آن خودداری کرده و با بیت بیرون رفته بود، جانی حرفهائی زده بود که آرزو می‌کرد آنها را نزده بود. حرفهائی که دربارهی بارگر زده بود، احتمالاً بود. جانی ته قلبش می‌دانست که کاتلین هرگز با پدر او ازدواج نخواهد کرد.

جانی اتومبیل را روشن کرد. او به هنری آن گفته بود که با کاتلین صحبت خواهد کرد و تصمیم داشت این کار را بکند. می‌بایست به کاتلین می‌گفت که وقتی بدن ناقص فرزندان را دیده بود، چطور قلبش شکسته و حتی به طور جدی به فکر خودکشی افتاده بود. در آن زمان او به نظرش رسیده بود وجودش هیچ فایده‌ای برای بشر ندارد اما وقتی پوستر عمو تام را دیده بود که روی آن نوشته شده بود به تو احتیاج دارم، در ارتش ثبت نام کرده بود. اما روزی نبود که به یاد کاتلین نباشد و دلش برای او تنگ نشده باشد.

جانی به طرف خانه‌ی کاتلین رفت و اتومبیلش را پشت اتومبیل کاتلین پارک کرد. پیاده شد و به طرف ایوان رفت. از ذهنش گذشت که کاتلین باید اتومبیل دیگری داشته باشد. مطمئناً این یکی زیاد عمر نمی‌کرد. جانی در زد و منتظر شد. سپس دوباره در زد، اما از کاتلین خبری نشد. اتومبیل او آنجا بود. او کاتلین را ندیده بود که پیاده به طرف شهر برود. آیا کاتلین او را از پنجره دیده و از باز کردن در خودداری کرده بود؟ در قفل بود. سپس به فکرش رسید شاید او با بیت بیرون رفته است. او سوار اتومبیلش شد و به طرف شهر راند.

دو روز مانده به روز شکرگزاری، هوا بد شد. باران و سرما باعث شد کاتلین در خانه بماند. به همین دلیل زمان خوبی برای کار کردن در مورد کتابش بود. او خود را مجبور کرد فکر خود را روی نوشتن متمرکز کند... و پس از مدتی خود بخود به نوشتن علاقه‌مند و غرق شدن در کتابش برایش آسان‌تر شد.

از روزی که هنری آن رفته بود، او جانی را ندیده بود. پیت گاهی به دیدنش می‌آمد. پیت به او گفته بود که او و بارکر و لوکاس به جانی در آوردن اسبهایش از مزرعه مکب کمک کرده‌اند.

ترازا زنگ زده بود تا به کاتلین بگوید که برای شام روز شکرگزاری چه چیزی می‌خواهد به خانه‌ی جود ببرد.

می‌خواستم مطمئن بشم که هر دومیون کیک درست نکرده باشیم.
من هر کیکی که درست می‌کنم، به قدری سفت میشه که میشه رویش رقصید. من سس کران بری^(۱) و سیب زمینی شیرین و سالاد سیب میارم.
ترازا گفت: "بوقلمون رو پیت می‌پزه. من مخلقات توی شکم بوقلمونو میارم. برای رسیدن اون روز لحظه شماری می‌کنم. امیدوارم اون روز بیمار اورژانسی نداشته باشیم."

کاتلین گفت: "به نظر تو پیت تا به حال بوقلمون پخته؟ شاید بهتر باشه من

خودم به غذا درست کنم و بخورم.

ترزا خندید: «یت میگو می‌تونه این کار رو بکنه. امیدوارم یادش تیره که شکم بوقلمونو خالی کنه.»

صبح روز شکرگزاری، کاتلین زود بیدار شد. بعد از آماده کردن غذایی که می‌خواست به خاله‌ی جود ببرد، حمام کرد. وقتی از وان بیرون آمد، در آینه به خودش نگاه کرد و از اینکه آن قدر رنگ پریده بود، تعجب کرد. بدقت خودش را برانداز کرد. موهایش تا سر شانه‌هایش می‌رسید، قیچی را برداشت و موهایش را کوتاه کرد. به طوری که حلقه‌های مو از جلو تا پیشانی و از طرفین تا چانه‌اش می‌رسید. از اینکه صورتش دیگر آن قدر عریان به نظر نمی‌رسید، راضی بود. سپس شروع به آرایش صورتش کرد.

لباسی را که برای پوشیدن انتخاب کرده بود از جنس پارچه‌ی کشیاف و به رنگ سبز بود. با دامنی چین دار و آستین بلند. رنگ آن خوب و مناسب بود و به او احساس زنانگی می‌داد. روز شکرگزاری هوا آفتابی بود. آن روز اصلاً شیه روزهایی نبود که کاتلین در شهر ایوا^{۱۱} بود که اکثراً برف می‌بارید و اگر هم برفی نمی‌بارید، وضعیت هوا احتمال باریدن برف را نشان می‌داد.

کاتلین به خود می‌قبولاند که اگر او سبب زمینی شیرین را تکویده و به آن گره اضافه نکرده بود، به این دلیل نبوده که جانی این طور دوست داشت، بلکه دلش این بوده است که این تنها روشی بود که او بلد بود این غذا را درست کند. او غذا را در جعبه‌ای گذاشت و آن را در صندوق عقب اتومبیلش قرار داد. وقتی نزدیک خانه جود رسید، فقط اتومبیل بیت جلوی خانه بود. بیت او را دید و از خانه بیرون آمد تا در حمل جعبه به او کمک کند.

«من اولین نفری هستم که رسیده‌ام؟»

«آه! هم اینجا است. وقتی جود به درمانگاه می‌رفت، مجبورم کرد بزم و ترزا

رو بیمار. بیماری رو به درمانگاه آورده بودن که اصلاً حالش خوب نبود.
قبل از اینکه آنان به ایوان برسند، بیت ایستاد و گفت: «کاتلین، حبابی
نمیاد. او به رونن رفته. به مزرعه می‌رود.»

بنا به دلیلی کاتلین اصلاً متعجب نشد. ناراحتی‌اش را پنهان کرد و با لحنی
شاد گفت: «پس یوقلمون بیشتری به همه می‌رسد.»

بیت گفت: «آلته اگر بشه اونو خورد من قبلاً هرگز یوقلمون به‌ختم.»
«تو قبلاً یوقلمون نمی‌خدای؟»

کاتلین در را برای بیت باز کرد.

نه، اما اگر دیگران می‌تونن یوقلمون بپزند، پس منم می‌تونم. من دوست
طبق دستور دیل عمل کردم. او دستورشو نوشته بود.
«منظورت دیل کوله؟»

آره.

امیدوارم به تو گفته باشه که پرهای یوقلمونو بکنی.

اینو گفت. هی، تو باید پسر ترزا رو ببینی. پسر دوست دانشی و
شیطونیه.

بیت جعبه‌ی کاتلین را روی میز آشپزخانه گذاشت و ادامه داد: «بذار کمکت
کنم کت رو در بپاری.»

ترزا از اتباری بیرون آمد. سلام، کاتلین. چیزی نداری در یخچال بلاری؟
«چرا منس کران بری و سالاد؟»

بعد دستش را روی یخچال جدید کشید و گفت: «کوه خدا جون، چقدر
قشنگه. یکی از همین روزها، منم یک همچین یخچالی می‌خرم.»
«سب‌زمینی‌ها در اجاق گاز گرم می‌مونه.»

بیت در حالی که پسر ترزا را روی تالاهایش گذاشته بود، به آشپزخانه
برگشت و گفت: «می‌دونی این پادام زمینی کوچولو رو کجا پیدا کردم؟ توی کمد
قایم شده بود. وقتی پاهامو گرفت، خیال کردم به زاپسی می‌خواد انگشتهامو

قطع کنه.

پسریچه با خوشحالی خندید و سر پیت را گرفت.

ترزا گفت: "کاتلین این پسر من رایانه رایان، به خانم هنری سلام کن."

رایان با صدایی بم گفت: "از دیدنتون خوشوقتم، خانم خوشگله."

سپس غیر ارادی زد زیر خنده.

مادرش گفت: "رایان، از کجا یادگرفتی این طور صحبت کنی؟"

رایان در حالی که هنوز می‌خندید، آهسته به سر پیت اشاره کرد. پیت او را

از روی شانه‌هایش پایین آورد، روی زمین گذاشت و گفت: "باشه، حالا که

می‌خواهی منو لو بیدی، باید تاوانش رو هم پس بدی."

پیت با یکی از دستانش رایان را از کمر بلند کرد و زیر بازویش قرار داد و

اشپزخانه را ترک کرد.

رایان پرسید: "پیت، می‌خواهی چه کاری کنی؟"

"می‌خوام با تو کمی کوره‌ی بادام زمینی درست کنم."

صدای خنده و مشتش بازی آنان از اتاق نشیمن می‌آمد.

امیدوارم چیزی رو نشکتن. راستشو بخوای، نمی‌دونم کدوم یکی شون

بیجه‌تره. رایان عاشق پیت و جود شده.

"معلومه که پیت هم رایان رو دوست داره."

این برای رایان خیلی خوبه. در زندگی او بجز پدر بزرگ پدری‌اش هیچ

مردی نبوده. اگه راستشو بخوای، پدر بزرگ اون اصلاً مثل پیت یا جود نیست.

"گمون نکنم کسی مثل پیت وجود داشته باشه."

جود بعد از اینکه شکاف لب و بریدگی چشم مردی را بخیه زد، به خانه آمد.

"علت همه‌ی اون جراحات و بریدگی‌ها نوشیدن ویسکی زیادی و نداشتن

عقل بود. او برای مدتی نمی‌تونه بوقلمون بخوره."

برای کاتلین مسلم شده بود که ترزا و پسرش مهمانان دائمی خانه‌ی جود

هستند. او کنجکاو بود بداند پیت آنان را دعوت کرده است یا جود. به نظر

می‌رسید ترزا جای ظروف چینی و نقره و کاسه‌ها و قابله‌های جود را می‌داند. بعد از اینکه بیت مغرورانه بوقلمون طلایی بریان شده را سر می‌آورد، کارد را به دست جود داد.

«بهتره تو اونو بیری، آقا داداش. احتیاج به تمرین داری.»
بیت این را گفت و کنار رایان نشست و یج‌یج‌کنان توضیح داد: «چون شاید تا یکی دو روز دیگه مجبور بشه یکی دو تا دست و پا بیره.»
کاتلین دستش را به طرف دهانش برد و گفت: «بیت، این حرفها وحشتناکه!»

رایان پرسید: «چی وحشتناکه مامان؟»

«بعد از شام بهات می‌گم.»

کاتلین با اینکه اشتهای زیادی نداشت، از غذا لذت برد و به او خوش گذشت. از زمانی که بیت گفته بود جانی نمی‌آید، حرف دیگری درباره‌ی او زده نشده بود. این پنجمین سالی بود که کاتلین روز شکرگزاری را بدون جانی می‌گذراند. بنابراین نبودن او چیز تازه‌ای نبود.

در طول شام، کاتلین متوجه نگاههای جود به ترزا شد. ترزا لباسی آبی رنگ با گل‌های سرمه‌ای پوشیده بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمانش می‌درخشید. ترزا قبل از نشستن پیشبندش را در آورده بود.

بعد از شام، ترزا با دقت روی باقیمانده‌ی غذا را پوشاند و آن را در یخچال گذاشت و گفت: «حالا اگه بیت فردا بره، دکتر غذا داره.»

«مگه بیت می‌خواد جایی بره؟»

ترزا گفت: «شنیدم به دکتر می‌گفت برای خریدن زمین می‌خواد به اکلاهاما بره.»

«بیت می‌خواد در اکلاهاما زمین بخره؟»

«نه، اون می‌خواد اینجا زمین بخره، اما باید یک نفر رو در اکلاهاما بپیشه.»
زمانی که رایان خوابید، آنان دو به دو با هم ورق بازی کردند. کاتلین و بیت

یاران خوبی بودند و جود و ترزا بردند. بعد از دو ساعت بازی، جود دستانش را بالا برد و اعتراض کرد که کاتلین و پیت تقلب کردند.
کاتلین همان طور که برای رفتن حاضر می‌شد، به پیت گفت به دلیل بگوید که یوقلمون خیلی خوشمزه شده بود.
کاتلین به جود گفت: "شام عالی بود و جمع ما هم معرکه، من که خیلی لذت بردم."

"باز هم بیا، کاتلین."
همان طور که کاتلین به طرف اتومبیلش می‌رفت، پیت فریاد زد: "هی غسل!"

کاتلین ایستاد و پیت به او رسید. "امشب بریم به فیلم ببینیم؟"
آه پیت، چرا ترزا رو با خودت نمی‌بری؟
"می‌خواهی جود کلمه‌مو بکنه؟ نه قریون، سرم برام ارزش داره."
"او...اونما...؟"

"به نظرم جود از ترزا خیلی خوشش میاد، ولی مطمئن نیستم ترزا به این موضوع پی برده باشه، دارم در موردش کار می‌کنم."
آوه، بین کی دلال ازتواج شده!
"خیلی زرنگم، نه؟"

"تو می‌خواهی امشب خونه نیاشی تا اونجا با هم قتها یاشن، این طور نیست؟"
"غسل، درست خدس زدی."

"بیا بریم خونه‌ی من و با هم به رادیو گوش کنیم و سولیتر بازی کنیم."
"باشه."



در طول هفته‌ی بعد، کاتلین و ادلاید در مورد جشن کریسمس که قرار بود

شنبه برگزار شود، کار می‌کردند. آنان برای آماده کردن اتاقی که قرار بود دستگاه تنفس را در آنجا قرار دهند، نیاز به پول داشتند. دستگاه قبلاً رسیده بود و آن را در انباری قرار داده بودند تا در صورت نیاز از آن استفاده کنند.

در سرتاسر شهر بوسترهایی چسبانیده شده بود و آگهی‌های مختلفی را که چاپ کرده بودند، به شهرهای اطراف فرستاده بودند، چرا که آن دستگاه نه تنها برای مردم ناحیه‌ی تیلیسن بلکه برای مردم نواحی اطراف هم مفید بود و به همین دلیل، در برنامه‌های رادیو فردریک آگهی‌هایی در مورد جشن بخش شده بود.

آدلاید محرمانه به کاتلین گفت که پل برای گرفتن مجوز تأسیس رادیو در رالینگر تلاش می‌کند.

پل همیشه می‌خواست این کار رو بکند، امیدوارم موفق بشه، هیچی نشده به حامی داره.

حامی؟ او، شرط می‌بندم بدوئم اون کیه.

مطمئناً درست حدس زدی. بعضی وقتها خیال می‌کنم جانی هتری خیلی خرفته، اون نمی‌دونه که پدرش چه مرد فهمیده‌ایه.

تنها چند نفر می‌دونن که بارکر برای این شهر چه کار می‌کنه، بقیه اونو فقط به چشم یه سرخیوست نگاه می‌کنن و از اینکه ثروت زیادی داره، ناراحتند. پدر اون پول زیادی داشت اما به بچه‌هایش یاد داد که چطور از اون استفاده کنن. بیشتر مردم اگه ثروت بارکر رو داشتند، عاقل و باطل به جا لم می‌دادن و کار نمی‌کردن. اما بارکر کار می‌کنه.

آدلاید با خونسردی گفت: خوب، من منظورم این نبود که تو برام سخنرانی کنی، اینو هم بهات یگم که بارکر خودش این پیشنهاد رو به پل داد و اون طور که تو خیال می‌کنی نیست.

منم تصور دیگه‌ای نکردم. پل صدای خوبی برای صحبت کردن در رادیو داره.

همه چیز پل عالیہ.

آوه، خدایا، دوباره شروع شد کاشکی از بارگر تعریف نمی کردم، چون حالا تو هم ساعتها از پل تعریف می کنی.

اذلا بد گفت: نه، من این کار رو نمی کنم. باید به مدرسه برم.



در روز جشن، کاتلین تمام روز را سرگرم تزئین سالن بود. آنجا را با بادکنک هایی که پسرهای دبیرستانی در پمپ بنزین ادی باد زده بودند و لوازم دیگر ترین کرد. چنان مشغول بود که فرصتی برای فکر کردن در مورد جانی نداشت. پس از پایان کارش تصمیم گرفت به دفتر روزنامه برود. در مسیرش اتومبیل جانی را دید که جلوی داروخانه پارک شده بود و از ترس اینکه مبادا با او روبرو شود، کاغذهای روزنامه ای را که پل لوله کرده بود، جلوی صورتش گرفت. قرار بود آن کاغذها به عنوان پرده ای عقب صحنه ای کوچک در سالن ورزش که رقص در آنجا برگزار می شد، نصب شود.

دسته ای نوازندگان پنج نفره به خوبی گروه باب ویل^(۱) نبود. اما آنان نوازندگانی محلی بودند که آینده ای خوب در انتظارشان بود. در روز جشن، آنان خود را ویلی^(۲) و مرغهای پر کننده می نامیدند. لباسهای روستایی پوشیده بودند و کلاه حصیری به سر داشتند. شلوارشان مندرس و توک کفشهای بزرگشان سوراخ بود. صرفاً نگاه کردن به آنان، کاتلین را شاد می کرد.

وقتی کاتلین با عجله به خانه می رفت تا لباسهایش را عوض کند، مردم کم کم از راه می رسیدند. همان طور که او لباس می پوشید به فکرش رسید مدتی از موعد عادت ماهانه اش گذشته است. و در حالی که یک لنگه جورابش را

پوشیده بود، رفت تا تقویم را نگاه کند. پنج هفته از آخرین عادت ماهانه‌اش می‌گذشت. کاتلین برای اینکه جانب احتیاط را نگه دارد، نوار بهداشتی را در کیفش گذاشته.

وقتی به مدرسه رسید، از دیدن خودروهای بیشمار که اطراف مدرسه پارک شده بود، تعجب کرد و مجبور شد اتومبیلش را کمی دورتر از مدرسه پارک کند. هوا نسبت به اینکه هفته‌ی اول سپتامبر بود گرم بود و کاتلین از اینکه مجبور بود تا مدرسه پیاده برود، ناراحت نبود.

در غرفه‌ها را باز کرده بودند. مردم که بعضی از آنان لباس رسمی پوشیده بودند، در سالن پرسه می‌زدند. جارچی‌ها جلوی در ورودی ایستاده بودند و مردم را تشویق به وارد شدن می‌کردند. کاتلین به طرف سالن ورزشی رفت و مجبور شد از میان جمعیتی عبور کند که پشت مکانی که برای رقص با طناب جدا شده بود، ایستاده بودند.

پیت به عنوان اعلام کننده‌ی رقص انتخاب شده بود. نوازندگان برای شاد کردن جمعیت می‌نواختند.

کاتلین به طرف سکو، جایی که دخترهای ده سنتی نشسته بودند، رفت. چهار تا از پنج صندلی متعلق به دختران رقصنده پر بود. کاتلین یکی از دخترها را که در رستوران قرقاول طلایی و دختر دیگری را که به صورت نیمه وقت در کتابخانه کار می‌کرد، شناخت. دو دختر دیگر دبیرستانی بودند. هر چهار نفر آنان زیبا و جذاب بودند. کاتلین مطمئن بود که همه‌ی آنان قبل از او شریک رقص خواهند داشت. بمحض اینکه کاتلین روی صندلی پنجم نشست، پیت میکروفن را برداشت و شروع به صحبت کرد.

خانمها، آقایون، مهمونی کوچکمونو شروع می‌کنیم. رقصیدن با دختر مورد علاقه‌تون فقط ده سنت تموم میشه. ویلی به من گفته که مدت هر رقص طولانی خواهد بود، پس دادن این پول ارزشش رو داره. نوازندگان وقت و هنرشونو در اختیار ما قرار داده‌اند تا هر ده سنتی که امشب در اینجا داده

میشه، صرف اتای فلج اطفال درمانگاه بشه. برای شما آقایانی که همسرتونو به لگن دستشویی بسته‌اید تا امشب بتونین به اینجا بیاین.

پیت صبر کرد تا خنده‌ی جمعیت فروکش کند. بعد ادامه داد: پنج دختر زیبا در اونجا روی سکو نشسته‌اند و با شما خواهند رقصید، به شرطی که بلیت تهیه کرده باشید. کاتلین، اون مو قرمز خوشگلی که روی آخرین صندلی نشسته، معرکه است. به نظر شما این طور نیست؟ اون مو بلوند کوچولو هم که کنار او نشسته، خیلی تو ذل برو و ملیحه...

پیت شروع به تعریف از سه دختر دیگر کرد بعد گفت:

«ویلی می‌خواد جشن رو با آهنگ باب ویلز خودمون به تام رز سن انتونیو»^۱ شروع کنه. آقایون، اگه هنوز بلیت نخریده‌اید، برین و یکی بخرین. شاید هم چند تا مطمئن باشین قبل از اینکه شب تموم بشه، از اون بلیتها استفاده خواهید کرد. به خاطر داشته باشین که قیمت هر بلیط فقط ده سه این بول فقط قیمت دو تا بسته آدامسه. شما ترجیح نمیدین به جای اینکه آدامس بجوین یا سیگار ده سستی بکشین، با یکی از این دخترهای زیبا برقصید؟ به چیز دیگه، آقایون. اگه شما نمی‌خواین برقصین، مهم نیست می‌تونین کمک خودتو در شیشه‌ای که روی میز فروش بلیت قرار گرفته، بشازین. این بولها برای کمک به بچه‌هایی که مبتلا به فلج اطفال میشن. اگه اونا دستگاه تنفس مصنوعی داشته باشن، شانس زنده موندنشون بیشتر میشه.

پیت چند تا بلیت در آورد و گفت: من رقص رو با اون مو قرمز خوشگل شروع می‌کنم.

سپس روی سکو رفت و دستش را به طرف کاتلین دراز کرد. زمانی که آنان در نیمه‌ی رقص بودند، مردان دیگر با شریک رقصشان به پیست رقص

می آمدند یا اینکه به سکو می رفتند تا یکی از دختران را انتخاب کنند.
کاتلین در حالی که قدمهایش را با گامهای بیت هماهنگ می کرد، گفت:
واقعاً که حق تو رو خورده اند. تو باید مدیر صحنه ی سیرک می شدی.
بیت خندید و گفت: واقعاً این طور خیال می کنی؟ عزیزم، من تازه دارم
گرم میشم.

صدای ویلی به گونه ای شگفت آور دلنشین بود. دسته ی نوازندگان بعد از
نواختن رز سن آنتونیو آهنگ دیگری نواخت که والسی ملایم بود.
ظاهراً خیلیمها اومدن.

هر رقص حداقل کمی بیشتر از ده دقیقه طول می کشه. گمون می کنی
باهات بتونن دوام بیارن؟

من هر دور که نمی رقصم، گمان نمی کنم در هر دور رقص، کسی از من
بخواد که باهاش برقصم.

می خواهی شرط ببندیم؟ مطمئن باش مجبور می شیم یا دور یکی از
رقصها رو حذف کنیم یا یکی از این آقایون رو که تمام شب با تو خواهد
رقصید.

کاتلین خندید. می خواهی شرط ببندیم؟

کاتلین شرط را باخت. هر پنج دختر اصلاً فرصت پیدا نکردند بنشینند.
مردها در صف می ایستادند تا با آنان برقصند. کاتلین با مردهایی که تا به حال
ندیده بود، رقصید. بعضی از آنان خوب می رقصیدند، در حالی که بعضی صرفاً
به جلو و عقب می رفتند که این به نفع کاتلین بود چون کمتر خسته می شد.

دسته نوازندگان آهنگ "دیگر برای رؤیا دیدن پیر شده ام" را
می نواخت که کاتلین در میان بازوان مردی خوش لباس که موهای تیره اش در
قسمت شقیقه ها خاکستری شده بود، قرار گرفت. کت مرد از پارچه ی پشمی
گران قیمت بود.

همان طور که آنان می رقصیدند، مرد در گوش کاتلین زمزمه کرد: شب

بخیر، کاتلین.

تسب بخیر.

مرد کاتلین را محکم در آغوش گرفت و هماهنگ کردن قدمهایشان را برای او آسان کرد. کاتلین از اینکه مرد با آن حالت خودمانی او را صدا زده بود، تعجب کرده بود، اما بعد این فکر را از سرش بیرون کرد.

تئودر نادینگ مطمئن بود که کاتلین می‌تواند ضربان قلب او را بشنود. بعد از دیدن اسم کاتلین در فهرست یکی از زنانی که برای رقصیدن آماده هستند، او برای تغییر قیافه‌اش دقت زیادی کرده بود. موهایش را تیره کرده بود، ابروانش را رنگ زده و حتی رنگ پوست صورتش را هم تیره کرده بود. بهتر بود خودش را پیر نشان می‌داد، اما امشب می‌خواست جذاب به نظر برسد.

او سرش را برگرداند تا پینی‌اش موهای کاتلین را لمس کند و عطر و رایحه‌ی موهای او را به مشام کشید. کاتلین خیلی زیبا و با وقار بود. نادینگ انگشتان دستش را که پشت کاتلین قرار داشت، باز کرد تا وجود او را بیشتر احساس کند. آنان به آرامی می‌رقصیدند. او می‌دانست که خوب می‌رقصد. مادرش رقصیدن را به او آموخته بود. از نظر نادینگ، رقص خیلی زود تمام شد، اما او مردی بردبار بود. کاتلین را رها کرد و به عقب رفت. کاتلین بعد از همان احوالپرسی اول حرفی با او نکرده بود، اما لازم نبود او صحبت کند زیرا نادینگ صدای او را مثل صدای خودش می‌شناخت.

قبل از اینکه کاتلین بتواند چهره‌ی نادینگ را بررسی کند، او گفت: متشکرم، عزیزم.

و با عجله دور شد. زمانی که نادینگ به پشت جمعیت رسید، جایی که می‌توانست کاتلین را بدون جلب توجه تماشا کند، کاتلین شریک رقص دیگری داشت و در حال رقصیدن بود.

کاتلین کمی متعجب و شگفت زده بود، زیرا مردی که با او رقصیده بود به نظرش آشنا می‌آمد. او در مواقع نوشتن به کندوکاو و کنجکاوی در مورد

جزئیات داستانهایش عادت داشت، در حافظه‌اش جستجو کرد ولی به نتیجه‌ای نرسید.

وقتی زمان آن رسید که دوباره شریک رقص عوض شود، کاتلین با کمال تعجب متوجه شد که در میان بازوان جانی است.
 «از کجا اومدی؟ تو رو اینجا ندیدم.»

«به قدری سرگرم بودی که وقت نگاه کردن نداشتی.»

وقتی ویلی شروع به خواندن ترانه‌ی «برای آن خاطره متشکرم» کرد، جانی کمی بیشتر کاتلین را به خود فشرد. آنان صحبت نکردند. کاتلین نمی‌توانست حرفی منطقی بزند چون مملو از احساسات مختلف بود. آزرده‌گی و خشم از اینکه جانی مدت زیادی از او دوری کرده و سپاس و تشکر از اینکه اینجا بود و او را در آغوش گرفته بود. کاتلین چشمانش را بست و از احساس خوشایند بودن در آغوش جانی لذت برد.

کاتلین اصلاً متوجه نشد رقص چه موقع تمام شد. آنان با هم در میان جمعیت ایستادند و منتظر آهنگ بعدی شدند.

جانی پرسید: «پاهات در چه حاله؟ تو هر دور رقص را رقصیدی. می‌تونی این دور بشینی؟»

«هنوز پاهام درد نمی‌کنه.»

«اگه نمی‌خوای پولکا^۱ برقصی، بهتره بریم به گوشه.»

آهنگ رقص پولکا نواخته می‌شد و عده‌ای از رقصنده‌ها خودنمایی می‌کردند. جانی دست کاتلین را گرفت و او را با خود به گوشه‌ی سالن برد.

«من چند تا بلیت گرفتم. اگه خسته‌ای، می‌تونی استراحت کنی.»

«اون قدرها هم خسته نیستم.»

آنان دیگری حرفی نزدند. ساکت ایستادند و رقصنده‌ها را تماشا کردند. دیل

کول با شوهرش می رقصید، ترزا با دوگ کلین^(۱)، میلی هم آنجا بود و او هم بدون شریک رقص نبود. کاتلین دید که جودی برای روزنامه عکس می گیرد. بعد جودی با کابویی موحنای رقصید. جود بعد از یک بار رقص با ترزا، قاطی جمعیت و شد درباره‌ی دستگاه تنفس مصنوعی توضیح داد.

صدای بیت از میکروفن می آمد که می گفت: قراره به نوع رقص مخصوص داشته باشیم. این رقص به این صورته که شما آقایونی که شریک رقص ندارین، بلیت خودتونو به نگهبان میدین و وارد سکوی رقص می شین و برای بیت دقیقه‌ی بعدی می تونین روی شونه‌ی هر مردی که خواستین بزنین و با شریک رقص اون برقصین و اگه کسی شریک رقص شما رو گرفت، شما هم می تونین مال کسی دیگه رو بگیرین. مطمئناً لذت خواهید برد. پسرها، چراغها رو خاموش کنین تا همه از رقص لذت ببرن.

بیت بدقت سالن را نگاه کرد و فکر کرد هری کول، دلیل را از سالن رقص بیرون خواهد برد، اما وقتی دید آن دو شروع به رقصیدن کردند، خیالش آسوده شد. کول می خواست مثل آدمهای مهم رفتار کند. وقتی او به درمانگاه آمده بود تا در مورد استعفای دیل صحبت کند، حرفهای جود را در مورد عضویت هیات امنا و شهردار شدن باور کرده بود.

جود عجب آدم زردنگی بود! اگر این کار به عهده‌ی بیت گذاشته می شد، او صورت هری را داغون می کرد. بیت صبر کرد تا چند تا از زوجهای رقصنده، شریک رقصشان را عوض کنند و بعد به شانهای هری زد.

بیت شادمانانه گفت: تو بت منه تا با این خانم خوشگله برقصم. هری ابتدا با تعجب و سپس انگار که می خواهد با شمشیر تکه تکه اش کند، به او نگاه کرد. بیت اصلاً توجهی نکرد، با آرنج او را کنار زد و دیل را در میان بازوایش گرفت. سپس هر دو از کنار هری بهت زده دور شدند.

دیل در حالی که از تعجب نفسش بند آمده بود، گفت: "چرا؟ چرا... این کار رو کردی؟"

"چون می‌خواستم با تو برقصم."

وقتی کاملاً در میان جمعیت گم شدند، بیت او را محکم‌تر به خود فشرد. بیت رقصنده‌ی خوبی بود و دیل هم به آسانی گام‌هایش را با او هماهنگ می‌کرد.

"این که بخوام با تو برقصم کار اشتباهیه؟"

"حتماً هری عصبانی میشه."

غم و اندوه در صدایی دیل موج می‌زد.

"من به اون این فرصت رو دادم که اگه نمی‌خواه کسی شریک رقصش رو ارزش بگیره، قبل از شروع رقص سالن رو ترک کنه."

بیت گونه‌اش را مقابل موهای دیل قرار داد.

"او... اصلاً تصورشو نمی‌کرد که کسی بخواد با من برقصه."

"اشتباه می‌کردی من منتظر این فرصت بودم."

"مجبوری در طول رقص منو تحمل کنی."

"آمیدوارم این طور باشه. به‌ات خوش می‌گذره؟"

"گمونم، آره."

جانی به شانه‌ی بیت زد: "از اینجا برو."

"به جون تو تمیشه."

"از اینجا برو و گر نه نقش زمینت می‌کنم."

"دیل، بر می‌گردم."

بیت به دنبال کاتلین گشت. می‌دانست که تنها یکی و دو دقیقه بیشتر نخواهد توانست با او برقصد، چون حتماً دیگران هم همین خیال را داشتند.

"چطوری، عسل؟"

"خوبم. جانی دید که داری با خانم کول می‌رقصی. شوهرش داشت به تو

چشم غره می رفت، به قدری غصیانی به نظر می رسید که می خواست کله تو
بکند.

برای همین بود که جانی ما رو از هم جدا کرد؟
نمی دونم.

اون حرومزاده دیل رو کنک می زنه، اینو می دوستی؟
شنیده... بودم.

مردی که کت پشمی پوشیده بود، به شانه‌ی پیت زد وقتی آن مرد دست
کاتلین را گرفت، کاتلین متوجه شد که او در پشت دستش زخم سفید و عمیقی
دارد. وقتی کاتلین در کارخانه کار می کرد، مردی را می شناخت که زخمی مانند
آن روی دستش داشت. کاتلین برگشت تا به صورت مرد نگاه کند، اما آنان
خیلی به هم نزدیک بودند.
بازم سلام.

صدای او در گوش کاتلین نجواگونه بود.

من شما رو می شناسم؟

اسم من رابرت بروکسه.

منم کاتلین هنری هستم، اما شما اسم منو می دوستین.

گوینده از پشت بلندگو گفت اسم اون مو قرمز خوشگل کاتلینه. در مورد
خوشگل بودن تو درست می گفت.
متشکرم.

جانی به شانه‌ی مرد زد. مرد از سر اکراه کاتلین را رها کرد و دور شد.
اون کیه؟

میگه اسمش رابرت بروکسه.

داشت مثل شاهین تو رو نگاه می کرد.

شاید من اونو به یاد کسی می انداختم.

جانی مجبور شد کاتلین را به شریک رقص دیگری بسپارد. او به دنبال

پیت گشت و دید که او دوباره در حال رقصیدن با پرستار درمانگاه است.

دیل داشت به پیت می‌گفت: "کاشکی... این کار رو نمی‌کردی..."

"چرا هری دوباره با تو رقصید؟"

"اون... خیلی عصبانیه."

"خدایا، دیل، با اینکه خیلی دلم می‌خواد با تو برقصم، اما کاری نمی‌کنم که

تو صدمه ببینی. اون پدر سگ لعنتی چه مرگشه؟"

"او همیشه همین طوره."

صدای دیل می‌لرزید.

آخرین دقایق رقص بود. بعد تنفس اعلام می‌شد. نور چراغها کمتر شده

بود. پیت گونه‌اش را محکم به گونه‌ی دیل چسباند و گفت: "تو اونو دوست

نداری، مگر نه؟"

"من فراموش کرده‌ام که عشق و دوست داشتن جیه."

"ترکش کن. دیل، عزیزم. من از تو و پسرت مراقبت می‌کنم."

حالا حرکت آنان بسیار کند شده بود.

دیل در میان بازوان او تکانی خورد و به او نگاه کرد. "تو نمی‌دونی داری

چی میگی."

"چرا، می‌دونم چی می‌گم. من عاشق تو شده‌ام. از من نپرس چرا. فقط

می‌دونم که عاشقتم. خیلی درباره‌اش فکر کردم. تمام عمرم به دنبال زنی مثل

تو می‌گشتم."

"این امکان نداره."

"اما من واقعاً عاشقتم! هری باعث شده خیال کنی که هیچ مردی عاشق تو

نمیشه. خدایا! من باید اون لعنتی رو فقط برای خاطر این کارش بکشم.

مطمئنم اگه دوباره تو رو اذیت کنه، این کار رو می‌کنم."

"خواهش می‌کنم. اون شوهر منه. دنی رو ازم می‌گیره."

موسیقی پایان یافت و لحظه‌ای بعد چراغها روشن شد.

پیت با صدای بلند گفت: "متشکرم، خانم کول."
می خواست کسانی که نزدیک آنان بودند، بشنوند.
ویلی داشت می گفت: "چند دقیقه تنفس. حالا وقت داریم سیگاری بکشیم
و گلویی تازه کنیم. پانزده دقیقه دیگه بر می گردیم."
وقتی پیت دید که هری به طرف همسرش می آید، از آنجا دور شد.

نوازنده‌ی پیانو که یک کهنه سرباز بود، در حالی که به چوب زیر بغلش تکیه داده بود از جایی که رفته بود سیگار بکشد، برگشت و گفت:

"اون بیرون یه نفر داره زنشو کتک می‌زنه."

پیت از جا پرید و گفت: "چی گفتی؟"

"یه احمقی داره زنی رو می‌زنه."

او همان طور که پیت با عجله از در بیرون می‌رفت، اضافه کرد: "یکی باید یه کاری بکنه. لعنت به من! با این پای به درد نخور نمی‌تونم کاری بکنم."

در گوشه‌ای تاریک هری با دست گلوی دیل را گرفته و او را به دیوار چسبانده بود و با دست دیگرش موهای او را می‌کشید.

"تو یه هرزه‌ی پست هستی. یه بدکاره‌ی بی ارزش. با اون پدر سگ رابطه داری. تو مایه‌ی ننگ و بد نامی من هستی..."

هری به صورت دیل سیلی زد و ضربه‌ی دستش روی گونه‌ی او صدایی بلند ایجاد کرد.

"ولش کن!"

پیت چنان عصبانی بود که نفس نفس می‌زد. سعی کرد دوباره حرفی بزند، اما گلویش گرفت، نفسی عمیق کشید و از پشت گردن هری گفت: "حروم... زاده! من... باید تو رو بکشم!"

و چنان ناگهانی او را از پشت محکم گرفت که هری تلو تلو خورد و فرصت

هری از دست من ... عصبانی بود.

اون به شما آسیب رساند؟

به من خیلی زد.

پیت گفت: این اولین بار نیست. من کیودی های روی بدن و گردنش رو دیده ام. قبلاً می خواسته دیل رو خفه کنه. اون به ترسوی بزده. مردی که زشو می زنه، از سگ هم کمتره.

به نظر می رسه تو درس خوبی بهاش دادی. آقای کول، می تونی روی پاهات بایستی؟

پیت صبر نکرد هری تکان بخورد هری را بلند کرد و به دیوار تکیه داد. این حروم زاده می ترسو رو به زندان بنداز، کلاً تتر. اون قدر تا مرده که فقط می تونه زنها رو کتک بزنه.

من نمی تونم اونو برای اینکه زشو زده، بازداشت کنم. هیچ قانونی برای این کار وجود نداره.

این دیگه خیلی مسخره است.

کاری نمیشه کرد، پسر. قانون اینو میگه.

هری از بهت و حیرت بیرون آمد و از دیوار دور شد. دستمالی از جیبش در آورد، آن را روی بینی اش گذاشت و با انگشت لرزان به پیت اشاره کرد و گفت: اون منو زد.

ویلی گفت: شانس آوردی که اول او اومد سراغت. اگه من بودم، گردن لعنتی ات رو می شکستم. به نظر من کسی که زشو می زنه، پست ترین آدم روی زمینه.

هری با ریشخند گفت: تو کی هستی که بخوای نظر بدی؟

پیت بازویش را دور دیل انداخت و گفت: ویلی، به جای من کارها رو در سالن رقص اداره کن.

پاشه، بهتره از اینجا برم. اینجا بوی گند میاد.

پیت دوباره هری را به دیوار فشار داد و گفت: "آگه دوباره از این فکرها به سرات بزنه، خودم پوست رو می‌کنم."

هری پاهایش را به علامت سر پیچی به زمین گویند، از دیوار دور شد و گفت: "بیا بریم، دیل."

پیت گفت: "اون تمیاد."

اون زن منه."

پیت بازوان دیل را گرفت، به او نگاه کرد و گفت: "دیل، من به جایی برات

پیدا می‌کنم. تو مجبور نیستی با اون بری."

"برای خاطر دنی مجبورم برم."

نگاه فلاکت یار او قلب پیت را ریش ریش کرد. پیت خواهش کرد: "به جایی

برای تو و دنی پیدا می‌کنم. دیل، از اون جدا شو. قول میدم دیگه تنونه به تو یا

دنی آزاری برسونه."

"بیا، دیل، تو داری اوضاع رو برای خودت بدتر می‌کنی."

بعد هری رو به کلانتر کرد و گفت: "من در این شهر مقام و نفوذ دارم. یا

این آدم شرور رو بازداشت می‌کنی، یا شغلت رو از دست میدی."

کلانتر کارول با خونسردی گفت: "تو می‌تونی هر وقت خواستی این کار رو

بکنی، هری."

"من برای تو آقای کول هستم نه هری. دوشنبه صبح دادخواستی علیه تو

می‌نویسم."

"من تمام هفته‌ی دیگه رو خارج از شهر هستم، هری."

"بیا، دیل."

هری به راه افتاد. انتظار داشت دیل به دنبال او برود و وقتی دیل این کار را

تکرار کرد، او برگشت و گفت: "یا الان با من می‌ای، یا بعد از این جاییت توی

خیابونهاست... بدون دنی، انتظار نداشته باش دوباره اونو ببینی. من اجازه

نمیدم اشغالهایی که تو یا اوتا می‌گردی، دنی رو هم از راه به در کنی."

پیت به دیل نگاه کرد و منتظر جواب او شد. دیل طوری به هری خیره شده بود که انگار اولین بار است او را می بیند. دیل به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «دیگه همه چیز بین ما تموم شده. هری. تو منو می زدی و این آخرین باری بود که مایه‌ی خجالت من و دنی شدی. امیدوارم دیگه هیچ وقت قیافه‌ی نحس و پلید تو رو نبینم.»

صدای او از شدت نگرانی و وحشت می لرزید.

«هر غلطی دلت می‌خواد بکن! تو با این...»

پیت تهدید کرد: «بگو. حرفتو بزن. جملات رو تمام کن. تا من دندوناتو خرد کنم.»

مردانی که در اطراف ایستاده بودند، حتی جانی و کلاتر لبخند زدند. هری با ریشخند گفت: «خوب، به نظر می‌رسه تو انتخاب خودتو کرده‌ای. من پسرمو برمی‌دارم و اونو به خونه می‌برم.»

پیت در حالی که مشتش را گره کرده بود، گفت: «بیچه به مادرش تعلق داره. دنی رو فراموش کن.»

«من پسرمو با خودم می‌برم. قانون از من حمایت می‌کنه، این طور نیست کلاتر؟»

کلاتر کارول با خونسردی به هری نگاه کرد و گفت: «دنی با مادرش زندگی می‌کنه.»

هری در حالی که از شدت خشم و عصبانیت رو به انفجار بود، انگشتش را به طرف کلاتر نشانه گرفت و گفت: «از این کارت پشیمون میشی. من تو رو نابود می‌کنم! من در این شهر نفوذ دارم.»

«بعد از اینکه مردم فهمیدن چطور با زنت رفتار می‌کردی، می‌بینم که چقدر نفوذ داری.»

هری عصبانی‌تر از آن بود که معنی حرفهای کلاتر را بفهمد. او با انگشتش به پیت اشاره کرد و گفت: «و تو... تو هم آرزو می‌کنی که هرگز به این

شهر نیومده بودی.
 کالانتر کارول با لحنی جدی گفت: "برو خونه، هری، تو امشب به اندازه‌ی
 کافی در دسر درست کرده‌ای."
 هری در حالی که از عصبانیت نفسش بند آمده بود، سکندری خوران در
 تاریکی از نظر غایب شد. وقتی هری رفت، پیت پرسید: "کالانتر، با من میای تا
 خانم کول برای خودش و پسرش چیزهایی از خونه‌اش بر داره؟"
 "بله، البته، خوشحال هم میشم."
 پیت به آرامی پرسید: "پسرت کجاست، دیل؟"
 "توی اتاق بازی بچه‌ها."
 "جانی، تو اونو می‌شناسی؟"
 "نه، اما پیدااش می‌کنم."
 پیت نزدیک‌تر رفت و به آرامی به جانی گفت: "دنی رو به خونه‌ی خود ببر.
 ما هم میایم اونجا."



کاتلین دوباره با مرد گت پشمنی می‌رقصید. جانی صبر کرد تا رقص تمام
 شود سپس به کاتلین اشاره کرد که به کنار سالن رقص بیاید.
 کاتلین از او پرسید: "چه خبر شده؟ پیت کجاست؟ یه نفر اومد و گفت که
 اون داره دعوا می‌کنه."
 جانی خندید و گفت: "آن چنان دعوایی هم نبود شوهر دیل کول داشت
 اونو می‌زد، پیت هم حسابشو رسید. وقتی پیت از کوره در میره، باید مواظب
 بود."
 "آفرین به پیت!"
 خانم کول شوهرش رو ترک می‌کنه. پیت از من خواست پسر اونو پیدا کنم

و بیرمیش خونه‌ی جوت، تو یسر اولو می‌شناسی؟

من اونو دیده‌ام، اما از تور، اون بعد از مدرسه به خونه‌ی مادر بزرگ امیلی میره. امیلی اون طرفه.

کاتلین سرش را به طرف دختر بلوند زیبای کج کرد و ادامه داد: اون کمک می‌کنه دنی رو پیدا کنی.

اون یارو با اون کت پر زرق و برقش هنوز داره تو رو تماشا می‌کنه. چند بار با تو رقصید؟

کاتلین از تصور اینکه ممکن است جانی حسادت کرده باشد، کمی هیجان زده شد.

نشمردم. اون به نوعی خوش قیافه و جذابه. بزور یا من حرف می‌زد. او این اطراف غریبه است، اگه من به جانی تو بودم، زیاد باهاش گرم نمی‌گرفتم. من امیلی رو گیر میارم تا یسر دیل رو پیدا کنیم.

بعد از اینکه جانی رفته، کاتلین نشست و کفش‌هایش را به علامت اینکه خسته شده است و مایل به رقصیدن با کسی نیست، در آورد. پل آمد و کنار او نشست.

خسته شده‌ای، نه؟

احساس می‌کنم پاهام پونصد کیلو وزن دارن.

آدلا بد گفت که تو همه‌ی رقصها رو رقصیدی.

اون متو به این کار واداشت. جمعیت زیادی اومدن، همه می‌دونن که درمانگاه چقدر مهمه.

ما امشب پول خوبی برای درمانگاه جمع کردیم. شیشه‌ی کمک‌های اهدایی پر شده. به نفر چند اسکناس صد دلاری توی اون انداخته.

جدی میگی؟ خیلی عالیه. معمولاً وقتی به نفر اون قدر پول اهدا می‌کنه، بدش تمیاد اسمش اعلام بشه.

غرفه‌ها هم فروش خوبی داشتن، اما بیشترین پول از رقص به دست

اومد.

"گروه نوارنده‌ها خیلی خوب بود. آیا واقعاً اسم گروه اونا ویلی و مرغهای پر کنده است؟"

"اسم واقعی گروه اونا ویل هارتمن^(۱) و پسرانه. اونا یا اون وسایل ابتدایی شون خوب رُست گرفته بودن."

"حتی با اون رُست هم خوب اجرا کردن."

"یکی می‌گفت پیت بیرون دعواش شده بود. من حتی از تصور اینکه با اون قلچماق درگیر بشم، می‌ترسم. شونزده سال در نیروی دریایی بودن باعث میشه آدم بتونه از پس هر کسی بر بیاد."

"جانی گفت دعوا سر این بوده که آقای کول زنشو کتک می‌زده. امیدوارم کالانتر این موضوعو گزارش کنه و پرونده تشکیل بده. بعد می‌تونیم ماجرا رو در روزنامه چاپ کنیم. شاید اون وقت شرکت گاز و برق اونو از اینجا به جایی دیگه منتقل کنه. شاید هم اخراجش کنن."

چهره‌ی ساده و بی‌الایش پل باز شد و گفت: "در این مورد با کالانتر کارول صحبت می‌کنم."

امیلی و جانی به طرف آنان می‌آمدند. امیلی دست پسرکی مو بور را گرفته بود. جانی همان طور که رد می‌شد، گفت: "امیلی با من میاد. دنی یا اون را ختره. منو نمی‌شناسه."

بعد از اینکه جانی رفت، پل پرسید: "چیزی بین تو و جانی عوض شده؟" "چیزی عوض نشده. من تصمیم داشتم توی همین هفته به سراغ آقای فیربنکس برم، اما اون برای چند روزی به اکلاهاما رفته. نمی‌خوام با دستیارش صحبت کنم."

"می‌خوای کار رو تموم کنی؟"

این چیزی که جانی می‌خواست

کاتلین دوباره کفش‌هایش را پوشید.

گمون می‌کنی آگه من حالا برم، بد میشه؟ جمعیت کم شده و منم خسته‌ام. امروز زنت حسابی از من کار کشید.

بل خندید و گفت: آون در این کار استادم. یا آون زبون چرب و نرمش می‌تونه مردم رو به کارهایی واداره که مباشرها با شلاق نمی‌تونن آون کار رو بکتن، برو خونه. تو وظیفه‌ات رو انجام داده‌ای.



جشن باعث شده بود ترافیک سنگین‌تر از معمول شود. کاتلین متوجه نشد اتومبیلی با فاصله‌ی زیاد در تعقیب اوست. چراغ‌هایش خاموش بود و با زمانی که کاتلین وارد خانه‌اش شد و چراغ‌ها را روشن کرد، همانجا ایستاد. نشودر نادینگ دقایقی طولانی در تاریکی نشست و به پنجره‌ی اتاق خواب کاتلین که چراغ‌هایش روشن بود نگاه کرد. بعد از مدتی به آرامی به طرف مزرعه راند، اتومبیلش را در اتبار پارک کرد و به داخل خانه رفت.

سالن جلویی مملو از کارتن و جعبه‌هایی بود که شب قبل رسیده بود. او دستور اکید داده بود که کامیون ساعت دوازده و نیم شب برسد، نه یک دقیقه زودتر نه یک دقیقه دیرتر. انعام پنجاه دلاری به دو نفری که بارها را خالی می‌کردند، باعث شده بود کارها سریع و بی صدا انجام شود. آن دو بعد از اینکه پولشان را گرفته بودند، همان طور سریع و بی صدا رفته بودند.

نادینگ به اتاق کوچکی رفت که وسایل و لوازم شخصی‌اش را در آن نگه می‌داشت. بعد از در آوردن لباسهای رسمی‌اش، لباس کار پوشید، از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق کاتلین شد؛ اتاقی که او بیشتر وقتش را وقتی در مزرعه بود، در آنجا می‌گذراند. او دوست داشت همان جایی باشد که قرار بود کاتلین در آن

صنفر شود. پشت میز روی صندلی راحتی نشست و دفتر یادداشتش را باز کرد.

ساعت ۱۱ شب. مادر، مادر عزیز. امشب بهترین شب زندگی من بعد از مرگ تو بود. من پنج بار با کاتلین رقصیدم. دلم می خواست هر دور با او می رقصیدم، اما مجبور بودم مراقب باشم و احتیاط کنم تا زیاد شناخته نشوم. مادر، من او را در میان بازوانم گرفتم. من واقعاً او را در آغوش گرفتم. او به باریکی نی است و مثل فرشته ها حرکت می کند. من او را به خودم فشردم. او محشر و بی نقص است. پوستش مثل ابریشم لطیف و نرم است و روی بینی اش کک و مک های ریزی وجود دارد. می خواستم روی پایش بیفتم و او را پرستش کنم.

دلم می خواست او برای کریسمس اینجا باشد، اما می ترسم تا آن موقع اتاقش حاضر نشود. آماده کردن اینجا وقت بیشتری می برد، برای اینکه من خیلی زود خسته می شوم. من قبلاً در مورد اینکه چگونه او را به اینجا بیاورم، فکر کرده ام. مردی در دالاس^(۱) مرا راهنمایی کرد و ترتیب وسایلی را که احتیاج داشتم، داد. پول چه کارهایی که نمی کند! برای مدتی خیال می کردم شاید لازم باشد جانی هنری را بکشم. حالا خیال نمی کنم این کار لازم باشد. آنها دارند از هم جدا می شوند، از بین بردن جانی هنری زیاد مشکل نیست، اما مرگ یک قهرمان جنگ توجه مردم رالیسنگز را جلب می کند و سر و کله ی تعداد زیادی پلیس و کارآگاه پیدا می شود و من این را نمی خواهم. مادر، هنوز حال خوب نیست، زود خسته می شوم. امشب آن قدر هیجان زده بودم که تا رسیدن به خانه فراموش کرده بودم خسته ام.

امشب زود به رختخواب می روم تا فردا بتوانم تمام روز در اتاق کاتلین کار کنم. کلاتر انتظار نخواهد داشت که هواناسا یکشنبه ها هم کار کند.

نادینک دفتر یادداشت روزانه اش را کنار گذاشت، به پشتی صدفی تکیه داد، چشمانش را بست و اوقاتی را در ذهن مجسم کرد که با کاتلین گذرانده بود.



تا دوشنبه ظهر شهر در تکیه و جنب و جوش بود و بازار شایعه پراکنی هم داغ. نه تنها بابت موفقیت جشن، بلکه این مسأله که رئیس شرکت برق و گاز زش را کتک زده بود به اصرار پل، کلاتر گزارش ایجاد انبوه توسط هری کول را پر کرد که از نظر قانونی می شد آن را به عنوان خبر در روزنامه ها چاپ کرد. پل مایه را نوشت تا در روزنامه ای سه شنبه ای رالیگز چاپ شود.

“خوشحالی موفقیت جشن شنبه شب برای تأمین هزینه ی بخش فلج اطفال درمانگاه تا حدی با کشمکش و نزاعی که در آن روز به وجود آمد و نیاز به حضور کلاتر کارول پیدا کرد، گم رنگ شد.

هری کول، مدیر شعبه ی گاز و برق اکلاهاما از رقصیدن همسرش با مردی دیگر عصبانی و خشمگین شد. یکی از شهروندان نگران به کلاتر خبر داد که آقای کول همسرش را در خارج از مدرسه کتک می زند. روی صورت خالم کول کبودیهایی وجود داشت، یک لب او معجروح شده و یکی از چشمانش کبود شده بود که توسط دکتر پری درمان شد. اتهامات معلق هری کول

۲۴۲
در حال بررسی است.

پیت دستیار فیربنکس را استخدام کرد تا همراه دیل پیش قاضی برود و قرار منع موقت برای هری کول صادر کند، که این کار بعد از اینکه قاضی صورت دیل را دید، انجام شد. دیل و دنی در حالی که میلی کریس ول نقش همراه را بازی می‌کرد، شب را در خانه‌ی جود گذراندند. شرمندگی و سرافکنده‌گی از اینکه همه‌ی شهر می‌دانستند هری او را کتک زده است، دیل را بیمار کرده بود.

او بیشتر شب را قدم زد. پیت که نگران او شده بود، از ترزا و جود خواست یا او صحبت کنند.

جود گفت: «هری باید احساس خواری و شرمندگی کنه، نه تو. تو کاری نگرده‌ای که شرمنده باشی. هر چی سرت رو بالاتر نگه داری، مردم کمتر درباره‌ات حرف خواهند زد. تو به پرستار عالی هستی. ما اینجا در درمانگاه برای تو ارزش قایلیم. اگه بخوای می‌تونی مدرک پرستاریت رو بگیری.»
«من شلمو دوست دارم، اما مطمئن نیستم بتونم خودم و پسرمو اداره کنم.»

جود با ملایمت گفت: «تو می‌تونی تمام وقت کار کنی.»

«ممنون دکتر، تعجب می‌کنم که چطوری تونستم با هری مدارا کنم. آخرین تلذکر زمانی زده شد که متوجه شدم رفتار هری روی دنی تأثیر منفی گذاشته.»
«تو با اون مدارا می‌کردی چون خیال می‌کردی اون شیطانیه. از اینکه خطر کنی، می‌ترسیدی.»

جود از دیدن شدت احساسات پیت نسبت به دیل کول شگفت زده بود. اگرچه دیل زن خوبی بود، او اصلاً خیال نمی‌کرد پیت به آنان علاقه‌مند شود. دیل بالغ بود و یک بچه داشت و جاق بود، اما هیچ کدام از اینها برای پیت اهمیت نداشت، او عاشق شده بود.

روز بعد، پیت وسایل دیل و دنی را به اتاقی در خانه‌ی خاتم راسی برد؛

جایی که وقتی کاتلین تازه به رالیگر آمد بود در آنجا زندگی می‌کرد. این نظر نرزا بود که اتاقی در آنجا اجاره کنند. نرزا معتقد بود دلیل نباید تنها بماند چون امکان داشت هری سعی کند به او آسیب برساند.

خالم رامسی بازوانش را دور دیل حلقه کرد و گفت: 'خوشحالم که اینجا هستی. من از حرفه‌های دتی فهمیدم چه خبره. طفلک من، تو خیلی چیزها رو تحمل کرده‌ای.'

هری حادثه‌ی آن شب را طوری دیگر بازگو می‌کرد. چهار نفر از کارمندان شرکت گاز و برق مودبانه به حرفه‌های او گوش کردند ولی هیچ کدام از آنان حتی یک کلمه از حرفه‌های او را باور نکرد.

'خسته شدم از بس ازش خواستم با من به خونه بر گردم. به نظرم زیادی خورده بود. هیچ وقت اون طور رفتار نمی‌کرد مگره اینکه مست باشه. مثل به زن وحشی با من جنگید. به خراشهایی که روی صورت من انداخته نگاه کنین. می‌بایست چه کار می‌کردم؟'

هری تصور می‌کرد بزودی جار و جنجال در شهر خواهد خوابید. او از این می‌ترسید که رؤسای او در اکلاهاما ماجرا را بشنوند. روز سه‌شنبه، وقتی روزنامه‌ی رالیگر بیرون آمد، هری آن قدر عصبانی شد که به دیوار مشت کوبید.



هواشناس روزنامه را در کافه‌ی فرانسیه در خلال خوردن ناهار خواند. مقاله‌ای که در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ شده بود توجه او را جلب کرد و آن را بدقت خواند.

یک بار وقتی او به شرکت برق و گاز رفته بود تا تقاضا کند برق مزرعه‌ی کلیفتن را راه‌اندازی کنند، شاهد بود که هری کول چه رفتاری با یکی از

کارمندانش داشت. کارمند دستورهای هری را متوجه نشده بود. هری کول به او برخاست کرد و او را خرفت و کوبدن نامید. آن موقع نادینگ خواسته بود هستی به چانه‌ی کول بکوبد. کارمند که به آن شغل احتیاج داشت، خاموش ایستاده و فحش‌ها و ناسزاهای او را تحمل کرده بود. در آن لحظه، نادینگ نسبت به هری کول احساس تنفر و انزجار کرده بود. کم کم این فکر در ذهن نادینگ شکل گرفت که تمام مردان حیوانات و مردی که با زن که کامل‌ترین و بهترین مخلوق خداست بد رفتاری می‌کند، از حیوان هم پست‌تر است. نادینگ روزنامه را تا کرد و قهقهه‌اش را سر کشید.

سپس در حالی که وسایل هواشناسی در دستش بود، بلند شد و صورت حساب را پرداخت و رستوران را ترک کرد. او به مکان همیشگی‌اش بالای تپه رفت. آسمان بدون ابر بود و او هیچ بهانه‌ای برای ماندن در آنجا نداشت. از مسیر انحرافی به مزرعه‌ی کلیفتن رفت، اتومبیلش را در انبار پارک کرد و به اتاق مخفی‌اش رفت. از جعبه‌ای قفل شده دسته‌ای دستنویس، نیشه‌ای بدقت بر چسب زده شده، مایعی شفاف و یک سرتنگ برداشت. به مدت نیم ساعت یادداشت‌ها را مطالعه کرد. یک قسمت از نوشته‌ها که از بقیه پر رنگ‌تر بود، خاطر نشان می‌کرد تزریق بیشتر از یک سی‌سی کشنده و خطرناک است و باید سرتنگ و سوزن را پس از مصرف از بین برد.

نادینگ آن نیشه را برای مصرف خودش خریده بود تا اگر مشکلی در نشه‌هایش در نگه داشتن کاتلین پیش آمد، از آن استفاده کند. او نمی‌توانست عواقب زندانی شدن را تحمل کند و تصمیم گرفته بود چنانچه دستگیر شد، به مادرش پیوندد.

در رستوران به فکرش رسیده بود که باید از تأثیر آن دارو مطمئن شود تا اگر خواست خودش از آن استفاده کند، خاطر جمع باشد. مردی که زنی را کتک می‌زد، موش آزمایشگاهی جوی برای آزمایشش آن دارو بود. او سرتنگ را با یک و نیم سی‌سی دارو پر کرد، نیشه را در جعبه‌ی آهنی و سرتنگ را در

جیبش گذاشت.

نادینگ می‌دانست که می‌خواهد چه کار کند. فقط می‌بایست تصمیم می‌گرفت چه موقع می‌خواهد آن کار را انجام دهد.

تا چند روز کاتلین در فکر مردی بود که کت پشمی پوشیده بود. چیزی در مورد آن مرد او را ناراحت و نگران می‌کرد. او نمی‌توانست روی آن انگشت بگذارد و بگوید آن چیست. او آقای واقعی و رقصنده‌ای خوب بود. در طول رقص فاکس ترات^(۱)، نفس کشیدن برای مرد دشوار شده بود. انگار خسته بود. اما دست نکشیده و در حالی که از نفس افتاده بود، در پایان رقص زیر لب تشکر کرده بود.

کاتلین آن مرد را برای ادلاید توصیف کرد، اما دوستش او را نمی‌شناخت. آنان معتقد بودند شاید او فروشنده‌ای رهگذر بوده و از سر بی‌کاری در جشن شرکت کرده است.

تنها خبری که کاتلین از جانی داشت، از طریق پیت بود که گفته بود: دیشب داشتیم در مغازه‌ی سیلور اسپور^(۲) آبجو می‌خوردیم که مک بون وارد شد. پدرش سرکارگر بارکزه. او مدتی بیمار شده و پسرش به جایش کارها رو به عهده گرفته.

کاتلین برای خودش یک جای دیگر ریخت، فتنجان قهوه‌ی پیت را پر کرد و گفت: می‌شناسمش. اون در رودیو مسابقه می‌داد و به نظر می‌رسید بازنده‌ی دلخوریه. هر وقت می‌باخت، همیشه تقصیر رو به گردن کسی دیگه یا

اسب می انداخت. جانی اونو نق نقو می نامید.

به نظرم خودش، اون به جانی پرید و حرفهایی درباره‌ی سرگردان بودن گله‌ی فلمینگ در زمین‌های جانی زد. جانی برای مدتی محلس نداشت. بعد مک به یکی از پسرهای کابوی درباره‌ی اینکه مری فلمینگ خاطر خواهشه و دائم دور و برش می‌بلکه به طوری که انجام دادن کارهایش برایش سخت میشه، چیزی گفت. جانی مثل بری پرید و یقه‌ی مک رو گرفت و کوبیدش به دیوار.

مری نمی‌تونه مک بون رو تحمل کنه. اون عاشق بابی هاربره، روزی که به فردریک می‌رفتیم، اینو گفت.

این روزها جانی زود از کوره در میره. اگه من دخالت نکرده بودم، بون رو خفه کرده بود. جانی به خوتواده‌ی فلمینگ بیشتر از اونکه وانمود می‌کنه، علاقه‌منده.

لوکاس همیشه جانی رو به چشم قهرمان نگاه می‌کرده. ای کاش اون بیشتر به لوکاس علاقه نشون می‌داد.

وقتی که اسبها رو از مزرعه‌ی مکب می‌آوردیم، این کار رو کرد. اونا خیلی با هم صمیمی بودند. بارکر هم زیاد به اونا نزدیک نمی‌شد. شاید برای اینکه لوکاس بتونه یا جانی باشه. اوه خدایا، آرزو می‌کردم منم زمانی که داشتم بزرگ می‌شدم پدری مثل بارکر داشتم.

باید به نفر به بارکر بگه که مک چه حرفهایی درباره‌ی مری زده.

جانی به مک هشدار داد اگه بشنوه که اون اسمی از دخترهای فلمینگ برده، کاری می‌کنه که تا آخر عمر معلول بشه. بعد اضافه کرد که مک رو در حال بردن گله‌ی بارکر به زمین‌هایش دیده، تا به این طریق جانی رو به دزدی متهم کنه. جانی به اون گفت اگه این اتفاق دوباره تکرار بشه، پیش کلاتر میره و قسم می‌خوره که می‌دونه مک می‌خواسته گله رو بفروشه که البته این کار رو بعد از اینکه به کتک جانانه به اون زد، انجام میده. طوری که جانی اون حرفها

رو زد، توی دل منو خالی کرد. وقتی جانی چیزی بر خلاف میلش باشه، خیلی ترسناک میشه. حتماً علتش رگه‌ی سرخیوستی اونه.

آخرین باری که جانی رو دیدم در جشن بود.

بیت دستش را دراز کرد و دست کاتلین را فشرد. آگه از من پرسید، میگم که اون از قافله عقبه. آدم در زندگی اش فقط به بار شانس نصیبش میشه که آگه اونو از دست بده، کلاهش پس معرکه است.

کاتلین به آرامی پرسید: بیت، تو تا به حال این شانس گیت اومده؟

آره و خیال ندارم که از دستش بدم. دیل داره تقاضای طلاق می‌کنه. البته به من نگفته یا من ازتو اج می‌کنه. دلم نمی‌خواد فعلاً در مورد چنین تصمیمی به اون فشار بيارم. دلم می‌خواد همون قدر که من اونو می‌خوام، اونم منو بخواد.

بیت تو مرد خوبی هستی. دیل خوش شانسه که تو عاشقش شده‌ای.

بیت خندید. چشمان آبی اش درخشید. خدایا، عسل! تا به حال هیچ کس منو مردی خوب صدا نکرده بودا من در تمام طول زندگی ام شرور بوده‌ام. من که باور نمی‌کنم.

جانی می‌تونه چیزهایی برات تعریف کنه که موهای سرت سیخ بشه.

بیت پری، این اواخر به من نگاه کرده‌ای؟ به تنها چیزی که احتیاج ندارم، موی سیخ سیخه.



پایان هفته، هفتمین هفته‌ای بود که از آخرین عادت ماهانه‌ی کاتلین می‌گذشت. او جرأت نمی‌کرد امیدوار باشد که باردار است. آن روز وقتی از حمام بیرون آمده و دیده بود جانی رفته است، قلبش شکسته بود. خود را روی تختخواب انداخته و گریسته بود.

خدا یا! کاری کن که این موضوع حقیقت داشته باشد.

پزشکی که مری رز را به دنیا آورده بود، گفته بود که هیچ نظری درباره‌ی اینکه چه چیز باعث ناقص بودن مری رز شده است، ندارد. در تمام این سالها، کاتلین از خود می‌پرسید آیا او در دوران بارداری استباهی کرده که باعث آن شده بود؟

با این حال جانی مطمئن بود وراثت باعث شده مری رز آن طور به دنیا بیاید و کاتلین را ترک کرده بود زمانی که کاتلین پشت به او احتیاج داشت، جانی او را ناامید کرده بود. پس چرا او هنوز دیوانه‌وار عاشق جانی بود؟

در یک لحظه کاتلین تصمیم گرفت به درمانگاه برود و با جود مشورت کند، البته نه به عنوان دوست، بلکه به عنوان پزشک. از ترس اینکه اگر بیشتر در مورد آن فکر کند، شاید نظرش عوض شود، به میلی برگ زد و وقت گرفت.

صبح روز قرار ملاقات، کاتلین چنان عصبی و نگران بود که نتوانست جایش را بتوشد. او به فکر افتاد قرارش را به هم بزند، سپس ترمش را جرم کرد، حمام کرد، لباس پوشید و قدم زنان به طرف درمانگاه به راه افتاد تا در راه در یارهی اینکه چه می‌خواهد بگوید، فکر کند.

وقتی وارد اتاق پذیرش درمانگاه شد، میلی با خوشرویی از او استقبال کرد. صبح بخیر، بشین، دکتر تا به دقیقه‌ی دیگه تو رو می‌پذیرم.

قبل از اینکه کاتلین بنشیند، در اتاق دکتر باز شد. صبح بخیر، کاتلین. یا تو.

میلی با لبخندی دوستانه گفت: آخ، به دقیقه هم نشد.

کاتلین در حالی که پاهایش مثل چوب خشک شده بود، وارد دفتر جود شد. جود پشت میزش رفت و به کاتلین اشاره کرد تا بنشیند.

من فرصت نکردم از تو بابت سهمی که در موفقیت جشن دانشی تشکر کنم. پول کافی برای راه‌اندازی بخش فلج اطفال فراهم شد. حالا امیدوارم چنین بیمارانی نداشته باشیم تا بخوایم از اون دستگاه استفاده کنیم.

مجله‌های پزشکی اشاره کرده‌اند که محققان به ساختن واکسن فلج اطفال نزدیک شده‌اند، اما ممکنه سالها طول بکشد.

«عمولاً کار کردن برای یک دلیل خوب؛ مردم را به هم نزدیک‌تر می‌کنه. عده‌ی زیادی در موفقیت‌آمیز بودن جشن نقش داشتند.»

کاتلین سعی کرد قبل از اینکه پشیمان شود، یکر است سر اصل مطلب برود.

«می‌دونم سرت شلوغه، اما من برای موضوعی به اینجا اومده‌ام و می‌خوام درباره‌اش با تو مشورت کنم... البته به طور محرمانه.»

«البته. و تا هر وقت می‌خوای حرف بزنی.»

او به جلو خم شد و صورت رنگ پریده‌ی کاتلین را بررسی کرد. شاید شنیده باشی که من و جانی در سال ۱۹۴۲، قبل از اینکه جانی به جبهه بره، به بچه داشتیم.»

کاتلین مکشی کرد تا تنفسی عمیق بکشد. بعد ادامه داد: «مری رز فقط چهل و هشت ساعت زنده مونده. او... او...»

جود با لحنی مهربان گفت: «من و ترا این مساله رو بدقت بررسی کردیم. می‌خوای بدونی ما درباره‌ی علت مرگ بچه‌ها چه عقیده‌ای داریم؟»

کاتلین سرش را به علامت تأیید تکان داد و جود ادامه داد: «بچه‌ی شما جمجمه نداشته که در اصطلاح پزشکی انسفال^(۱) نامیده میشه و منجر به مرگ میشه. معجزه بود که بچه‌ی شما زنده به دنیا اومد.»

«چی باعثش شده؟ جانی خیال می‌کنه... که خون اون...»

جود وقتی تلاش کاتلین را برای یافتن لغت دید، گفت: «بذار کمک کنم. جانی خیال می‌کنه که خون نفرین شده‌ی اون باعثش بوده. خیال می‌کنه همون خونی که ایزابل رو وحشی و بی عاطفه کرده، باعث شده اون نتونه

صاحب بچه‌ی سالم و طبیعی بشه و هیچ توضیحی برای اینکه چرا این بلا سر خواهرش هنری آن نیومده، نداره.

جود به طرف کتابخانه‌اش رفت و کتابی قطور را برداشت، آن را روی میزش گذاشت و صفحه‌ای را که علامت گذاری کرده بود، باز کرد.

«من نمی‌تونم خون درنه واقعاً نفیسم شده بوده یا نه، در این صورت باید خون منم نفیسم شده باشه، چون هاردی و درنه خواهر و برادر بودند هیچ کس اعتراضی نداره که مردم ماد کریک آدم‌های شاداب و بی بند و باری بودند و هر جا و هر وقت که مقدور بود از لذت برخوردار می‌شدن».

جود با نفرت و انزجار آهی کشید. «این واقعیت پزشکیه که زنای مداوم با محارم ممکنه تسلی‌های بعدی رو ناقص و معطل کنه، اما هیچ کدوم از اینها در مورد بچه‌ی شما صدق نمی‌کنه».

کاتلین ساکت و بی حرکت نشسته و نگاهش را به صورت جود دوخته بود. «من معتقدم رشد ناقص چنین در رحم باعث ناقص به دنیا اومدن و مرگ بچه‌ی شما شده».

جود عکسی را که در یکی از صفحه‌های کتاب بود با دست پوشانده بود. «ممکنه دیدن این عکس برای تو سخت باشه، اما به نظر من باید به اون نگاه کنی تا متقاعد بشی که چنین کودکان ناقصی در بارداری‌های دیگه هم مشاهده شده و این صرفاً مشکل تو یا جانی نبوده».

جود دستش را از روی عکس برداشت تا کاتلین تصویر نوزادی را که در کتاب بود، ببیند. کاتلین فوراً نگاهش را از عکس برداشت. چشمان او را اشک فرا گرفته بود.

جود با ملایمت پرسید: «عکس این نوزاد شبیه مری رژه؟»
کاتلین سرش را به علامت تأیید تکان داد. وقتی کاتلین آرامش خود را باز می‌یافت، جود کتاب را به قفسه‌ی کتابها برگرداند و منتظر شد تا کاتلین اشکهایش را پاک کند.

باید بگم که من تجربه‌ی زیادی در مورد پزشکی اطفال ندارم. ترزا یک سال در بخش کودکان بیمارستان سنت آنتونی کار کرده. بعد از مرگ ایزابل و حرفهای جانی در مورد خون نقرین شده، ما با هم در این مورد بحث کردیم. در مدتی که او در اون بیمارستان کار می‌کرده، صدها بچه در اونجا به دنیا اومده بودند. ترزا فقط یک مورد شبیه شرایط بچه‌ی شما رو به یاد میاره که اونم تقصیر پدر و مادرش نبوده. اونا قبل از اون چهار تا فرزند سالم و طبیعی و زیبا داشتند.

کاتلین زیر لب گفت: "متشکرم. ای کاش اینو... اون موقع می‌فهمیدم." و اشک از چشمانش جاری شد.
این چیزیه که باعث جدایی تو و جانی شده؟
کاتلین آب دهانش را قورت داد، نفسی عمیق کشید و نگاهش را از مهربان‌ترین چشمانی که تا به حال دیده بود، برگرفت.
شاید دیگه منو دوست نداشته و موضوع بچه رو بهانه‌ای برای ترک من قرار داده.

"جانی که من می‌شناختم، این طوری نبود. اونی که من می‌شناختمش، براحتی علت رفتشو می‌گفت."
بعداً این کار رو کرد.
بچه رو می‌خواست؟

برای به دنیا اومدنش روز شماری می‌کرد. ما به اسم دختر و به اسم پسر انتخاب کرده بودیم، اما بیشتر خیال می‌کردیم پسر بشه. هفته‌های آخر بارداری من، اون از خونه دور نمی‌شد، از ترس اینکه مبادا من به‌اش نیاز داشته باشم. ما درباره‌ی دختر کوچویی یا موهای فر فری قرمز و یا پسری با موهای سیاه مثل خودش صحبت می‌کردیم. اون روز که حال من بد شد، جانی خیلی هیچان زده و نگران بود. بعد که بچه به دنیا اومد و مری رز رو پیش من آوردن، اجازه دادند جانی هم وارد اتاق بشه. قبلاً خبرهای بد رو به

من داده بودن و گفته بودن که قیافه‌ی بچه چطوریه، اما حرفی به جانی نزده بودن. من هرگز نگاه اونو فراموش نمی‌کنم. از اون به بعد، هیچ چیز بین ما مثل سابق نبود. از من دور و دورتر شد. بعد برای شرکت در جنگ ثبت نام کرد. نه فقط به این دلیل که در جنگ شرکت کنه، بلکه فقط می‌خواست از من دور بشه.

اصلاً درباره‌ی بچه صحبت نکرد؟

نه، تنها چیزی که گفت، این بود که نمی‌تونه خانواده‌ای رو که من می‌خوام، بهام بده. گفت کسی رو پیدا کنم تا خواسته‌مو بر آورده کنه و از اون طلاق بگیرم.

کاتلین دستمالی را که در دست داشت، دور انگشتش پیچاند و بدون مقدمه گفت: "من ممکنه یاردار باشم."

جود به صندلی‌اش تکیه داد و تعجب خود را پنهان کرد.

"اون روزی که آمده بود یکه گیب توماس گشته شده، اتفاق افتاد. می‌دونم بابت اون اتفاق پشیمون بود، چون فوراً بلند شد و رفت."

"مدتی عادت ماهانه نشده‌ای؟"

"بله. بعضی وقتها عقب می‌ندازم."

"از اینکه امکان داره یاردار باشی، چه احساسی داری؟"

"جرات نمی‌کنم امیدوار باشم..."

جود تقویم را به او داد. "نشونم بده آخرین باری که عادت ماهانه شدی کی"

بود و کی یا جانی همبستر شدی."

انگشتان کاتلین به دنبال تاریخ گشت و ثابت ماند. "ایته. بتدرت پیش میاد"

عادت ماهانه‌ی من بیش از سه روز طول بکشه."

انگشتان او روی تاریخی دیگر ثابت ماند. "این تاریخیه که من با هم"

بودیم."

جود تقویم را به طرف خود برگرداند. اون موقع تو کاملاً مستعد بودی،

کالین،

آوه... اما فقط به بار بود بعد از این همه مدت؟

بله، خیلی از رزها که بعد از مدتها رابطه دارن، باردار می شن.

کالین لبخندی زد و گفت: آوه، جود من بقیه ی عمرم خدا رو شکر می کنم

اگه جانی بذاره این بچه رو نگه دارم.

جود اخم کرد: هنوز زیاد امیدوار نباش.

کالین به حرف او گوش نکرد: من نمی توانم امیدوار نباشم. اگه کمترین

شایسی هم باشه... من امیدوار خواهم بود. دلم نمی خواد جانی بدونه. تو که

بعاش نصیگی؟

اگه باردار باشی، وظیفه ی من نیست که به اون بگم. اما معتقدم اون باید

بدونه.

صدای جود جدی و چشمانش اندوهگین بود.

نه، اون عصبانی میشه و خیال می کنه فریشت دادم. من نمی خوام اون

بدونه. اون نمی خواد بچه ی دیگه ای داشته باشه. دلم نمی خاد شادی منو از

بین ببره.

صدای کالین تقریباً می لرزید و قلبش بشدت می زد. کی می فهمیم؟ من

نمی توانم در شک و تردید بمونم.

اگه تاریخهایی که گفتم درست باشه، حالا شش هفته از بارداری ات

می گزره. صبحها حالت تهوع نداری؟

نه. واقعاً نمی دونم. در چند روز گذشته نه دلم جایی می خواست نه نان. اما

اونو به حساب نگیرالیم می داشتیم.

اگه می خوای معاینه ات کنم، ترزا رو صدا کنم تا آماده ات کنه. اون در این

کار خیلی مهارت داره.

بعدش می توانی با اطمینان نظر بدی؟

به نظرم بتوانم. وقتی داری حاضر میشی، من به بعضی کتابهایم مراجعه

می‌کنم. هنوز به اونجا نرسیده‌ام که همه چیز رو بدویم.
لبخند خود زیبا بود.

زنی که تو رو به دست پیاره، دکتر جود پری، دختر خیلی خوش
شانسی خواهد بود.

کاتلین لبخند زنان از درمانگاه تا خانه را پیاده رفت. قلبش سرشار از شادی
بود. ابتدا از اینکه جود او را معاینه کند، شدیداً احساس شرم کرده بود. ملاقاتی
که روی او کشیده شده بود، اجازه نمی‌داد دکتر یا پرستار را در حال معاینه ببیند.
حضور ترزا و آن طور که کار می‌کرد، باعث شده بود اعصاب کاتلین از آنچه
انتظار داشت، راحت‌تر باشد. آن دو طوری کار می‌کردند انگار تمام مدت همین
کار را انجام می‌دادند. وقتی معاینه تمام شده بود، جود به طرف کاتلین آمده و
به او لبخند زده بود.

"من می‌تونم بگم باید هفت ماه و نیم دیگه منتظر به عضو جدید باشی.
ترزا هم یا من موافقه."

اشکهای کاتلین سرازیر شده بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از این کار باز
دارد. تا کاتلین مطمئن نشده بود که جود موضوع بارداریش را محرمانه نگه
خواهد داشت، اتاق معاینه را ترک نکرده بود.



وقتی کاتلین به خانه رسید، روی صندلی بزرگش نشست، سرش را به
پشتی آن تکیه داد و اجازه داد افکارش در این خیر فوق‌العاده غرق شود. آگست
آینده او فرزند جانی را داشت و همه چیز رو به راه می‌شد. خداوند آن قدر بی‌رحم
نبود که این شادی را به او بدهد و بعد آن را از او بگیرد.

کاتلین دستش را روی شکمش گذاشت. آوه، کوچولوی من، خوشحالم که
تو اینجایی. ممکنه فقط من و تو باشیم و پدرت تو رو نخواهد، اما من تو رو

خیلی می‌خوام و دوست دارم.

وقتی کاتلین خانه را ترک می‌کرد تا به درمانگاه برود، نتودر نادینگ او را تماشا می‌کرد. او خیال کرده بود کاتلین می‌خواهد داوطلبانه در درمانگاه کار کند. چون اگر او بیمار بود، حتماً با اتومبیل می‌رفت. چند ساعت بعد که او از درمانگاه بر می‌گشت، در خیابان رقص‌کنان کیفش را می‌چرخاند، انگار هیچ غمی در دنیا ندارد.

وقتی کاتلین صبح و سالم به خانه رسید، نادینگ نگاهی به ساعتش انداخت. اتومبیلش را روشن کرد و به طرف شرکت برق و گاز به راه افتاد. او بدقت ساعات کار کارمندان را بررسی کرده بود. حالا زمانی بود که می‌توانست هری کول را در دفترش بیابد.

هری کول به تابه‌هایی که روی میزش بود، نگاه می‌کرد و به دنبال تابه‌ای از دفتر مرکزی آکلاهما می‌گشت. دو روز بعد از اینکه دیل او را ترک کرده بود، او تمامای نوشته و تقاضای انتقال به شعبه‌ای دیگر را کرده بود. او توضیح داده بود که به علت بی‌مبالائی همسرش مشکلاتی برایش پیش آمده و او تا جایی که می‌توانسته آن وضع را تحمل کرده است و حالا خیال دارد از شر این ازدواج و رالینگر خلاص شود.

او در حالی که در صندلی گردانش نشسته بود و آن را به جلو و عقب می‌برد، فکر می‌کرد که دیگر لازم نیست با آن زن احمق بسازد. او به هدفش رسیده بود، زیرا همان طور که نقشه کشیده بود، دیل بعد از ازدواج فوراً باردار شده و او از رفتن به جبهه معاف شده بود.

حالا دیگر مطمئن بود از او نخواهند خواست شهردار یا عضو هیأت امنای شهر شود. آن ماده سگ مانع این کار شده بود. وقتی پیت او را از رفتن به نزدیک دیل و دنی باز داشته و به او دستور داده بود به آنان نزدیک نشود، او تحقیر شده بود. اما او از اینکه می‌دانست حق با پیت است، بیشتر احساس حقارت می‌کرد.

هری فکر کرد با این همه، اوضاع به نفع او تمام شده است. او از زندگی با زنی که مانند توله سگ شلاق خورده رفتار می‌کرد، خسته شده بود. او برای یافتن زن دیگری مشکلی نداشت. این بار دقت بیشتری می‌کرد. او به صندلی‌اش تکیه داد و زنی مو بور و جوان را با کمربند باریک محکم کرد. تصمیم نداشت دوباره ازدواج کند. مطمئن بود بی آنکه خودش را گرفتار کند، می‌توانست آنچه را می‌خواست، به دست آورد. مجرد بودن فایده‌های دیگری هم داشت. پولی را به دست می‌آورد. تنها برای خودش خرج می‌کرد. رویاهای او با ورود شخصی به دفتر بیرونی از هم گسست.

او فریاد زد: «دفتر تا ساعت یک بسته است. تابلو روی در رو ندیدی؟»
 هری گوش کرد تا صدای بسته شدن در را بشنود. وقتی این طور نشد، از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف جایی که مشتریان صورتحساب خود را می‌پرداختند، رفت. مردی ژنده پوش با کلاه کهنه‌ی قهوه‌ای آنجا ایستاده بود.
 «نشیدی چی گفتم؟ دفتر تا ساعت یک بسته است.»
 «شنیدم و تابلو رو هم دیدم. اومدم گزارش بدم که یکی از تیرهای برق افتاده و سیم‌ها روی زمین ولو شده.»

«کجا؟ کجا اونو دیدی؟»

«روی نقشه نشون میده.»

«باشه، اما زود باش.»

هری به دفترش بازگشت. نقشه‌ای بزرگ زیر شیشه‌ی میزش بود. او روی صندلی پشت میزش نشست.

«خیال می‌کردم برای شما مهمه که بدونین تیرهای برق افتاده.»

هری با لحنی خشن گفت: «یزودی کارگرهای راه میرن و خودشون می‌بینن. اگه راضیات می‌کنه، به‌ام نشون بده کجاست و بزنی به چاک، سرم شلوغه.»

نادینگ پشت سر او ایستاد تا از بالای سر او به نقشه نگاه کند.

«اوهوم... جایی نزدیک اینجا است. در محل تلاقی دو جاده‌ی اصلی.»
 وقتی نادینگ سرنگ را از داخل جعبه‌ی فلزی بیرون می‌آورد، زیر لب
 چیزهایی گفت، انگار دارد نقشه را بررسی می‌کند.
 «اینجا است. درست اینجا.»

و سوزن را درست پشت گردن هری فرو برد.
 «چه غلطی داری می‌کنی؟»
 از این بابت متأسفم. به نظرم سنجاق کراواتم به گردن شما فرو رفت.
 نادینگ سرنگ را در جعبه‌ی فلزی گذاشت و به آن طرف می‌رفت. «من
 دروغ گفتم که تیر برق افتاده.»
 «برو... بیرون...»

نادینگ به ساعتش نگاه کرد. «حدود پانزده ثانیه طول می‌کشد.»
 «چی... چرا...؟»

سپس دهان هری باز و بسته شد بی آنکه صدای دیگری از آن بیرون
 بیاید. حالت دهان او نادینگ را به یاد ماهی انداخت.
 «چرا این کار رو کردم؟ برای اینکه حقیقت بود. من به تو لطف کردم که
 بالاتر از قلبت تزریق کردم. بنابراین زیاد طول نمی‌کشد. خداحافظ، آقای کول.»
 چشمان هری بی حالت و مات شد و سرش به روی شانه افتاد.
 نادینگ با خشتودی سرش را تکان داد و خونسرد از دفتر بیرون آمد و
 سوار اتومبیلش شد. دانستن اینکه سمی که در طول جنگ توسط نازی‌ها
 ساخته شده بود همان قیر مهلک بود که فروشنده گفته بود، خوشحال‌کننده
 بود.



مرگ هری کول در اثر سکته‌ی قلبی، برای تمام کسانی که او را

می‌شناختند. شوک بود یکی از کارمندان وقتی بعد از خوردن ناهار به سر
کارش برگشته بود، او را پشت میزش یافته بود.

دکتر پری که به عنوان پزشک قانونی هم کار می‌کرد، نتوانست هیچ
نشانه‌ای روی بدن او پیدا کند و مجبور شد بدون کالبد شکافی دلیل مرگ را
سکته‌ی قلبی اعلام کند. دکتر کارول هم با این عقیده موافق بود و کالبد
شکافی انجام نشد.

دلیل زمانی از ماجرای مرگ هری باخیر شد، که دکتر پری از شرکت پری و
گار بازگشته، او مات و مبهوت شد. هری مرد خوبی نبود، اما دلیل مرگ او را
نمی‌خواست.

دلیل از دکتر پری پرسید: ممکنه علت سکته‌اش رفق من و احساس
حقارتی باشه که از اون رنج می‌برده؟

به نظر من اون مردی بود که همیشه عصبی بود. من نمی‌تونم بگم بیش
بیشتر باعث شده که او سکته کنه. اون طور که همکارهای من گفتن، او در
طول چند روز گذشته جدایی از تو رو پذیرفته بود و منتظر بود از اینجا منتقل
بشه و زندگی جدیدی رو در جایی دیگه شروع کنه.

دلیل گفت: اون همیشه از دست کسی یا چیزی ناراحت و عصبانی بود. اگه
از من عصبانی نبوده از دنی یا کسانی که در شرکت کار می‌کردن یا کسی که
اون تصور می‌کرد به طریقی به اون بی‌احترامی کرده، عصبانی بود. این
عجیبه، اما وقتی هری عصبانی بود، خوشحال بود.

بالاخره فشار عصبی کار تو ساخت.

من باید موضوع مرگ هری رو به دنی بگم.

پیت به مدرسه رفته تا اونو بیاره.

خدا رو شکر. من باید برم دکتر. باید ترتیب مراسم کفن و دفن رو بدم.

هر کمکی لازم داشته باشی، ما هستیم. من تو رو به خونه‌ی خانم رامسی

می‌برم. پیت هم دنی رو به اونجا می‌بره.

آن روز یاکنی به دست دیل رسید که مهر محرمانه داشت. یاکت از دفتر مرکزی شهر اکلاهاما و داخل آن یک حکم اخراج بود.
شکایات متعددی در طول یک سال گذشته درباره عملکرد و رفتار ناپسند شما دریافت کرده ایم. چاره‌ای جز اخراج شما نداریم.

دیل نامه را باز کرد و آن را توی توالت انداخت. هری مرده بود. لازم نبود دنی بداند که پدرش در روز مرگش اخراج شده بود.
بعد از مراسم خاکسپاری، دیل و دنی به خانه برگشتند. زندگی ناگهان برای دیل شیرین شد. تریسی که مدت‌های مدید با آن زندگی کرده بود، دیگر وجود نداشت. دیل سعی می‌کرد تا بلکه از مرگ هری متأثر شود، اما فقط احساس آرامش و آسایش می‌کرد.

پیت با علم به اینکه کمک‌هایش به دیل شایعات زیادی در پی خواهد داشت، مخفیانه و با احتیاط به او کمک می‌کرد. حالا که او می‌دانست چه می‌خواهد، از اینکه صبر کند و منتظر بماند، راضی و خشنود بود.

پیت به جای اجاره یا خرید زمینی برای مزرعه، تصمیم گرفت تمام پول و دارایی‌اش را صرف تبلیغ نمایش رودیو کند. او با کیت مک‌موررت کرد. او زمانی که به جانی در آوردن اسب‌هایش کمک می‌کرد، با او آشنا شده بود. کیت اطلاعات زیادی در مورد رودیو داشت و مشتاق بود دانشش را به پیت بیاموزد. او حتی در مواردی که اطلاعی نداشت، کسانی را به پیت معرفی کرد که می‌توانستند به او کمک کنند.

جانی مانند گاوی که دمش در حصار گیر کرده باشد، تندخو و زود رنج شده بود و پیت دائم این را به او می‌گفت. بالاخره یک روز جانی به پیت گفت که شریک دیگری برای برنامه‌ی نمایش رودیو پیدا کند زیرا او قادر نبود بدون رهن گذاشتن مزرعه پولی به دست آورد و این کار را هم نمی‌کرد چون بخشی از مزرعه متعلق به کانلین بود.

پست پرسید: چرا امیری کاتلین رو بینی؟

جانی با لحنی کنایه‌آمیز و تند گفت: نمی‌خواهم مزاحمتش بشم. به نظر می‌آید این اواخر خیلی مهمون دارم.

منظورت از این حرف چیه؟

هر وقت به اینجا می‌ای، چیزی برای گفتن در مورد کاتلین داری. موهانشو کوتاه کرده، در کار نوشتن کتابش پیشرفت کرده، بارگرو رفته و دستشویی اونو تعمیر کرده، اون کیک هلو یخته بوده، با خیرهایی مثل این.

من دوست دارم به اونجا برم. کاتلین مصاحب خوبه.

اینجا کشور آزاده.

لغت به تو، جانی. تو داری وقتو تلف می‌کنی و اون زنو از دست میدی.

یه روزی یک نفر رو پیدا می‌کنه و از اینجا میره و تو دیگه هرگز اونو نمی‌بینی.

جانی سرش را برگرداند، روی موتوری که تعمیرش می‌کرد خم شد و

نگرانی و اضطراب شدیدی را که احساس می‌کرد، بروز نداد پرسید: کاتلین

داره از اینجا میره؟

نه، اما بنا به دلایلی به نظر می‌رسه بیشتر از قبل می‌خنده. حتماً از چیزی

خوشحاله.

شاید تقاضای طلاق کرده.

برات احضاریه فرستادن؟

نه، اما...

پس تقاضای طلاق نکرده.

انگار قبلاً طلاق گرفته‌ای و همه چیز رو در مورد طلاق می‌دونی.

من قبلاً طلاق نگرفته‌ام. اگرم بتونم، هرگز خیال ندارم این کار رو بکنم.

وقتی من ازدواج کنم، تا آخر عمر زانو نگه می‌دارم.

جانی گفت: موفق باشی.

و قدم‌زنان از اینجا دور شد.

حالا که پیت عاشق و دل‌باخته‌ی دیل کول شده بود، جانی دیگر نگران نبود که مبادا پیت مجذوب کاتلین شود. حتی به نوعی از اینکه پیت هوای کاتلین را داشت، خوشحال بود و احساس آسودگی خاطر می‌کرد. وقتی پیت در مورد رفتن کاتلین صحبت کرده بود، جانی از ترس به خود لرزیده بود. او اصلاً به این فکر نیفتاده بود. او کاتلین را از شب جشن، یعنی از دو هفته پیش ندیده بود. اگر حالا، یعنی شش روز مانده به کریسمس به دیدن کاتلین می‌رفت، می‌بایست دلیلی پیدا می‌کرد. نمی‌توانست فقط به خانه‌ی کاتلین برود و به او بگوید که چنان تشنه‌ی دیدن او بوده که از خواب و خوراک افتاده است. تنها دلیل معقولانه‌ای که می‌توانست بیاورد، این بود که بگوید می‌خواهد هدایایی را به او بدهد که در اولین سالی که در جیبه بود، برای او درست کرده بود. همان سالی که به زنده ماندن یا مردنش اهمیت نمی‌داد. عاقبت جانی تصمیم گرفت تا دو روز قبل از کریسمس صبر کند، بعد به دیدن کاتلین برود. به این ترتیب، احتمال اینکه کاتلین او را از خانه براند، کمتر بود.

کاتلین هم خوشحال بود هم نگران. او بابت بارداری اش خوشحال بود ولی هر بار که به حمام یا توالت می‌رفت از اینکه می‌دادا لک ببیند، نگران بود زیرا دیدن لکه‌ی خون به معنای سقط جنین بود. او حتی به حالت تهوع صبحگاهی که معمولاً بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید، اهمیت نمی‌داد. با اینکه آن حالت نامطبوع و ناخوشایند بود، چون بدان معنا بود که او واقعاً باردار است، با خوشحالی آن را تحمل می‌کرد. آرزو داشت درباره‌ی این اتفاق فوق‌العاده که روی داده بود، با کسی صحبت کند. می‌دانست اگر به ادلاید بگوید، او بحث و استدلال خواهد کرد که باید جانی موضوع را بداند. همان طور مری، او هم مثل ادلاید موضوع را به جانی می‌گفت. آنان همگی جانی را دوست داشتند. خود او هم جانی را دوست داشت، اما می‌دانست وقتی جانی این موضوع را بفهمد، از او متعذر خواهد شد. نمی‌توانست تحمل کند که جانی خیال کند کاتلین او را فریب داده تا بتواند از او فرزندی داشته باشد. او می‌دانست جانی سوگند خورده است دیگر صاحب فرزند نشود.

همان طور که کاتلین انتظار داشت، روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد، بی آنکه از جانی خبری شود. کتاب به نیمه رسیده بود. او به ناشر نامه نوشت و به او قول داد که نسخه‌ی دستنویس کامل را تا ماه آوریل تمام کند. شبها او یکی از کتابهایی را که از کتابخانه به خانه آورده بود، می‌خواند. تفریح و سرگرمی دیگر کاتلین رفتن به سینما بود. او شبهای یکشنبه که

تعداد بینندگان فیلم کم بود، به سینما می رفت.

همچنان که کریسمس نزدیک می شد، روحیه ی کاتلین بهتر شد و اتاق نشیمن را با کاغذ دیواری قرمز تزیین کرد. او برای تام و هنری آن در رد راک، هادا^{۱۱} و مالی^{۱۲} در کانزاس و همچنین برای خانواده ی مکب کارت تبریک کریسمس فرستاد.

پیت به آنجا آمده بود تا به او بگوید که روز کریسمس به خانه ی جود دعوت شده است و ترزا و پسرش و دیل و دنی هم آنجا خواهند بود.

گمون نکنم بتوانم پیام، پیت، اما از جود بابت دعوتش تشکر کن، بارکر چند روز پیش متو دعوت کرده. تو جانی رو دعوت کن، آگه بدوته که من اونجا نیستم، احتمالاً میاد. اصلاً دلم نمی خواد کریسمس رو تنهایی بگذرونه.

دعوتش می کنم. هی، خیلی سر حال و خوشحال به نظر می رسی، نکنه کسی مرده و به میلیون دلار برات به ارث گذاشته؟

کاتلین خندید. آگه این طور بود، خیلی خوشحال تر از این بودم.

من مجبورم دارواش بیشتری بیارم. دارواش ها رو بالای در ورودی آویزان می کنم تا بتوانم به پفانه ی اونا تو رو ببوسم.

لازم نیست این قدر به خودت رحمت بدی.

کاتلین سرش را بالا کرد و گونه ی پیت را بوسید. تو به دوست عزیز هستی، پیت، می خوام اینو بدونی.

پیت آن کلمات را به ذهن سپرد.



نادیگ خسته شده بود. در اتاق روی صندلی کاتلین نشست و به کارهایی

که در طول دو هفته‌ی قبل انجام داده بود، نگاه کرد. تخت‌خوابی بلند از چوب گردو، رو تختی سالن و بالش‌های پر نقش و نگار و فالتزی، فرش ایرانی روی زمین، کمد مملو از لباسهایی که از فروشگاه نیمان مارکوس خریده بود، چراغ مطالعه و ماشین تحریر روی میز، و کتوهای میز توالت هم با کرم‌ها و عطرهای گوناگون پر شده بود. او حتی مجموعه‌ای از کتابها را برای خواندن کاتلین فراهم کرده بود.

یکشنبه شب، وقتی کاتلین به سینما رفت، نادینگ به خانه‌ی او رفته بود. این کار را به آسانی انجام داده بود. با کلید مخصوصی که داشت، از در عقبی وارد خانه شده بود. به اتاقهای کاتلین سر زده، لوازم او را لمس کرده و فکر کرده بود چرا قبلاً این کار را نکرده بود.

کاتلین تمیز و مرتب بود. او می‌دانست که کاتلین این طور است. لباسهای او در یک ردیف در کمد اوپزان شده بود: پیراهن‌ها، شامن‌ها، بلوزها. او صورتش را در آنها فرو برده و عطر و رایحه‌ی لباسهای کاتلین را بو کرده بود. و قبل از اینکه آنجا را ترک کند، از روی میز توالت کاتلین دستمالی برداشته بود تا آن را نگه دارد.

هدف اصلی نادینگ از رفتن به آنجا، تأیید یادداشتی با ماشین تحریر کاتلین بود، که در آن یادداشت کاتلین می‌گفت آنجا را ترک می‌کند. دلش نمی‌خواست کسی به دنبال او بگردد و امیدوار بود به این طریق دوستان کاتلین را متقاعد کند که او را الینگز را ترک کرده است تا زندگی جدیدی را شروع کند. نادینگ شدیداً به این فکر افتاده بود که خانه را بعد از بردن کاتلین به مزرعه‌ی کلیفن آتش بزنند، اما تصور اینکه باید برای این کار کاتلین را تنه‌ها بگذارد، او را متصرف کرده بود.

روز بعد او به فردریک رفته بود تا برای اتاق کاتلین رنگ‌آمیزی کریسمس و کاغذ گادو بخرد و هدایایی را که برای او خریده بود، بسته‌بندی کند. حالا تنها کاری که می‌بایست انجام می‌داد، این بود که تا یکشنبه منتظر بماند.

ساعت ۲۰ : ۱۰ شب. مادر، من شب و روز کار کردم تا اتاق را برای کریسمس آماده کنم. رنگ وسایل اتاق سبز است به رنگ مورد علاقه‌ی کاتلین. وسایلی هم که سبز نیست، استخوانی رنگ است. این اتاق تا حدودی شبیه اتاق دوست بجز اینکه وسایل اتاق تو آبی رنگ بود. کاتلین بعد از مدتی به اینجا عادت می‌کند. از اینجا خوشش خواهد آمد و اینجا را دوست خواهد داشت. اگر هم او از رنگ دیگری خوشش بیاید، به من می‌گوید و من آن را عوض می‌کنم. ای کاش این قدر خسته نبودم. تا یکشنبه بهتر خواهم شد چرا که تا آن وقت من و کاتلین برای همیشه با هم خواهیم بود.

نادینگ دفتر یادداشتش را بست و دستمال کاتلین را از جیبش در آورد و صورتش را در آن فرو برد. هفته‌ی دیگر همین موقع، او با کاتلین عزیز و محبوبش آنجا نشسته و برای همیشه او را به خود اختصاص خواهد داد.



کریسمس همراه با هوای سرد از راه رسید. درجه حرارت تا مرز یخ زدن پایین آمد. کاتلین زیر کتش یک پلیور پوشید و روسری به سر کرد و قدم زنان به شهر رفت. دختر صاحبخانه‌اش را به خاطر آورد که وقتی یاردار بود، همه به او سفارش می‌کردند هر روز پیاده‌روی کند. مرکز شهر با نوارها و چراغ‌های رنگین‌ترین شده بود. کاتلین به فروشگاه رفت و یک روسری برای خاتم رامسی، یک قطره برای امیلی و یکی یک لوسیون بعد از اصلاح برای پیت و جود و بل خرید. هدایای خانوادگی فلمینگ را یک هفته قبل خریده بود. او هدایا را بسته‌بندی و کادوپیچ کرده بود تا برای روز کریسمس که به آنجا می‌رفت، آماده باشند. در مغازه‌ی اشیای ده سنتی، یک اسباب بازی کوچک برای رایان پسر ترزا و یکی هم برای دنی کول خرید. سپس به خاطر آورد که

برای ترزا و دیل چیزی نخریده است. به داروخانه رفت و برای هر یک از آنان یک قوطی یودر بدن با بسته‌بندی شکیل خرید. در طول خیابان قدم زد و به ویتترین مغازه‌ها که با رنگهای شاد ترین شده بود، نگاه کرد وقتی به فروشگاه‌های رسید که لوازم مردانه می‌فروخت، ایستاد. او برای همه چیزی خریده بود بجز برای جانی.

در پشت ویتترین، چیزی توجه کاتلین را به خود جلب کرد پیراهنی آبی روشن بود با مغزی سرمه‌ای که یک کمربند چرمی پهن در کنار آن حلقه شده بود. کاتلین بی معطلی به داخل فروشگاه رفت و پیراهن و کمربند را خرید و از فروشنده خواست آنها را کادو کند.

بعد از ترک فروشگاه، به پایین خیابان رفت. در کنار خیابان بادی سرد به صورتش خورد. چنان سردش شد که نفسش بند آمد. پشتش را به باد کرد و ندید که جانی به طرفش می‌آید.

کاتلین در حالی که با یک دست روسری‌اش را نگه داشته بود تا باد آن را نبرد و با دست دیگر کیف خریدش را گرفته بود، از عرض خیابان عبور کرد و به طرف دیگر خیابان رفت. وقتی به جدول کنار خیابان رسید، جانی را دید. کت پوست گوسفندش را پوشیده و کلاهش را تا روی پیشانی یا بین کشیده بود و تسمه‌ی چرمی افسار اسب روی شانه‌اش بود.

جانی گفت: قبل از اینکه از خیابان عبور کنی، نگاه نمی‌کنی؟

سلام، جانی. من نگاه کردم.

گونه‌های کاتلین از شدت سرما گلگون شده بودند.

ماشینت کجاست؟

خدای بزرگ! او کریسمس را در خانه و با کاتلین مجسم کرده بود.

تیاوردمش. پیاده اومدم.

خراب شده؟

حالا او از جنگ بازگشته بود و کریسمس بود، اما آنان کیلومترها از

هم دور بودند.

آنا دیروز که خراب نبود پیاده اومدم چون دلم می خواست کمی پیاده روی کنم. اوضاع چطوره؟

خوبه. کار می کردم.

بیت گفت که اسبها رو از مزرعه ی کیت آورد. حال روث^(۱) چطوره؟
خوبه. آنا دلشون برای مادر بزرگ تنگ شده. اون سال پیش مرد.
از شنیدنش متاسفم.

روث حال تو رو می پرسید. گفت بهات بگم سری به آنا بزنی.

کاتلین گفت: گمان نمی کنم فرصتش رو داشته باشم. من واقعاً سرم شلوغه.

جانی گفت: سر منم واقعاً شلوغه. اومدم شهر تا این افسار رو بدم بدوزند.
اگه خریدت تموم شده، من می رسونمت.

خریدم تموم شده. به هر حال، متشکرم.

می تونم منتظر بمونم. منم می خوام موهامو کوتاه کنم.

آمنون، اما من ترجیح میدم پیاده برم.

باید پیاده روی کنم. چون دارم بچه ام رو حمل می کنم، احمق بی عاطفه!

هر جور دوست داری.

جانی احساس می کرد که با یک حوله خیس به صورتش سیلی زده اند. و به طرف پایین خیابان رفت. کاتلین عوض شده بود. کاتلین در کمال خونسردی به چشمان او نگاه کرده و پیشنهاد او را برای بردنش به خانه رد کرده بود. کاتلین بی اعتنا از کنار او عبور کرده بود انگار غریبه ای را در خیابان ملاقات کرده است. نه مردی را که عاشقش شده و با او زندگی کرده بود. زمانی آنان به

قدری به هم نزدیک بودند که هر یک می‌دانست دیگری در چه فکری است. آیا کاتلین با کسی دیگر آشنا شده بود؟ دستیار فیربنکس؟ آیا کاتلین عاشق جود شده بود؟ هر چه زمان می‌گذشت، فکر شعلی در آمریکایی مرکزی او را بیشتر وسوسه می‌کرد.

جانی چنان در افکارش غرق بود که فراموش کرد به آرایشگاه برود و در عوض به جایی رفت که اتومبیلش را پارک کرده بود. بمحض اینکه سوار اتومبیل شد، بارگر را در عرض خیابان دید که او را صدا می‌کرد.

«جانی، به دقیقه صبر کن.»

جانی اتومبیلش را خاموش کرد. پدرش از خیابان عبور می‌کرد، جانی افسار اسب را روی صندلی عقب انداخت و منتظر ماند بارگر نزدیک شود. بارگر گفت:

«هوا سرد شده، ممکنه هوا از این سردتر بشه، علوفه‌ی کافی داری؟»

«آره، به عالم از مکب خریدم، برای چی می‌پرسی؟»

«خیلی چیزها، بهتره سوار بشیم، تا از این باد در امون بمونیم، من دیگه پیر شده‌ام، استخوانهایم غر غر می‌کنه.»

جانی لبخندی زد و گفت: «گمان کنم هجده سال وقت دارم تا پیر بشم و استخوانهایم غر غر کنه.»

جانی اتومبیل را دور زد، پشت فرمان نشست و بارگر روی صندلی کنار او، نشنیده‌ام که بین تو و مک بون اتفاقی افتاده، اینو نه از مک بلکه از یکی دیگر از کارگرهام که اونجا بود، شنیدم.»

«آره، خوب که چی؟»

«خواستم تشکر کنم، چیزی که مک درباره‌ی مری گفته درست نیست، مری به بابی هارپر علاقه‌منده، هنوز نمی‌دونم این موضوع تا چه حد جدیه.»

«بابی مرد خوبیه، من چیزی درباره‌ی او نشنیده‌ام که نظرمو را نسبت به‌اش عوض کنه.»

«من هیچ مخالفتی با بابی ندارم، مک به جانا گیر داده، این کارش اشتباه

بود. چانا مثل مری نیست.

مک لعتی دو برابر سن چانا رو داره.

اون به چانا گیر داد، چانا هم با طناب زد توی صورتش.

صورت بارکر که معمولاً صبور و خویشتندار بود، به لبخندی مزین شد.

آفرین به چانا!

مک دیگه خودشو به چانا تحمیل نمی‌کنه. می‌دونه اگه من دخلشو نیارم،

تو این کار رو می‌کنی.

جانی به آرامی نشست و کاتلین را که به طرف دفتر روزنامه می‌رفت، تماشا

کرد.

گفت: من به‌اش هشدار داده بودم.

من با ویکتور صحبت کردم. به‌اش گفتم که مجبورم مک رو اخراج کنم.

اونم فهمید. مک قبل از رفتنش حرف‌هایی هم درباره‌ی تو زد. ذاتاً خرابکاره.

مواظبش باش.

او به عوضی بی‌ارزشه. گله‌ی تو رو به زمین‌های من آورده بود و

می‌خواست کلانتر رو خیر کنه و بگه من اونا رو دزدیده‌ام. اگه مخش کار

می‌کرد، اونا رو توی طویله می‌داشت.

مطمئناً آدم باهوشی نیست.

بارکر در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد.

راستی، دلمون می‌خواد برای کریسمس بیای پیش ما. کاتلین هم میاد.

جانی کنار لیش را جوید و گفت: باشه.

پس می‌بینمت.

بارکر در را بست و از آنجا دور شد. فکر کرد بهتر است قبل از اینکه جانی

تصمیمش را عوض کنه، برود. وقتی سوار اتومبیلش شد و موتور را روشن کرد

جانی به طرف خارج شهر می‌راند.

کاتلین از پنجره‌ی دفتر روزنامه جانی را دید که از جلوی ساختمان روزنامه

گذشت. ساک خریدش را روی زمین گذاشت و روسری‌اش را از سرش برداشت.

آدلاید از در پشتی وارد شد و گفت: «موهائو کوتاه کردی. ارزش خوشم میاد.»
«علیک سلام.»

«گونه‌هایت گل انداخته و دماغت قرمز شده، بابا نوتل.»

«ها، ها، ها. دختر کوچولوی خوبی بودی؟»

یل به در تکیه داد و گفت: «تو چی؟ این اواخر کم بیدایی.»

«دارم در مورد کتابیم کار می‌کنم. قول دادم اونو تا آوریل تموم کنم.»

«در مورد بررسی صحنه‌های بوس و کنار کمک نمی‌خواهی؟»

«از تو؟ زنت کله‌مو می‌کنه.»

«شاید ارزشش رو داشته باشه.»

آدلاید گفت: «به نظر میاد خیلی سر حالی.»

کاتلین روی صندلی گردان نشست و گفت: «آگه یادت باشه، کریسمسه.»

آدلاید، خبر جالبی برای چاپ پیدا نکردین؟»

«یل داره در مورد چند تا موضوع که از رادیو پخش شد کار می‌کنه. ژنرال

جرج پاتن^(۱) در اثر جراحاتی که چند هفته پیش در یک تصادف در آلمان دیده

بود، مرد و کردل هال^(۲) هم جایزه‌ی صلح نوبل رو برد.»

«خیلی مایه‌ی تأسف که کسی مثل ژنرال پاتن که از جنگ جون سالم به در

برده بود در یه تصادف کشته بشه.»

آدلاید پرسید: «روز کریسمس چه کار می‌کنی؟ جودی و کلاثر کارول میان

خونه‌ی ما. تو هم بیا.»

«دلم می‌خواد اما بارگر ازم خواسته برای شام برم اونجا.»

«جانی هم میاد؟»

شک دارم. احتمالاً میره خونه‌ی مکب.

اونو دیده‌ای؟

نه. از زمان مراسم خاکسپاری خواهرش دیگه اونو ندیدم.

کاتلین فکر کرد لازم نیست به ادلاید بگوید که جانی را چند دقیقه قبل در خیابان دیده است.

تو از جانی قطع امید کرده‌ای؟

آره.

پاسخ کاتلین مختصر و مفید بود.

خوب، خفشه.

کاتلین کتش را پوشید و گفت: "بهتره بزم. می‌خوام سری به کتابخونه بزنم و می‌ترسم هوا سردتر بشه."

آگه شب کریسمس خونه باشی، من و پل سری بهات می‌زنیم.
خونه هستیم.

هوا چنان سرد بود که کاتلین تصمیم گرفت به کتابخانه برود. وقتی به خانه رسید، نفسش بند آمده بود. بسته‌هایش را روی زمین گذاشت، کتش را روی کاناپه انداخت و به آشپزخانه رفت و شعله‌ی زیر کتری را روشن کرد. از برخورد امروزش با جانی خوشحال بود. خوشحال بود که از دیدن جانی زیاد اذیت نشده بود.

این برای خاطر توست، کوچولوی من. حالا می‌دونم که همیشه قسمتی از وجود اونو با خودم دارم.

روز بعد نشیبه بود و بیت به خانه‌ی کاتلین رفت.
سلام، عسل. قهوه حاضره؟

می‌تونم سریع حاضرش کنم. کت رو بذار روی کاناپه و بیا به آشپزخانه.
توی اون کیسه چیه؟

نان کماج شکر دار تازه.

"خوبه حالا تو همون مصاحبی هستی که من می‌خواستم."

"من احتیاج به نظر کارشناسی تو دارم."

"داری با نان کماج به من رشوه میدی؟"

"آره کار زیرکانه‌ایه، نه؟"

"خوشحالم که اومدی."

"من به هدیه خریدم که می‌خواستم تو اونو تحویل بدی؟"

بیت بسته‌ای را از جیب کتش در آورد و بدقت کاغذ کادوی دور آن را باز کرد. جعبه‌ای صورتی رنگ بود. در آن را باز کرد. یک کیف لوازم آرایش بیضی شکل طلایی رنگ در جعبه بود که داخل آن یک قوطی کرم بود و یک شیشه عطر قرار داشت.

کانلین گفت: "قشنگه."

"گمون می‌کنی دلیل از اون خوشش بیاد؟"

"آبته که خوشش میاد. هر زنی از این خوشش میاد."

"من می‌خوام به اون هدیه‌ای بدم که زنها ازش خوششون میاد و خودش اونو نمی‌خوره. خیال نمی‌کنم چیزی شبیه این داشته باشه."

"عالیه."

"گفتم شاید تو بتونی اونو خوشگل کادو کنی."

"آبته، من چند کاغذ کادوی قشنگ و روبان سبز دارم."

"چند تا اسباب بازی هم برای دنی خریدم. دلیل گفت اون هنوز به بایانوئل اعتقاد داره. بنابراین اونو رو برایش می‌برم."

"تو خوشحالی، بیت، مگه نه؟"

بیت با نگرانی لبخند زد و گفت: "خیلی مشخصه؟ من مدتها بود کسی رو نداشتم که برایش کاری انجام بدم و فراموش کرده بودم کریسمس برای چه کاریه. وقتی آدم کسی رو داره که پدش علاقه‌منده، همه چی فرق می‌کنه."

"آره، همین طوره."

تو دختر فوق العاده‌ای هستی، کت^(۱). اصلاً دلم نمی‌خواد ببینم چشمه‌ها
پر از غمه.

من غمگین نیستم! سالهاست که این قدر خوشحال نبوده‌ام. این حقیقت
رو که جانی دیگه منو نمی‌خواد، پذیرفته‌ام. خیال دارم زندگیمو به بهترین وجه
ممکن برای خودم و... خودم ادامه بدم.

در رالینگز می‌مونی؟

نه، نمی‌تونم اینجا بمونم. در سال جدید در مورد اینکه کجا می‌خوام برم،
تصمیم می‌گیرم. کتابم تا ماه آوریل تموم میشه. می‌خوام تا پایان ژانویه در
جایی دیگه مستقر بشم.

یعنی یه ماه دیگه، کاری از دست من بر میاد؟

اصلاً دلم نمی‌خواد اسباب و اثاثیه‌ام رو به امید خدا رها کنم. ممکنه ازت
بخوام در حمل اونا به من کمک کنی. بارکر دوست خیلی خوبیه. کمکم می‌کنه
جایی رو پیدا کنم. خوبی کار من اینه که می‌تونم هر جایی اونو انجام بدم.

بیت متوجه حالتی که صورت کاتلین پیدا کرده بود، شد. او می‌توانست
عاشق کاتلین شود، البته اگر دلیل را ندیده بود. خدا لعنت کند جانی را، او
می‌توانست دنیا را در دستش داشته باشد ولی براحتی از دستش می‌داد.

تا یکشنبه شدت باد فروکش کرد، اما هوا هنوز سرد بود. کاتلین تصمیم گرفته بود برای شرکت در مراسم دعا به کلیسا برود، اما حالت تهوع صبحگاهی‌اش بیش از معمول طول کشید. به همین دلیل نتوانست برود. او روی صندلی بزرگش نشست و در حالی که به نان تست گاز می‌زد به رادیو گوش کرد.

بعد از ظهر، زمانی که کلوچه‌ی کریسمس درست می‌کرد تا به خانه‌ی فلمینگ برود، مری زنگ زد و گفت: "فردا شب به مراسم دعای شب کریسمس کلیسا می‌ای؟ اگره بیای می‌تونیم بیایم دنبالت."

"مطمئن نیستم، اما اگره تصمیم گرفتم بیام، شما رو اونجا می‌بینم."
"روز کریسمس منتظر تیم."

"منم همین طور. دارم برای کریسمس کلوچه می‌پزم تا با خودم بیارم. اگره قبل از اون نتونستم تو رو ببینم، خونه‌تون می‌بینمت."

کاتلین مطمئن نبود که کلوچه‌هایش با کلوچه‌های خاتم فیشر قابل مقایسه باشد، اما از پختن و تزیین آنها لذت می‌برد. بعد از اینکه کلوچه‌ها پخته شد، آنها را روی پارچه‌ای روی میز آشپزخانه گذاشت تا وقتی از سینما برمی‌گردد، به اندازه‌ی کافی خنک شده باشد که بتواند آنها را در جعبه بچیند.

کاتلین بعد از تماشای فیلم به خانه برگشت. قفل در را باز کرد و وارد خانه شد. کلید برق را زد، اما چراغ روشن نشد. همه جا تاریک بود. فکر کرد حتماً

لامپ سوخته است. کورمال کورمال به طرف اتاق خواب رقت و دنیال کلید
برق گشت. در همین هنگام دستی را پشت سرش احساس کرد و پارچه‌ای
روی پشاش قرار گرفت. بی آنکه فرحت تقلا پیدا کند، بیهوش شد.



صبح بخیر.

چشمان کاتلین باز بود اما او هنوز گیج و سنگ بود. نور خورشید که از
پنجره می‌تابید، باعث شد چشمانش را جمع کند.
گرسنه‌ای؟

گرسنه؟ حتی تصور غذا حال کاتلین را به هم می‌زد. دستش به پارچه‌ای
لرم خورد و آن را جلوی دهانش گرفت. سعی کرد سرش را بالا کند و
چشمالش را متمرکز کند. بینایی‌اش آن قدر واضح شد که بفهمد مردی کنار
تخت نشسته است.

من... دارم. حالم به هم می‌خورد.

اوه، خدایا.

مرد سرعت گامهای را روی تخت کنار صورت کاتلین گذاشته. کاتلین
روی آن خم شد و حق زد، ولی فقط کمی استفراغ کرد.
آنستهم که حالت خوب نیست. من فقط کمی کلروفورم به تو دادم. فقط
اون قدر که تو رو تا اینجا بیاورم.

تو به من... کلروفورم.

کاتلین دوباره حق زد.

چی لازم داری؟

به بیسکویت یا به تیکه نان.

مرد اتاقی را ترک کرد. سر کاتلین روی بالش افتاد. فکر او آن قدر کار می‌کرد

که بفهمد معده‌اش به غذا نیاز دارد احساس کرد چیزی در دستش گذاشته شد و پلک‌هایش را آن قدر باز کرد که ببیند آن بیسکویت است. آن را جوید و فرو داد قبل از اینکه دوباره چشمانش را باز کند کمی صبر کرد.

وقتی معده‌اش به اندازه‌ی کافی تسکین یافت، توانست فکر کند و متوجه شد که در تخت‌خوابی عجیب و خیلی راحت است و مردی لگنی را برای او نگه داشته است تا در آن استقرار کند. او همچنین چند تا بیسکویت آورده و پارچه‌ای خیس را روی پیشانی کاتلین گذاشته بود. کاتلین با احتیاط چشمانش را باز کرد. مردی آنجا نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. پیراهن او سفید و کرواتش تیره بود. چهره‌اش نامشخص و تار بود. کاتلین وحشت‌زده و مضطرب سروش را بالا کرد و سعی کرد حواس خود را جمع کند و به اطرافش نگاه کرد.

اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می‌کنم؟

گفت: من کجا هستم؟ شما چیزی درباره‌ی کلروفرم گفتین؟

سعی کرد بنشیند. مرد با ملایمت او را سر جایش برگرداند و گفت: تو اون قدر نیرو نداری که بتونی بلند شی.

کاتلین سراسیمه و شتاب زده به اطرافش نگاه کرد. سپس به زیر صافه نگاه کرد. لباسی از ساتن گرم رنگ بر تن داشت. وحشت زده پرسید: لباسهای من کجاست؟ کی لباسهای منو در آورده؟

تو دیگه اون لباسهای گفته رو لازم نداری. به کمد پر از لباسهای نو داری. از بهترین جنس.

تو کی هستی؟ من کجا هستم؟

کاتلین دوباره سعی کرد بلند شود.

نه. بلند نشو. هنوز زوده.

مرد قوی و نیرومند بود و کاتلین را سر جایش برگرداند. من نمی‌خوام از زور استفاده کنم.

من در بیمارستان هستم؟

خدایا، نه! توی خونهای هستی.

نه، من توی خونهایم نیستم.

چرا هستی، حالا دیگه خونهای تو اینجا است. یاد می‌گیری که اینجا رو دوست داشته باشی و نخواهی اینجا رو ترک کنی.

اینجا خونهای من نیست.

کاتلین اصرار کرد و به مرد خیره شد. آوه، خدایا تو تد نیومن^{۱۱} هستی. مرد از لبه‌ی تخت بلند شد، روی صندلی نشست و با خوشحالی گفت: تو منو به خاطر آوردی. آره، من تد نیومن هستم. کسی که در چند قدمی تو در دفتر کارگزینی کارخونه‌ی هواپیماسازی داگلاس کار می‌کرد. به نظر من، تو زیباترین موجودی بودی که تا به حال دیده بودم. من مواظب تو بودم، هر شب تا خونهای تو رو تعقیب می‌کردم تا مطمئن بشم صحیح و سالم به خونه می‌رسی.

چرا تد، چرا؟

او به نگاه حیرت زده و میهنوتی که در چهره‌ی کاتلین بود نگاه کرد و لبخند زد. اولین باری که تو رو کنار آب سرد کن دیدم، می‌دونستم روزی مال من میشی. دلم می‌خواست برات یه خونهای امن و قشنگ درست کنم و تا هر وقت بتونم، ازت مراقبت کنم.

تو چی داری میگی؟

می‌دونم حالا برات سخته که بفهمی، اما بالاخره می‌فهمی. می‌دونم من سی سال از مادرم مراقبت کردم. بیست سال آخر زندگی‌اش، در اتاقی شبیه به این ازش مراقبت می‌کردم. اون در همه‌ی کارها به من وابسته بود. وقتی مرد من مجبور شدم ازش دست بکشم.

متأسفم، اما این موضوع چه ربطی به من داره؟ تو تا رالینگز هم به دنبال

من اومدی؟ تو رو این دور و بر ندیده بودم.

مرد دوباره لبخند زد. من چندین جیره دارم. وقتی اون تعمیرکار به خونه‌ات اومده بود، کسی رو که اومد در زد به خاطر ناری؟ من از تو محافظت می‌کردم. اگه اون مرد به تو دست می‌زد، همونجا می‌گشتمش.

اما مردی که اومد... در خونه‌ی من، پیرمرد بود.

تد که خشود به نظر می‌رسید، گفت: آره، من می‌تونم ببر، چون، یک مهاجر اسکاتلندی با تاجری باشم که دوست داره در جشن مدرسه با زن زیبایی با موهای قرقری قرمز برقصه.

دهان کاتلین باز و بسته شد بی آنکه کلمه‌ای از آن بیرون بیاید. او عات و میبهوت و ترسان بود. از این می‌ترسید که اگر چشم از مرد برد، ناگهانی به او حمله کند.

تو... خیلی خوب... بودی.

این کلمات یا صدای گرفته‌ای بیان شد.

تد به جلو خم شد. لازم نیست نگران باشی، من به تو آسیبی نمی‌رسانم. کاتلین! من قبل از اینکه به به تار موی تو دست بزنم، می‌میرم.

تو... لباس منو در آوردی!

مجبور شدم اون لباسهای وحشتناک رو از تنت در بیارم. هرگز تو رو با نیت بد لمس نکردم و هرگز این کار رو نخواهم کرد.

واقعاً؟ تو منحرف لستی! اگه چپ به من نگاه کنی، چشمهاتو در میارم. به ارواح خاک مادرم قسم که این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. اون جنیه‌ی زندگی برای من جالب نیست.

پس آخه، چرا من اینجا هستیم، لستی؟

هیس! نمی‌تونم تحمل کنم که از دهن تو فحش و تاسزا بشوم. این کار درست و بی‌ادبانه است و خانمانه نیست. چند تا قانون هست که من اصرار دارم تو از اونا اطاعت کنی. فحش ندادن یکی از اوناست.

اینکه خیلی بده.

کاتلین روانداز را کنار زد و ادامه داد: «من اینجا رو ترک می‌کنم.»
کاتلین پاهایش را از تخت پایین آورد و روی زمین گذاشت و احساس کرد چیزی به پاهایش وصل است. وحشت‌زده به پاهایش نگاه کرد. زنجیری به مچ پای او بسته شده بود. وقتی متوجه این موضوع شد، ایستاد و با خشونت مشتش را به طرف مرد گرفت. تد آرام و خونسرد، بی آنکه خود را عقب بکشد، مچ دست کاتلین را گرفت.

«من مجبور شدم این کار رو بکنم، کاتلین. وقتی تو به بودن در اینجا عادت کردی، اون زنجیر رو باز می‌کنم.»

و مچ دست کاتلین را رها کرد و از او دور شد.

کاتلین با بغض گفت: «من هرگز به اینجا عادت نمی‌کنم!»

«عادت می‌کنی، دختر عزیزم. بهات قول میدم که بعد از مدتی عادت می‌کنی. من از تو مراقبت می‌کنم و با تو خوب رفتار خواهم کرد. آن وقت تو دیگه مایل نخواهی بود منو ترک کنی. من همه‌ی اینها رو برای تو فراهم کرده‌ام.»

او با دستش اشاره کرد: «ما شبها در این اتاق دلیذیر می‌شینیم. در طول روز، زمانی که من اینجا نیستم، تو می‌تونی مطالعه کنی یا کتابت رو بنویسی. تو نمی‌دونی من چقدر آرزو می‌کردم تو رو در اینجا ببینم.»

کاتلین با وجود بغضی که در گلو داشت، قادر شد بگوید: «چرا؟»
«منظورت اینه که چرا تو؟ من درک می‌کنم چرا می‌خواهی بدونی. تو دوست داشتی هستی و باکرم...»

«من باکرم نیستم. من ازدواج کرده‌ام!»

«می‌دونم، اما مهم نیست. تو بجز شوهرت یا کسی نبوده‌ای. به همین دلیل تو رو تحسین می‌کنم. تو برای من باکرم...»

«من حامله‌ام احمق! ممکن بود یا کلروفورم بچه‌ی منو بکشی!»

وقتی تد حرفهای کاتلین را شنید، از تعجب خشکش زد. با چشمان آبی روشنی به کاتلین خیره شد و پرسید: "چه مال کیه؟"
صدای آرام و خونسرد او نگاه سردش را می پوژاند. کاتلین با عصبانیت پاسخ داد: "شوهرم."

عصبانیت او باعث شده بود بر ترسش غلبه کند. "من بدکاره نیستم."
سردی نگاه تد ناگهان از بین رفت. لبخندی زد و چشمانش با خشنودی درخشید.

"این عالیه، کاتلین! اوه، دختر خوشگل و عزیزم. ما یک پرنسس کوچولو خواهیم داشت."

کاتلین با تعجب به او نگاه کرد. سپس به آرامی گفت: "تو دیوانهای."
به هیچ وجه، فرشته‌ی من."

او خندید و وقتی این کار را کرد، کاتلین مجبور شد بپذیرد که او واقعاً خوش قیافه است. تد ادامه داد: "ما باید نقشه بکشیم. تو می تونی هر چیزی رو که برای کاتلین کوچولو می خواهی، داشته باشی."
"کاتلین کوچولو؟"

"آبته، اسم مادر منم کاتلین بود. اسم فرشته‌ی من کاتلینه و پرنسس کوچولوی ما هم کاتلین خواهد بود."

کاتلین در رختخواب دراز کشید. فکر او به دنبال توضیحی معقول می گشت. آن مرد دیوانه بود، اما کاتلین این نوع دیوانگی را هرگز ندیده بود.
کاتلین با بی حوصلگی گفت: "شاید پسر بشه."

"نه! اون پرنسس خواهد بود. من نمی تونم به پسر رو تحمل کنم."
"لمبیدی؟"

کاتلین به جلو خم شد و صورتش را در میان دستانش گرفت. می بایست فکری می کرد. تد گفته بود به او تجاوز نخواهد کرد، اما کاتلین نمی توانست از این بابت مطمئن باشد. تد لباس او را در آورده بود. تصور اینکه در این

تختخواب عجیب جلوی چشمان آن مرد لخت بوده است، باعث شد سرخ شود. اگر تد به او تجاوز کرده بود، حالا بچه را از دست داده بود. می‌بایست فکری می‌کرد... و نقشه‌ای می‌کشید. او احتیاج به زمان داشت.

از من نترس، فرشته‌ی من. من به تو آسیب نمی‌رسانم.

صدای تد مانند صدای عاشقان لطیف و نرم بود.

کاتلین در حالی که هنوز دستانش جلوی صورتش بود با لحنی محکم گفت: اما اگر من بتوانم، به تو آسیب می‌رسانم.

می‌دونم، و نمی‌توانم از این بابت تو رو سرزنش کنم. تو هنوز متو نمی‌شناسی و عمق احساسات منو نسبت به خودت درک نکرده‌ای.

من نمی‌خوام تو رو بشناسم. من می‌خوام برم خونه.

هنوز گرسنه‌ای؟ دارم می‌رم چیزی برات درست کنم. امشب شب کریسمسه، امشب می‌تونی هدایای تو رو باز کنی. باعث میشه حالت جا بیاد.

می‌خوام برم توالت.

او در مقابل را باز کرد و گفت: البته. معذرت می‌خوام که این توالت این قدر ساده و معمولیه. وقت نداشتم اون طور که دلم می‌خواست اونو آماده کنم. هر چیزی که لازم داشته باشی، اینجا هست؟ مسواک، خمیر دندان، صابون و شامپو.

من چطور می‌تونم به دستشویی برم وقتی منو مثل به حیوون بسته‌ای؟ زنجیر به همه جای اتاق می‌رسد، کاتلین من. متأسفم که مجبور شدم تا این حد پیش برم. یکی دو ماه دیگه اون زنجیر رو باز می‌کنم...

یکی دو ماه دیگه؟

کاتلین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر گریه. من می‌خوام برم خونه! خواهش می‌کنم این زنجیر رو باز کن و بذار من برگردم خونه.

امشب... شب کریسمسه...

گریه نکن، دختر عزیزم. اگر می‌توانستم، زنجیر رو باز می‌کردم. بین تو

به ماشین تحریر نو داری. از بهترین نوعش، و به عالم کاغذ تو می‌تونی هر داستانی که می‌خواهی بنویسی، من تمام داستانهای رو که تو نوشته‌ای، دارم. دوست نداری لباسهایی رو که از فروشگاه لیمان مارکوس بپوشی؟ ببینی؟ من به دالاس رفتم و از یک مانکن که موهایش مثل تو قرمز بود، خواستم لباسها رو پرو کنه. اون به زیبایی تو نبود، اما هم هیکل تو بود. عکس تو رو به فروشنده نشون دادم. اوه، آره من از تو خیلی عکس دارم. اگه بخوای، به روز اوتا رو نشونت میدم.

اگر کاتلین آن قدر گیج و میبهوت نبود، متوجه قطرات عرقی که پیشانی‌اش را پوشانده بود و لرزش دستانش هنگامی که موهای قهوه‌ای رنگش را از روی پیشانی کنار می‌زد، می‌شد.

تد کمد را باز کرد و پیراهن زیبای سبز رنگی را از جنس ابریشم خالص در آورد. از این خوست میاد؟ به ریدوشامبرها نگاه کن. همه‌شون سبز هستن. تو با رنگ سبز زیباتر میشی.

کاتلین زورکی به لباسهایی که تد نشانش می‌داد، نگاه کرد و گفت: من باید چی صدايت کنم؟

تد یا تدی. مادرم منو تدی صدا می‌کرد. خیلی بدش میومد که کسی منو تنو صدا کنه.

تدی، من باید برم تواله.

اوه، متأسفم.

تد به آن طرف تخت‌خواب رفت و خم شد تا قفلی را که از میان چندین حلقه‌ی زنجیر می‌گذشت و آن را کوتاه می‌کرد، باز کند. حالا می‌تونی بری تواله یا به هر جای اتاقی که دلت بخواد. زنجیر که اذیت نمی‌کنه؟

کاتلین با لحنی کنایه‌آمیز گفت: اصلاً احساسش نمی‌کنم.

لیاس کاتلین پیراهنی بلند بود از جنس ساتن ضخیم که یقه‌ای ایستاده

داشت. آستینش هم بلند بود. روی هم رفته لباس خوابی سنگین و ابرومند به شمار می‌رفت.

کاتلین بار به کتابچه گفت: "بیخوشین، اجازه میدی؟"
آگه یا من کار داشتی، این دکمه رو فشار بده. می‌رم صبحونه‌ات رو بیارم.
تدی قفل در را باز کرد، بیرون رفت و دوباره در را بست. کاتلین صدای قفل شدن در را شنید. تدی می‌خواست او صدای قفل شدن در را بشنود تا بداند که در قفل است.

زنجیر دو پای او به گونه‌ای شگفت‌آور سبک بود. کاتلین لباسش را بالا زد و روی توالت نشست. نمی‌توانست باور کند که آنجاست، در آن اتاق مجلل محبوس شده است و کاملاً در اختیار یک روانی است.

او حتماً دیوانه بود که خیال کرده بود کاتلین به ماندن در آنجا راضی خواهد شد و به قول خودش، اجازه دهد که از او مراقبت کند.

کاتلین به اتاق خواب برگشت و به اطرافش نگاه کرد. به طور غریزی می‌دانست که اگر قصد فرار داشته باشد، تد علی‌رغم ابتکارش به او آسیب خواهد رساند. او برای آوردن کاتلین به آنجا دردسر زیادی را تحمل کرده بود پس براحتمی از او نمی‌گذشت. باردار بودنش امکانات او را محدود می‌کرد می‌بایست با دقت و احتیاط نقشه می‌کشید. ابتدا می‌بایست می‌فهمید کی‌جاست، آیا هنوز در رالینگز بود یا تد او را به جایی دیگر برده بود.

اینها رو نگاه کن! کتابهایی که در قفسه‌ی کتابها بود، همگی از نویسندگان مورد علاقه‌ی کاتلین بود. او چطور فهمیده بود که اینها کتابهای مورد علاقه‌ی اوست؟ یک کپه مجله در قفسه‌ی پایین قرار داشت و همگی در انتشاراتی که کتابهای کاتلین را چاپ می‌کرد، چاپ شده بود.

کاتلین از کنار بخاری گازی کوچکی که اتاق را گرمایی مطبوع بخشیده بود، عبور کرد و به کنار میز توالت رفت. بی توجه به کرمها و عطرهای گران قیمت روی میز، نشست و در آینه به خودش زل زد. احساس می‌کرد کابوس می‌بیند.

هیچ چیز معقول و منطقی به نظر نمی‌آمد.

ضربه‌ای به درنواخته شده: "کاتلین، می‌تونم پیام تو؟"

"چطور می‌تونم از ورودت جلوگیری کنم؟ کلید داری."

تد قفل و سپس در را باز کرد و سینی را از روی میزی که بیرون اتاق کنار در بود، برداشت. کاتلین می‌توانست از لای در بیرون اتاق و سالتی را ببیند. تندی با تردید جلوی در ایستاد.

"برات نان برشته و مربا و به قوری چای آورده‌ام. اما به چیزی رو فراموش کردم بهات بگم. زنجیری که به پایت وصله، فقط تا طبقه‌ی پایین می‌رسه. حتی اگه منو بی‌هوش کنی، نمی‌تونی این اتاق رو ترک کنی. اگه اتفاقی برای من بیفته، دختر عزیزم، تو در این اتاق زندانی خواهی شد تا از گرسنگی بمیری. می‌خواستم اینو بدونی تا وسوسه‌نشی کار احمقانه‌ای انجام بدی."

"من داد می‌زنم و اون قدر سر و صدا راه می‌ندازم تا مرده‌ها هم از قبر بیرون بیان."

تد لبخندی زد و گفت: "هیچ کس صدای تو رو نمی‌شنوه. هیچ کس، تو زن پر دل و جراتی هستی، فرشته‌ی من. می‌دونم که الان به فکر راهی هستی تا از اینجا فرار کنی، اما رحمت بیخود نکش."

"شوهرم دنبالم می‌گرده و تو رو تیکه پاره می‌کنه."

تد گفت: "اون تو رو پیدا نمی‌کنه. اگه به نظرم می‌رسید اون تهدیدی برای من به شمار میره، اونو از بین می‌بردم. من کمی چای سبز از دالاس خریدم. جای مورد علاقه‌ی توئه، این طور نیست؟"

"منظورت... از اینکه... اونو از بین می‌بردی، چی بود؟ اونو می‌کشتی؟"

"بهتره حرفهای خشن نزنیم، عزیزم. کشتن موضوعی نیست که خانمها در

موردش صحبت کنن. می‌خواهی صبحونه‌ات رو روی میز توالت بخوری؟"

"می‌خوام بدونم. اگه جانی برات مزاحمت ایجاد می‌کرد اونو می‌کشتی؟"

"شاید بهتر باشه این موضوع رو روشن کنیم و تمامش کنیم. اگه لازم

می‌شد، اونو می‌کشتم. جانی هنری یا هر مرد دیگه‌ای برای من بیشتر از یه مگس روی دیوار نیست. حالا موضوع رو عوض کنیم؟"

کاتلین به آرامی ایستاد. "کشتن جانی کار چندان آسونی نیست."

تدی خندید. "صدها راه وجود داره که میشه مردی رو بی اونکه بفهمه داره می‌میره، کشت. من همه‌ی اون راه‌ها رو بلدم."

"تو اینها رو به من میگی و انتظار داری من به موندن در اینجا راضی باشم؟"

"من اینها رو به تو گفتم چون خودت اصرار کردی. چایت رو بنوش و نان برشته رو بخور. مربای توت فرنگیه و در کانادا درست شده. خیلی هم خوب و خوشمزه است."

"تد نیومن اون قدر استطاعت نداشت که همه‌ی اینها رو فراهم کنه. تو واقعاً کی هستی؟"

"تئودر نادینگ، عزیزم. من برای استفاده از اسم نیومن دلایلی داشتم. حالا دختر خوبی باش و صبحونه‌ات رو بخور و یه لباس زیبا بپوش. امشب شب کریسمسه و تو هم هدیه‌ی کریسمس من هستی."

جانی پشت میز آشپزخانه نشست و روی بشقابی که در آن گوشت خوک و لوبیا و یک تکه پنیر لور قرار داشت، خم شد. او خسته بود. امروز تراکتور قدیمی را به انبار کشانده بود تا آن را تعمیر کند. در حین این کار انگشتش را له کرده و پشت دستش را بریده بود. این روزها خلق خوشی نداشت.

افکار او به شب‌های کریسمسی که در مزرعه‌ی رد راک به خوشی گذرانده بود، برگشت. عمه دازی در حال پختن کیک و نان با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفت. جانی را برای اینکه بر سر راه او می‌پلکید، سرزنش می‌کرد. هنری آن هدایا را کادو پیچ شده در جایی پنهان می‌کرد. او همیشه اصرار داشت که جانی جورابش را آویزان کند. یک بار در روز کریسمس در جورابش یک هدیه، یک پرتقال یک سیب و یک آبنبات چوبی پیدا کرد.

بعد از اینکه با کاتلین ازدواج کرد، کاتلین همیشه شب کریسمس غذایی مخصوص فقط برای دو نفری‌شان می‌پخت. او میز را با شمع تزئین می‌کرد و یک شاخه‌ی کوچک داروایش به موهایش می‌زد. در روز کریسمس آنان به خانه‌ی مکب یا به خانه‌ی پل و آدلاید می‌رفتند. یک بار کاتلین او را راضی کرده بود که با هم به خانه‌ی بارکر بروند.

جانی غذایش را تمام کرد. شرم رفته بود تا کریسمس را با خانواده‌ی خواهرش بگذرانند. پیت بدون شک با دیل کول و پسرش بود و جود هم با ترزا و رایان. جانی تمام روز در فکر کاتلین بود، مخصوصاً بعد از اینکه در کوله

پشتی اش به دنبال دستبند و گردنبندی گشت که آن را در اولین کریسمسی که در اقیانوس بود، ساخته بود.

او در حالی که مشغول شستن ظرفها بود در فکر رفتن به خانه‌ی کاتلین و دادن هدایای او بود. چه می‌توانست به او بگوید؟ من اینها را اولین کریسمسی که در گواداکالال بودم، ساختم و فراموش کردم آنها را برای تو بفرستم. امروز آنها را در کوله‌ام پیدا کردم. همه‌ی سربازان زمانی که کاری برای انجام دادن نداشتند، از این چیزها را درست می‌کردند.

اما او هیچ یک از این حرفها را نمی‌زد اگر می‌خواست هدایایش را به کاتلین بدهد. می‌بایست امشب می‌رفت، در خانه‌ی او را می‌زد، بسته را به او می‌داد و با عجله ایوان را ترک می‌کرد. زمانی که به شهر می‌رفت، به بارکر هم سر می‌زد و به او می‌گفت که کاری برایش پیش آمده و نمی‌تواند فردا برای شام به خانه‌ی آنان برود. روز کریسمس هم مانند روزهای دیگر بود. او آن روز را هم برای تعمیر تراکتورش کار می‌کرد.

جانی تصمیمش را گرفت. کتش را پوشید و بسته‌ای کادوییچ را برداشت. از خانه خارج شد و به طرف اتومبیلش حرکت کرد. ستاره‌ها همیشه در شب کریسمس روشن‌تر و درخشان‌تر به نظرش می‌رسیدند. هزاران ستاره در آسمان می‌درخشیدند. او به یاد شبی در سال ۱۹۳۸ افتاد که او و کاتلین از ملاقات خانواده‌ی مگی بر می‌گشتند. آن شبه شبی عاتند امشب بود، اما هوا به این سردی نبود. کاتلین خود را به او چسبانده بود.

جانی قبل از اینکه متوجه شود در حالی که عمیقاً در فکر فرو رفته بود، به شهر رسید. وقتی از خیابانهای شهر عبور می‌کرد، بیشتر مغازه‌های خیابان اصلی بسته بود. چراغهای خانه‌های سراسر شهر روشن بود. خانواده‌ها پشت درهای بسته برای شب کریسمس نور هم جمع شده بودند. اتومبیل بیت یک بلوک آن طرف‌تر از خانه دیل پارک شده بود. او برای اینکه شایعه پخش

نشود احتیاط می‌کرد و اتومبیلش را دورتر از خانه‌ی دیل پارک می‌کرد که نشان می‌داد به این زن خیلی اهمیت می‌دهد. اتومبیل جانی تنها اتومبیلی بود که در خیابان در حال حرکت بود. او به حاشیه‌ی شهر جایی که کاتلین زندگی می‌کرد، راند. در طول مسیرش همه‌ی خانه‌ها نورانی بود و می‌درخشید. وقتی به خانه‌ی کاتلین رسید، خانه را تاریک دید. از دیدن خانه‌ی تاریک کاتلین یأس و ناامیدی شدیدی او را فرا گرفت. اتومبیل جلوی خانه بود. آیا او به خانه‌ی ادلاید یا جود رفته بود؟ او تردید داشت که کاتلین به خانه‌ی جود رفته باشد. کاتلین نمی‌خواست مزاحم جود و ترزا شود.

شاید بهتر بود سری به خانه‌ی یل و ادلاید می‌زد تا ببیند کاتلین آنجاست یا نه. جانی به طرف پایین خیابان راند و به خیابان اصلی بازگشت. هیچ چراغی در اتاق پستی دفتر روزنامه و آپارتمان بالای آن روشن نبود. جانی به ساعتش نگاه کرد. کمی از هفت گذشته بود. در این موقع سال، شبها بلندتر می‌شوند و زمان دیرتر به نظر می‌رسد. آیا کاتلین خوابیده بود؟ شاید او مریض بود. جانی دوباره برگشت و پشت اتومبیل پارک کرد. در زد و دستگیره را تکان داد. کاتلین به نصیحت او گوش کرده و در را قفل کرده بود. بعد از اینکه چندین بار به در کوبید، برگشت و چند دقیقه‌ای در اتومبیلش نشست. سپس به طرف مزرعه حرکت کرد.

جانی بعد از گذراندن شبی ناآرام، سپیده دم برخاست. قهوه‌ای را که قبلاً درست کرده بود، داغ کرد و نوشید و برای انجام دادن کارهای روزانه‌اش در آن هوای سرد بیرون رفت.

نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا برای شام کریسمس به خانه‌ی بارکر برود یا نه. ممکن بود در آنجا احساس غریبی کند. اگر کاتلین او را کاملاً نادیده می‌گرفت، چه؟ اگر کاتلین به او هدیه‌ای می‌داد و او هدیه‌ای برای او نداشت، چه؟ او قبلاً تصمیم گرفته بود هدایایی را که در طول جنگ برای کاتلین ساخته بود، در حضور خانواده‌ی فلمینگ به کاتلین ندهد.

لعت بر شیطان! او فراموش کرده بود برای لوکاس و دخترها چیزی تهیه کند. داروخانه معمولاً برای چند ساعتی باز بود. اگر هم نبود، او می توانست از استن^(۱) بخواهد برای خاطر او داروخانه را باز کند. می توانست در آنجا چیزی برای دخترها پیدا کند، اما لوکاس مسأله‌ای دیگر بود.

فکری به ذهنش رسید. به سراغ کوله‌ی نیروی دریایی‌اش رفت و چاقویی را که از یک ژاپنی کشته شده در آندونگا^(۲)، جزیره‌ای کوچک در اقیانوس آرام برداشته بود، در آورد.

تیغی چاقو را با سیم ظرفشویی برق انداخت و بعد آن را تیز کرد. آن چاقو سلاحی خطرناک بود، اما حتماً بارگر به لوکاس می فهماند که چاقو یادگاری از جنگ است و بازیچه نیست.

جانی شلوار تر و تمیز طرح جناغی قهوه‌ای و پیراهن آبی‌اش را پوشید و مزرعه را ترک کرد. زمانی به داروخانه رسید که استن داشت در داروخانه را می بست. پانزده دقیقه بعد در حالی که یک عطر و یک رژ لب برای دخترها و صابونی قانتری و گران قیمت برای خانم فیشر و یک فتک برای بارگر خریده بود، سوار اتومبیلش شد.

جلوی خانه‌ی کاتلین اتومبیلش را پشت اتومبیل او پارک کرد و در حالی که هدیه در دستش بود، در زد. بعد از یکی دو دقیقه به این نتیجه رسید که او در خانه نیست. ناامید به اتومبیل برگشت و به آرامی به طرف مزرعه‌ی بارگر راند. مری در حالی که جانا و لوکاس پشت سرش بودند، در را باز کرد و گفت: "خوشحالم که اومدی. کریسمس مبارک، جانی."

"کریسمس تو هم مبارک."

بارگر از روی صندلی راحتی کنار شومینه فریاد زد: "کت رو روی رخت آویز آویزان کن و بیا کنار آتش، جانی."

یک درخت کریسمس با هدایایی که روی شاخه‌های آن قرار داشت، در گوشه‌ی اتاق بود.

چند تا چیز دیگه هم هست که باید به درخت نصب بشن، من اسمها رو روی بسته‌ها ننوشتم، اما می‌دویم که کدام مال کیه.

جانی کیسه‌ی هدایا را به مری داد.

ما خیال می‌کردیم شاید تو به خونه‌ی کاتلین بری و اونو با خودت بیاری. منتظر بودیم هر دوی شما بیاین تا هدایا رو باز کنیم.

جانی کلاهش را بالای کتشی اویزان کرد و گفت: من به خونه‌ی اون رفتم، اما خونه نبود. چون ماشینش اونجا بود، خیال کردم شما رفتین دنبالش.

مری هدایای جانی را کنار درخت گذاشت و گفت: من این پیشنهاد رو به‌اش کردم، اما گفت خودش میاد، دیشب آدلاید رو در کلیسا دیدیم. از اینکه کاتلین نیامده بود، تعجب کرد. من و جانا و خانم فیشر رفتیم خونه‌اش، ولی خونه نبود. اون شبها معمولاً بیرون نمیره، مگه اینکه بره سینما، در آن صورت هم با ماشین میره.

بارکر گفت: حتماً تا چند دقیقه‌ی دیگه سر و کلاهش پیدا میشه.

بارکر خوشحال بود که جانی آنجاست. این اولین باری بود که جانی پس از یازگشت از جنگ به خانه‌ی آنان آمده بود.

کارهای مزرعت‌ات چطور پیش میره، جانی؟

گمونم خیلی خوب.

جانی پشتش را به شومینه کرده بود و گرمایی را که در دستان گره کرده‌اش در پشت احساس می‌کرد، خوب و دلپذیر بود، اما او هنوز نگران بود.

آخرین باری که با کاتلین صحبت کردی کی بود، مری؟

به نظرم یکشنبه بود. داشت کلوچه می‌پخت و بعدش هم می‌خواست بره سینما. اون معمولاً شبهای یکشنبه میره سینما. ازش خواستم شب کریسمس با ما به کلیسا بیاد. گفت ما رو در کلیسا می‌بینه. برای همین دیشب رفتیم

خونه‌اش.
 خانم فیشر که نگران غذاهایی بود که آماده کرده بود، گفت: «اون گفت که سر ساعت مقرر اینجا خواهد بود مؤدبانه نیست که آدم دیر کنه، مخصوصاً در کریسمس».

مری سریع به دفاع از کاتلین پرداخت: «کاتلین هیچ وقت بی ملاحظه نبوده».

بارکر گفت: «نه، اون این طور نیست. یکی از وقت‌شناس‌ترین آدم‌هاییه که من می‌شناسم».

جانا فکری را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود بیان کرد و گفت: «شاید مریضه و نمی‌تونه از تخت‌خواب پایین بیاد تا در رو باز کنه».

و فوراً کتش را پوشید و پرسید: «کلید خونه‌ی کاتلین رو داری؟»
 بارکر دستش را به طرف کتش که روی قلاب کنار در بود، دراز کرد و گفت:
 «آره، من به شاه کلید دارم».

خانم فیشر گفت: «چرا به کم دیگه خبر نمی‌کنین؟ شاید شما از کنار هم رد بشین و ما مجبور بشیم منتظر شما بمونیم».

مری گفت: «اون تقریباً یک ساعته که دیر کرده. به نظر من، باید رفت».
 مری نگران به نظر می‌رسید. گفت: «آگه اون... مریض بود، ما رو خبر می‌کنی؟»

بارکر سرش را تکان داد و گفت: «چرا نمیری چند تا از هدیه‌ها رو باز کنی؟»
 جاننا و مری سرشان را به علامت نفی تکان دادند: «ما منتظر می‌مونیم».
 لوکاس اخم کرد. بارکر به دنبال جایی به طرف اتومبیل او رفت. تا زمانی که جایی پشت اتومبیل کاتلین پارک کرد و به ایوان رفتند، با بارکر صحبتی نکرد.
 «برده‌ها هنوز پایینه».

جایی چندین بار در زد. سپس عقب رفت تا بارکر در را باز کند. در پراختی باز شد و جایی به داخل رفت.

فریاد زد: «کاتلین».

وقتی صدایی تشنیده با عجله به اتاق خواب رفت، تختخواب مرتب بود، در حالی که قلبش بشدت می‌تپید، از حمام گذشت و به اتاق کوچک دیگر سر زد و سپس به آشپزخانه رفت. بارگر پشت سر او بود.

یکشنبه به مری گفته بوده که داره کلوچه می‌پزد، اونا هنوز اینجا روی میز هستن.

بارگر در پشتی را باز کرد، بیرون را نگاه کرد و دوباره آن را بست.
«هوایی اینجا سرده».

جانی دستی به بخاری گازی کوچکی که در گوشه‌ی اتاق نشیمن بود، کشید، سرد بود.

او دوباره به اتاق خواب رفت و کمد را باز کرد، لباسهای کاتلین آنجا بود. برگه‌های دستنویس او با نظم و ترتیب کنار ماشین تحریر قرار گرفته بود. یک ورقه کاغذ روی ماشین تحریر بود. که توجه جانی را جلب کرد. وقتی کاغذ را از غلتک بیرون می‌کشید، قلبش بشدت می‌زد.

بعد از اینکه مدت زمان زیادی فکر کردم، تصمیم گرفتم رالینگز را ترک کنم. من نمی‌خواهم کسی به دنبال من بگردد و هیچ یک از وسایل خانه را که یادآور گذشته است، نمی‌خواهم. من می‌خواهم زندگی جدیدی را شروع کنم.

جانی دوباره یادداشت را خواند و آن را به بارگر داد. او که از ترس شوکه بود، بارگر را در حالی که یادداشت را می‌خواند، تماشا می‌کرد.

وقتی بارگر یادداشت را به او برگرداند، جانی گفت: «اینو کاتلین نوشته»
«از کجا می‌دونی؟»

«برای اینکه اگه اون تصمیم گرفته بود بره، کلوچه نمی‌پخت و کیف پولش رو هم می‌برد».

جانی یک کیف دستی قهوه‌ای چرمی از کنار تخت برداشت و آن را باز کرد.

گواهینامه‌ی رانندگی کاتلین و همچنین شش اسکناس یک دلاری داخل آن بود. جانی در قسمت دیگر آن، حلقه‌ی ازدواجشان را پیدا کرد. اون بدون این جایی نمیره، گمونم اونو در طول شب با زور برده‌اند. چون پرده‌ها هنوز پایینند.

کی چنین کاری رو می‌کنه؟

کلاتر رو خبر کن. من میرم بیرون تا به اطراف نگاهی بتدازم. بازگر به کلاتر زنگ زد. جانی هم به آدلاید زنگ زد تا ببیند آیا کاتلین اینجا هست؟ آدلاید گفت: آخرین باری که اونو دیدم، جمعه بود من و پل می‌خواستیم امشب بریم سراغش... پیداش نمی‌کنین؟ اوه، خدایا! کاری هست که ما بتونیم انجام بدیم؟

کلاتر در راهه. اگه خبری شد، بهات اطلاع میدیم.

جانی منتظر کلاتر نشد. او یکراست به خانه‌ی دیل رفت. می‌دانست می‌تواند بیت را آنجا پیدا کند.

بمحض اینکه دیل در را باز کرد جانی، پرسید: "کاتلین اینجا هست؟"

بیت پشت سر دیل ظاهر شد و گفت: "چی شده؟"

"ما نمی‌تونیم کاتلین رو پیدا کنیم. آخرین بار کی اونو دیدی؟"

"شنبه، گفت امروز برای شام میره خونه‌ی فلمینگ."

جانی موضوع یادداشت و کیف پول کاتلین را برای آنان گفت.

اون اینجا رو بدون کیفش ترک نمی‌کنه. حتی اگه بقیه چیزهاشو بخواد، کیفشو که می‌خواد.

بیت گفت: اون خونه‌ی جود هم نیست. قبل از اینکه به اینجا پیام تا دیل و دنی رو ببرم، اونجا بودم. داشتیم حاضر می‌شدیم که بریم. من اونا رو می‌رسونیم و یا شما میام تا با هم دنبالش بگردیم.

چهار ساعت بعد جانی مجبور شد با این حقیقت روبرو شود که کاتلین بی‌آنکه اثری از خود باقی بگذارد، ناپدید شده است. جانی برای چهارمین و

پنجمین بار به خانه‌ی او رفت تا ببیند خبری شده است یا نه. مری آنجا کنار تلفن نشسته بود. بابی هارپر با چوب‌های زیر بغلش، در کنار مری بود، آدلاید و پل هم آنجا بودند. یارکر، جانی را در ایوان دید.

"خبری نشد؟"

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد. "ما احتیاج به افراد زیادی داریم که با اسب به هر ساختمان یا الونک خالی سر یزن. ممکنه به حرومزاده اونو به مکانی دور افتاده برده باشه و همونجا ولش کرده باشه."

نگاه جانی مملو از نگرانی و غم و افسردگی و ناامیدی بود.

"یارکر، من تا حالا از تو درخواستی نکرده‌ام، اما..."

"حالا هم مجبور نیستی تقاضایی کنی، پسر. کاتلین عضو خانواده‌ی منه. من کارگرهای مزرعه و کارخونه و بعضی از افرادی رو که در قرارگاه سرخپوستها می‌شناسم، خیر می‌کنم و به گروه جستجو تشکیل میدیم. تو اداره‌ی کسانی رو که در شهر هستن به عهده بگیر."

"ممنونم."

مری گفت: "جانی، دکتر پری گفت اگه تونستی سری به اون یزن."

"خبری داره؟"

"نه. از من پرسید که خبری داریم یا نه."

جانی می‌بایست کاری می‌کرد. تصور اینکه ممکن است هرگز دوباره کاتلین را نبیند، جان او را به لب می‌رساند. غیرارادی رانندگی می‌کرد. جلوی خانه‌ی جود توقف کرد و پیاده شد. جود به استقبال او آمد. وقتی جانی چشمان پرشگر دکتر را دید، سرش را به علامت نفی تکان داد. جود رویش را به طرف ترزا کرد که در جلوی در ایستاده بود و یا سر به او اشاره کرد که خبری نشده است.

جود پیشنهاد کرد: "بهتره بریم توی ماشین، به نظر خیلی خسته می‌ای."

بعد از اینکه در اتومبیل نشستند، جود گفت: "شام خورده‌ای؟"

"نه، اما مری کمی غذا آورد خونه‌ی کاتلین."

در چشمان جانی بدبختی موج می‌زد.

"کاتلین کیف و پول و لباسهاشو جا نمی‌ذاره و بره. البوم عکس و روسری قلاب یاف‌ی شده‌ی مادر بزرگش هم اونجاست. او دستنویسهاشو جا نمی‌ذاره. به نفر دیگه اون یادداشت رو نوشته. یا اینکه کاتلین رو وادار به نوشتن کرده." من خیلی وقت نیست که اونو می‌شناسم، اما باورم نمیشه بی اونکه به کسی بگه. در روز کریسمس بذاره و بره. اون از طریق پیت به کیسه هدیه فرستاد. پیت ارزش خواسته بود برای شام به ما بیونده، اما اون گفته بود که امروز به خونه‌ی فلمینگ‌ها میره."

"برای چه می‌خواستی متو بینی خود؟ من باید برم و دست به کار بشم." من داشتم با وجدانم کلنجار می‌رفتم. آره، قبل از اینکه بپرسی، من وجدان دارم."

جانی با خستگی گفت: "وجدان داشتن تو به من چه مربوطه؟" من فقط داشتم با کلمات بازی می‌کردم، برای اینکه از شکستن قولم و گفتن این مطلب کمی عصبی هستم. اما در چنین شرایطی تو حق داری بدونی که کاتلین درست بعد از روز جشن مدرسه به دیدن من اومد."

"مریض بود؟"

"نه، اون... بارداره."

"چی؟"

جانی انگار به سرش ضربه زده‌اند، به جلو خم شد. این بار در حالی که نفسش برگشته بود، با ملایمت بیشتری گفت: "چی؟"

اومد پیش من تا درباره‌ی بچه‌تون که مرد، با من صحبت کنه. خیال می‌کرد شاید کار اشتباهی کرده بود که باعث اون عیب و نقص مادرزادی شده. من براش توضیح دادم که فقط بچه در رحم اون رشد نکرده بوده و این اتفاق بی هیچ دلیل روشنی از هر چند هزار جنین برای یکی میفته."

جانی سرش را برگرداند و بی اراده بیرون را نگاه کرد و پرسید: «بچه مال کیه؟»

سکوت جود چنان طولانی شد که جانی سرش را برگرداند تا او را ببیند.
«بچه، مال کیه، لعنتی؟»

جود به آرامی در حالی که کلماتش با خشم همراه بود، پاسخ داد: «اون همسر توئه. سؤال کردن ندارم. حالا می‌فهمم چرا اون نمی‌خواست تو بدوشی.»
«من در طول پنج سال گذشته فقط به بار با او بوده‌ام.»
«یک بار هم کافیه.»

«اما... دفعه‌ی قبل خیلی طول کشید تا حامله بشه.»
«کاتلین بارداره. حالا دو ماه از بارداری‌اش می‌گذره. اگه شک داری بچه مال توئه، به خودت مربوطه.»

جانی دستش را روی صورتش کشید. «من هیچ شکی ندارم.»
«کاتلین از من قول گرفت چیزی به تو نگم. گفت تو قسم خورده‌ای که صاحب بچه‌ی دیگه‌ای نشی، و نمی‌خواست خوشحالی‌شو از بین ببری.»
جود از اینکه کلماتش آن قدر گزنده و نیش‌دار بود، پشیمان شد.
جانی با لحنی تند گفت: «اون می‌دونه که چرا من دیگه بچه نمی‌خواستم. من گذاشتم اون از من جدا بشه چون مهم‌ترین مسأله برای اون تشکیل خانواده بود. اون تنها فرزند خانواده بود و جز پدر و مادر بزرگش کسی رو نداشت. برای همین آرزو داشت صاحب یه دو جین بچه بشه.»
«اون روز وقتی درمانگاه رو ترک می‌کرد، تا بناگوش می‌خندید. مرتباً از من می‌پرسید که آیا مطمئن هستم.»

«ممکنه حامله بودنش باعث بشه... که فرار کنه؟»
«نه، کسی مثل کاتلین این کار رو نمی‌کنه. اون هیچ کاری نمی‌کنه که باعث سقط جنین بشه.»

«خدایا، جود! اگه اونو پیدا نکنم، باید چه کار کنم؟»

نمی‌دونم، جانی، اگه کاری از دست من بر میاد، بگو.
 ممنون. به دیل بگو که بیت همراه یکی از معاونهای کالانتز رفته. گفت
 بعداً میاد پیش اون.
 بهاش میگویم.

جود از اتومبیل پیاده شد و گفت: «یه ساندویچ با خودت می‌بری؟»
 نه، ممنون. من باید برگردم.

جانی به طرف پایین خیابان راند و بعد از چند دقیقه ایستاد. احتیاج داشت
 که فکر کند. وقتی، کاتلین را در خیابان دیده بود، احساس کرده بود که او تغییر
 کرده است. حالا می‌دانست آن تغییر چه بود. کاتلین داشت آنجا را ترک
 می‌کرد! او می‌خواست به جایی دیگر برود و بچه‌ی او را نگه دارد و هرگز او را
 مطلع نکند. خدای بزرگ! او بر سر زندگی کاتلین و خودش چه آورده بود.

جانی بی آنکه متوجه اشک‌هایی باشد که در چشمانش حلقه بسته بود،
 اتومبیل را روشن کرد، دوباره به راه افتاد و سپس توقف کرد. صحبت‌های جود را
 به خاطر آورد. این جمله که بچه در رحم رشد نکرده بود، در رحم... یکی از
 هزاران بچه. خدای بزرگ! آیا او تمام مدت اشتباه می‌کرده که خیال می‌کرده
 ناقص بودن بچه تقصیر اوست؟ او از این بابت خیلی مطمئن بود! آن چنان
 مطمئن بود که خود را از بودن با زنی که دوستش می‌داشت، محروم کرده بود.
 و کاتلین. آه او بر سر کاتلین چه آورده بود؟

آن روز صبح کاتلین مشتاقانه و با رغبت به آغوش او آمده بود. او دوباره
 خود را در بهشت یافته بود. اما با این احساس که لایق او نیست و نمی‌بایست
 اختیارش را از دست می‌داد، از خودش عصبانی شده و با عجله آنجا را ترک
 کرده بود.

او در مورد اینکه کاتلین چه احساسی خواهد داشت، فکر نکرده بود. حالا
 که کاتلین فرزند او را در درون می‌پروراند، چه احساسی نسبت به او داشت؟ آیا
 او هرگز این را می‌فهمید؟

شاید کاسه‌ی صبر کاتلین لبریز شده بود. حتی اگر هم این طور بود و او می‌خواست آنجا را ترک کند، به این طریق این کار را نمی‌کرد. مطمئناً کاتلین نمی‌خواست ادلاید و خانواده‌ی فلمینگ را مخصوصاً در کریسمس ناراحت کند.

کاتلین! خدا کند او سالم باشد. می‌بایست به کاتلین می‌گفت که هنوز دوستش دارد. به همین دلیل هم همیشه حلقه‌ی ازدواجش را در انگشت داشت. دلش می‌خواست هنگامی که فرزندشان به دنیا می‌آید، در کنار کاتلین باشد. می‌خواست با هر دوی آنان باشد، حتی اگر بچه مانند مری رز بود. چرا کاتلین می‌بایست اهمیتی به او می‌داد! جانی سرش را در میان بازوانش روی فرمان اتومبیل قرار داد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد؛ مردی که با گریه بیگانه بود.

روز اول اسارت

وقتی شب شد، تدی همان طور که خواسته بود نامیده شود، با سینی غذا و یک قوری چای وارد اتاق شد. کاتلین با خوراک رشته فرنگی با سس، لوبیا سبز، نان و یک پرتقال قاج شده پذیرایی شد. غذا خوب و خوشمزه بود و کاتلین از اینکه می‌دید اشتهايش را از دست نداده است، متعجب بود.

تد در حالی که پیراهن و کراوات سفید و کت پشمی پوشیده بود، در سکوت کاتلین را در حین غذا خوردنش تماشا می‌کرد. وقتی کاتلین غذايش را خورد، او سینی را برداشت، به راهرو برد و بعد چند بسته هدیه در دامن کاتلین گذاشت. وقتی او سرش را تکان داد، کاتلین پرسید: "تو اینها رو میدی به من؟ چرا؟" برای اینکه من از دادن چیزهای قشنگ و زیبا به تو خوشحال میشم. "من چیزی ندارم به تو بدم."

"آینو گفتم که هدیه‌ی کریسمس من تو هستی."

او بسته‌ای مستطیل شکل را به کاتلین داد و گفت: "آینو اول از همه باز کن."

کاتلین کاغذ کادوی دور آن را باز کرد و در جعبه را گشود. از شدت تعجب نفسش بند آمد. روی یک مخمل تیره، زمردی بزرگ که به یک زنجیر نقره‌ای آویزان بود، قرار داشت. کاتلین به تد نگاه کرد. صورت او مانند بچه‌ای در روز

گریسمس بود.

من نمی‌تونم اینو قبول کنم.

آزش خوشت تمیاد؟

موضوع این نیست. من نمی‌تونم چیزی مثل اینو از کسی که درست نمی‌شناسمش، بپذیرم. این خیلی گروته.

من پول زیادی دارم. بسته‌های دیگه رو هم باز کن.

در جعبه‌ای دیگه، یک جفت گوشواره و یک انگشتر قرار داشت که دارای نگین زمرد و هماهنگ با گردنبند بود.

نمی‌دونم چی بگم.

کافیه بگی متشکرم، تدی.

من نمی‌تونم اینها رو قبول کنم، اما از فکر محبت امیرت ممنونم.

آونا رو بذار کنار. ما دیگه درباره‌ی آونا صحبت نخواهیم کرد.

به نظر می‌رسید او از امتناع کاتلین ناراحت نشده است. گفت: امروز اولین روزه که اینجایی. امروز خیلی خسته شدی. شاید احتیاج به استراحت داری. ممکنه بخوای الان به تختخواب بری. من می‌رم. دوست داشتی، رادیو رو روشن کن. موسیقی گاهی آرامش بخشه. فردا صبح می‌بیمت.

در قفل داره؟

آره. اما من اونو قفل نمی‌کنم. تو زنجیر داری.

منظورم اینه که از داخل قفل داره.

چرا می‌خوای از داخل قفل داشته باشه؟

کاتلین فریاد زده: "تا بتونم در خلوت لباسمو عوض کنم."

"لازم نیست داد بزنی، عزیزم. من هرگز بی اونکه در بزنی وارد این اتاق

نمیشم."

من ترجیح میدم تو منو به اسمهای دلنشین و دوست داشتنی صدا نکشی.

من زندانی تو هستم، نه عزیز تو.

او خندید: کاتلین عزیز و خوشگلم، تو از اونچه تصور می‌کردم بهتر و عزیزتری. همه چیز تو، از موهای قرمز با شکوه و قشنگت گرفته تا نوک انگشتهای پاهات زیباست. من روی پاهات می‌افتم و می‌پرستم. اما...
او مکث کرد. بعد گفت: "تو ممکنه منو بیزی."
او این را گفت و با صدای بلند خندید.
در این مورد حق با توست."

روز دوم - روز کریسمس

تا پایان روز دوم، کاتلین آگاه بود که سرنوشتش کاملاً در دست مردی است که خیلی باهوش و با او فوق‌العاده مهربان بود. اما مرد از نظر روحی وضعیتی عادی نداشت. کاتلین می‌بایست از تمام تواناییهایش استفاده می‌کرد تا بتواند قرار کند.

شروع به کشیدن نقشه‌ای کرد و قواعد و قوانینی را برای خودش وضع کرد تا از آنها پیروی کند. نمی‌بایست تندی را ناراحت می‌کرد. در عین حال نمی‌بایست سر برآه و مطیع می‌بود. می‌بایست غذایی را که تد برایش تهیه می‌کرد می‌خورد. نه تنها به این دلیل که به نیرویش احتیاج داشت بلکه برای خاطر بچه‌اش. اگر می‌توانست این طور وانمود کند که اسارت خود را پذیرفته است، ممکن بود او کمی کوتاه بیاید و زنجیر را باز کند.

تندی درست اندازه گرفته بود. زنجیر به او اجازه می‌داد به همه جای اتاق برود. اما نمی‌توانست به خارج از اتاق و به سالن برود. خلاص شدن از شر آن زنجیر غیر ممکن بود. او چندین بار سعی کرده اما نتوانسته بود زنجیر را از پایش در بیاورد.

چطور آن مرد احمق بی شعور خیال کرده بود که او می‌تواند با وجود زنجیری به پایش لباسهای زیرش را بپوشد.

کاتلین تصمیم گرفت در این مورد حرفی به او نزنند بدون لباس زیر احساس برهنگی می‌کرد. بنابراین دو تا لباس خواب و یک رویدوشامبر پوشید و چون نمی‌خواست او را عصبانی کند از گردنبند زمرد و گوشواره‌ها و انگشتر هم استفاده کرد.

روز سوم

کاتلین بیشتر روز را گریه کرد. آنچه در دو روز گذشته مانع گریستن او می‌شد از بین رفته بود. هق هق گریه‌های او از عمق بدبختی او بر می‌خاست. او می‌خواست به خانه برود. آرزوی آغوش امن جانی را داشت.

آیا مری یا آدلاید از اینکه او در مراسم دعای شب کریسمس کلیسا شرکت نکرده بود، تعجب نکرده بودند؟ آیا بارکر به منزل او رفته بود تا ببند چرا او برای شام روز کریسمس به خانه‌ی آنان نرفته است؟ آدلاید و پل تصمیم گرفته بودند شب سری به او بزنند؟ مطمئناً اکنون از خود می‌پرسیدند چه اتفاقی برای او افتاده است.

کاتلین همچنان گریه می‌کرد. جانی را می‌خواست! آیا او هرگز دوباره جانی را می‌دید؟ جانی، دوستت دارم، خواهش می‌کنم متوجه‌اموش نکن. به خاطر داشته باش که من تو رو دوست دارم.

وقتی تدی وارد اتاق شد و دید که کاتلین روی تخت گریه می‌کند، پرسید: "چرا گریه می‌کنی، عزیزم؟"

"به نظرم فقط برای اینکه تنها هستم."

این اولین چیزی بود که به ذهن کاتلین رسید.

"چرا یکی از اون لباسهای قشنگ و زیبا رو که من برات خریده‌ام، نمی‌پوشی؟ حتماً شادت می‌کنه."

"من نمی‌تونم جوراب بپوشم."

آدر این مورد متأسفم، فرشته‌ی من. تو که می‌فهمی من نمی‌تونم زنجیر رو باز کنم. نمی‌تونم تو رو از دست بدم. دختر عزیزم، نه حالا که بالاخره تو را دارم.

کاتلین دلش می‌خواست او را کتک بزند. می‌خواست فریاد بزند که از جلوی چشم او دور شود و دست از التماس کردن در برابر او، انگار که کاتلین الهه است، بردارد. حرفهای عاشقانه‌ی تهوع‌آور و پر سوز و گداز او اعصاب کاتلین را خرد می‌کرد و دلش می‌خواست چشمان او را از حدقه در بیاورد.

روز چهارم

تدی هر بار قبل از وارد شدن به اتاق در می‌زد. او معمولاً روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست و کاتلین را تماشا می‌کرد. یک بار یک دفتر یادداشت آورد و چند صفحه‌ای در آن نوشت. وقتی کاتلین از او پرسید چه می‌نویسد، او بی هیچ پرده پوشی پاسخ او را داد.

این به دفتر یادداشت روزانه است. اگه آدم به خاطر نیاره که کجا بوده، هرگز نخواهد فهمید به کجا خواهد رفت.

تو خیلی باهوشی، تدی. کجا به دانشگاه رفتی؟

عزیزم، شرمندهام می‌کنی. من به دانشگاه نرفته‌ام. مادرم توی خونه به من آموزش می‌داد. اون استاد باهوش و ماهری بود.

حتماً خیلی دوستش داشتی.

آره. اون با شکوه‌ترین مخلوقی بود که قبل از دیدن تو شناخته بودم.

ممکنه من اصلاً شبیه مادر تو نباشم.

دختر عزیز، تو در شیرینی و مهربانی و زیبایی از مادرم برتری. اون اینو می‌فهمید و درک می‌کرد.

کاتلین به دنبال موضوع دیگری برای گفتگو گشت. وقتی تد درباره‌ی

شبهات تو با ملکر مردمانی صحبت می‌کرد کاتلین نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.

چیزهایی رو که نوشته‌ای برام بخون.

واقعاً می‌خواهی اونا رو برات بخونم؟

وقتی کاتلین سرش را تکان داد چشمان او از خوشحالی برق زد.

ساعت سه و سی پنج دقیقه. من زمان رو یادداشت می‌کنم، چون احاسات آدم در ساعات مختلف روز فرق می‌کنه.

او شروع به خواندن خاطراتش کرد. ساعت سه و سی و پنج دقیقه می‌انصر، چهارمین روز است که با کاتلین عزیزم هستیم. من خیلی خوشحالم. او تمام خصوصیاتش را که به تو گفتم دارد زیبا، باهوش، مهربان و دارحم. خیلی عجیب و شگفت‌آور است که خداوند چنین مخلوق نسرماًور و پست و ناخوشایندی را به عنوان مرد و چنین موجود کاملی همچون کاتلین را خلق کرده است. او خیلی.

کدی، خواهش می‌کنم دیگه نخون. من هیچ‌کدوم از این چیزهایی که گفتی نیستیم و نشین این حرفها برام خجالت‌آور و ناراحت‌کننده است. من می‌تونم شرور و بدجنس و بد اخلاق هم باشم. یا مثل خروس جنگی دعوا کنم. مادر بزرگم می‌گفت که دلیلی موهایی قرمزمه. ادمهای مو قرمز خیلی آتشین مزاج هستن.

ند گفت: تو نمی‌تونی شرور باشی. تو خیلی متواضع و فروتن هستی. خوبی و پاکی جزئی از جدایت توئه.

اشکال داره من تراز بکشم و مدتی استراحت کنم؟

نه شیرینم. من فقط ساکت می‌نشینم و تو رو تماشا می‌کنم.

لازم نیست این کار رو بکنی. مطمئنم تو کارهایی داری که می‌خواهی اونا رو انجام بدی. حال من تا چند دقیقه دیگه خوب میشه. خواهش می‌کنم بروا خواهش می‌کنم بروا.

کاتلین روی تخت دراز کشید و پشتش را به او کرد.
تد گفت: من چند تا کار دارم که باید انجام بدم، استراحت کن، دختر عزیزم.

من بروی بر می‌گردم.
وقتی کاتلین صدای بسته شدن در را شنید، سرش را برگرداند تا مطمئن شود که تنهاست. سپس از سر اسودگی اهی کشید و اجازه داد اشکهایش بر گونه‌هایش جاری شود. او تا چه مدت دیگر می‌توانست این وضعیت را بی آنکه فریاد بکشد، تحمل کند؟

روز پنجم

کاتلین احساس می‌کرد حال تدی خوب نیست. تدی از زمانی که او را به این اتاق آورده بود، به او دست نزده بود. اولین روز که تدی او را به تختخواب برگرداند، کاتلین احساس کرده بود او خیلی قوی است.
مدتی بود کاتلین فکر می‌کرد با آوردن تدی را از سرش بیرون کرده بود، نه تنها به دلیل زنجیری که به پایش بود، بلکه به این دلیل که او نمی‌توانست این خطر را بپذیرد که به خودش صدمه برساند. ممکن بود بچه نیز آسیب ببیند.
کاتلین متوجه شده بود که بعضی وقتها تدی از شدت درد چهره در هم می‌کشد. صورتش از عرق خیس می‌شد. حتماً مشکلی داشت. خدای بزرگ، نذار اون سگته‌ی قلبی کنه. تصور اسارت در آن اتاق تا زمانی که از گرمی گرمی بمیرد، حالت تهوع به او می‌داد.

روز ششم

هنگامی که تدی صبحانه را آورد، رنگ پریده بود و دستانش می‌لرزید.
کاتلین با نگرانی پریده‌بیماری، تدی؟

«فقط سرم درد می‌کند، دختر عزیزم، بروی از بین می‌روم، به مدت دراز بکشم، حال خوب میشه.»

«ندی، منو در حالی که با زنجیر بسته شده‌ام رها نکن، خواهش می‌کنم. اگر تو بیمار باشی، من اینجا می‌میرم.»

کاتلین با خود عهد بسته بود که هرگز التماس نکند اما ناگهان ترسید و هول برش داشت.

«دختر عزیزم، او کف دستش را روی گونه کاتلین گذاشت. این اولین بار بعد از روز اول بود که او را لمس می‌کرد.»

«من تو رو رها نمی‌کنم. وقتی من از دنیا بروم، تو و برنسس کوچولو هم با من خواهید بود.»

حرفهای او نه تنها آرامش بخش و دلگرم کننده نبود بلکه نشان دهنده نیتی هراس آور و مهلک بود که باعث می‌شد کاتلین بیش از همیشه بترسد. تد تا شب باز نگشت، شب که تد نان و پنیر و سیب و یک قوری جایی آورد، در گوشه‌ی اتاق نشست و کاتلین را تماشا کرد. وقتی کاتلین غذایش را خورد، او سینی را برداشت و تنها با گفتن چند کلمه‌ی شیرین که کاتلین از آنها منتظر بود، اتاق را ترک کرد.

روز هفتم

تئودر نادینگ، که به نام رابرت بریگس شناخته شده بود در حالی که بتوی دور شانه‌هایش پیچیده بود کنار اجاق گاز آشپزخانه نشست. امروز قرار بود بهترین روز زندگی او باشد. روز تحقق آرزوهایش، نندی فکر کرد این عادلانه نیست که این سر درد امتی این وقت را انتخاب کرده است. مادرش گفته بود اجساد یونانی من با این بیماری دست و پنجه نرم کرده

بودند این در خانواده‌ی ما ارثیه، بدی عزیزم، من نمی‌تونم جلوشو بگیرم، تو هم نمی‌تونی، فقط باید همیشه کارهایت رو منظم انجام بدی.

او به نصیحت مادرش عمل کرده و حتی وصیت نامه‌اش را نوشته بود. او هر کاری را برای اینکه از مرگی طولانی و دردناک راحت شود، امتحان کرده بود. بر خلاف مادرش، او خود را برای مواجهه با مرگ، این مسأله‌ی گریزناپذیر و حتمی آماده کرده بود.

وقتی به ملاقات مادرش در بهشت می‌رفت، کاتلین عزیزش و پرنسس کوچولو را هم با خود می‌برد. نمی‌توانست تحمل کند که بدون آنان برود. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد که باعث شد لبخند بزند. امروز چه روزی بود؟ سی‌ام دسامبر، فردا آخرین روز سال ۱۹۴۵ بود. زمان مناسب و خوبی بود که کاتلین عزیزش را به ملاقات مادرش ببرد.



جانی و تام دولان جلوی دفتر روزنامه در ایستگاه اتوبوس منتظر رسیدن عموی دیگر کاتلین بودند. تام شوهر هتری آن در چهارمین روز ناپدید شدن کاتلین آمده بود و امروز هفتمین روز ناپدید شدن او بود. تمام شهر برای جستجو کاتلین بسیج شده و هنوز یک رد کوچک هم پیدا نکرده بودند. چیزی نمانده بود جانی از با در بیاید. او نمی‌توانست بخوابد و بی‌ثبات چیزی می‌خورد. گونه‌های ریش‌دار او گود افتاده بود. او با چشمان ناامید و افسرده و بی روح خود به نام نگاه کرد.

جانی گفت: امیدوارم هاد چند تا پیشنهاد جدید برای ما داشته باشه. اگه کاتلین به سر پناه نداشته باشه، دیگه بیشتر از این نمی‌تونه ژنده بمونه. تام گفت: اصلاً دلم نمی‌خواد اینو بگم، اما ممکنه اون تا حالا از ایالت یا کشور خارج شده باشه.

اون همین نزدیکیهاست. من احساس می‌کنم که اون جایی در این نزدیکیهاست. به نظر از که من یا بارکر متغیر بوده و می‌خواسته تلافی کنه، اونو دزدیده. شاید چیزی در روزنامه چاپ شده بوده که به سرر کسی بوده. کاتلین هم صاحب بخشی از روزنامه‌ی رالینگزه.

تام گفت: "تو مدت زیادی نیست که برگشته‌ای تا دشمن داشته باشی." من هم برای خودم دشمن دارم. کسی که در مزرعه‌ی فلمینگ کار می‌کرد. بارکر اونو اخراج کرد. بیت قبل از من به سراغ اون رفت. اون گفت که هیچ چیزی درباره‌ی کاتلین نمی‌دونه. بیت خیال کرده بود شاید اون دروغ میگه. به همین دلیل حسابی کنگش زد. اینم اتوبوس. جانی و تام از ساختمان دور شدند و به انتظار باز شدن در اتوبوس ایستادند.

هاد دولان^(۱) مارشال ایالات متحده از اتوبوس پیاده شد و مردی بلند قد و با ابهت و پر جاذبه بود با کت و شلوار مشکی و کلاه تیره. بجز رگه‌های خاکستری در موهای سیاهش، آن قدر شبیه تام بود که به نظر دو قلو می‌آمدند.

"هادا خدایا، چقدر از دیدنت خوشحالم."

دو مرد با هم دست دادند و یکدیگر را در اغوش گرفتند.

"چطوری، تام؟ مدت زیادیه از دیدارمون می‌گذره."

"خیلی بده که چنین موضوعی باعث شده دوباره همدیگه رو ببینیم."

"جانی، خدایا! تو دیگه اون پسر استخوانی که کمکم کرد پانده نیهنگاری"

بارو^(۲) رو پیدا کنه، نیسی.

او دست جانی را گرفت.

"از اون زمان مدت زیادی گذشته."

جانی، نمی‌دونم چی بگم. کاتلین نه تنها دختر برادرم بود، آدم استثنایی و بخصوصی هم بود.

نمونم که اومدی، هاد فکر ما دیگه به هیچ جا نمی‌رسه. ما به یه نفر نیاز داریم که راه تازه‌ای پیش پامون بذاره.

مالی سلام رسوند. می‌خواست بیاد، اما سرش با پیچه‌ها گرم بود. ماشین اون طرفه، ما به خونه‌ی کاتلین میریم و در راه همه چیز رو برات تعریف می‌کنیم. پارکر و گروهش با اسب دنیال کاتلین می‌گردن، همچنین بیت بزی. ممکنه تا حالا برگشته باشن.

این چیه؟ ماشین قدیمی کاتلین؟ این ابوطیاره هنوز کار می‌کنه؟ آره، ماشین قدیمی من بیشتر از یه صندلی نداره. داخل اونو طوری تغییر دادم که بتونم کالا حمل کنم.

زمانی که جانی اتومبیل را کنار خانه‌ی کاتلین پارک کرد، هوا تقریباً تاریک شده بود. در طول خیابان خودروهای دیگری هم پارک شده بود. اتومبیل بیت، پارکر و بابی هارپر.

وقتی توقف کردند، هاد گفت: "خونه‌ی کوچیک خوبه."

"کاتلین از وقتی از اکلاهما برگشته، اینجا زندگی می‌کرده. بیا بریم تو. آگه گرسنه‌ای کمی غذا داریم. مردم در این مورد به ما لطف داشته‌اند."

بابی هارپر جلوی در از آنان استقبال کرد و او در را باز کرد و با چوب زیر بغلش عقب رفت تا آنان داخل شوند.

بابی، این هاد دولانه. عموی دیگه‌ی کاتلین.

بابی دستش را دراز کرد و گفت: سلام.

مری از آشپزخانه بیرون آمد، باروش را دور کمر جانی انداخت و گفت: "جانی، خبری شد؟"

جانی سرش را به علامت نفی تکان داد: "خواهرمه، مری فلمینگ. اون هر روز به اینجا میاد. ما معتقد بودیم درست نیست اون اینجا تنها بمونه."

بنابر این بای قبول کرد اینجا بمونه.

سلام، خانم کوچولو. مطمئنم بایی از اینکه چنین مسئولیتی رو قبول کرده، بدش نمیاد.

بایی لبخندی زد و گفت: نه آقا، مطمئناً بدم نمیاد.

وسایلتونو بذارین بوی اتاق خوابید. اگه بایی به من کمک کنه، شام رو روی میز می‌چینم. بابا رو دیدی، جانی؟

نه. از صبح ندیدمش، کسی زنگ نزد؟

افراد زیادی زنگ زدند تا ببینن خبری شده یا نه.

موی دستش را دراز کرد و روی گونه‌ی زمخت و خشن جانی گذاشت. تو باید به چیزی بخوری. مریض میشی و اگه کاتلین کمک بخواد، نمی‌تونی کمکش کنی.

باشه، خواهر کوچولو. من باید برم دست و صورتمو بشورم.

جانی و تام، هاد را در مورد آنچه از روز اول تا آن روز اتفاق افتاده بود، مطلع کردند. وقتی پیت و بارکر به خانه برگشتند، جانی آنان را به هاد معرفی کرد و چهار تفری سر میز شام به گفتگویشان ادامه دادند.

پل در دفتر روزنامه پوسترهایی از عکس کاتلین درست کرده و برای هر خبری پونصد دلار جایزه تعیین کرده. تمام شهرهای اطراف تا فاصله‌ی هشتاد نود کیلومتری از پوسترهایی اون پر شده. پل کاری کرده که تمام روزنامه‌های ایالات اوکلاهاما و بعضی از روزنامه‌های تگزاس خبر رو دریافت کنن.

هیچ خبری نشد؟

هیچی.

با پخش خبر و تعیین جایزه‌ای به اون مبلغ، باید اطلاعاتی به دست میومد. البته اگه چیزی برای گفتن وجود داشته باشه.

وقتی هاد چهره‌ی مایوس جانی را دید، از اینکه آن قدر صریح و رک حرف زده بود، متأسف شد.

ما با ماشین یا با اسب به هم می جانی منطقه رفته ایم. ما به هر سوراخ
سینه ای سر زدیم.

این حرف را بیت زد که تقریباً به اندازه ی جانی به دنبال کاتلین گشته بود.
شاید بهتر باشد دوباره با دقت بیشتری جستجو رو شروع کنیم. شما کاملاً
مطمئن هستید که او در شهر نیست.

مردم شهر پنج روزه که از جایزه خبر دارن. گمان می کنم اگه کسی متوجه
کوچکترین مورد مشکوکی شده بود، تا حالا ما رو خبر کرده بود.

بارکر به آرامی گفت: فردا صبح پنججاه مرد از قرارگاه سرخیوستها به اینجا
میان. بعضی از اونا سواره و بعضی پیاده هستند. بعضی از اونا کمی هم
انگلیسی بلدن، اما همه شون ردیاب های خوبی هستند. منم با اونا خواهم بود.
بیت گفت: افراد داوطلب هم فردا صبح ساعت هفت جلوی دفتر روزنامه
جمع میشن.

بیت کمی نان ذرت برداشت و ادامه داد: شهردار وایت^(۱) سرپرستی اونا
رو به عهده داره. ما باید تصمیم بگیریم که اونا چه کار کنن.

جانی گفت: هاد، کیت مکبیس فردا بر می گرده. اون از اوایل هفته اینجا
بود و امروز مجبور شد برگرده خونه تا به بعضی از کارهایش برسه.
جانی غذا خورده بود تا مری را خشنود کند، اما لقمه در گلویش گیر کرده
بود.

هاد گفت: من از دین اون پسر لعنتی خوشحال میشم. راستی، آخرین
باری که کاتلین دیده شده چی پوشیده بوده؟

جانی پاسخ داد: اون یکشنبه شب به سینما رفته بود. یلیت فروش
می گفت که اون به پیراهن سبز و به کت سیاه پوشیده بوده.

مری در حالی که فنجان قهوه ی جانی را بر می گرد، گفت: کتش یقه گرد

بوده و دگمه‌های طلایی بزرگ داشته.

پیت بلند شد تا برود. گفت: «فردا صبح می‌بینمت.»

او این را گفت و شانه‌ی جانی را گرفت. بارگر پرسید: «منم میرم، بابی، مری رو میاری؟»

«بله، قریان، من دارم یاد می‌گیرم چطور با یه پا رانندگی کنم.»

مری کتش را پوشید: «من فردا اینجا خواهم بود، جانی.»

تام گفت: «فردا شب سال نوست. شاید در شب سال نو خبرهای خوبی

بشنویم.»

روز هشتم

وقتی تد صبحانه‌ی کاتلین را به اتاقش آورد، کاتلین فوراً فهمید تدی با همیشه فرق دارد. هنوز رنگ پریده و کاملاً نامتعادل بود، اما چشمان او انگار خیلی هیجان زده است، می‌درخشید. صورت او از عرق خیس بود. بتازگی اصلاح کرده بود، که این غیر عادی نبود، اما موهایش را هم اصلاح کرده بود. تد گفت: «صبحونه‌ات رو بخور، عزیزم. من کارهایی دارم که باید در طبقه‌ی پایین انجام بدم. بعد بر می‌گردم.»

او سینی را با یک قوری چای و یک تکه نان برشته روی میز توالت گذاشت.

تدی، زنجیر منو باز کن و بنار پیام پایین کمک کن.
 نه، نه. احتیاجی به این کار نیست. تو بزودی از شر این زنجیر خلاص میشی، شیرینم. می‌خوای امروز موهایت رو بشورم؟
 نه، ممنون. دیشب اونا رو شستم.

«خیلی خوبه، عزیزم. تو خیلی دوست داشتنتی هستی. صبحونه‌ات رو بخور و دختر خوبی باش.»

تدی، حالت خوبه؟ می‌ترسم تو مریض باشی.

تد گفت: «برای اینکه منو دوست داری، عزیزم.»

من می‌تویم یاد بگیرم که برای تو ارزش قایل باشم و به‌ت علاقه‌مند باشم.

کاتلین به آسانی دروغ گفت چون این چیزی بود که تد می‌خواست بشنود. آگه تو مریض بشی چی؟ آگه من اینجا یا زنجیر بسته شده باشم، نمی‌تویم کمکت کنم.

به‌ت قول میدم به اونجا نمی‌کشم، قبل از اینکه چایم سرد بشه، صبحونه‌ات رو بخور کاتلین قشنگم، از اون گردنبند و گوشواره و انگشتر هم استفاده کن. دلم می‌خواد تو رو مثل الهه‌ها ببینم، همون طور که هستی! آراسته و مرتب.

او به طرف کمد رفت و یک لباس راحتی پنبه دوزی سی‌را یا یلوزی که با آن جور بود، بیرون آورد.

تو تا به حال اینو نپوشیده‌ای. اینو برای خاطر من بپوش، عزیزم. این کارت باعث خوشحالی من میشه، من بزودی بر می‌گردم.

زمانی که او از اتاق بیرون می‌رفت، بشدت سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند، کاتلین از ترس می‌لرزید، بمحض اینکه در بسته شد، کاتلین به طرف جایی رفت که زنجیر در سوراخی در زمین ناپدید می‌شد و چندین بار محکم آن را کشید.

صبحونه‌ات رو بخور.

امروز او چند بار این جمله را گفته بود؟ آن قدر این جمله را تکرار کرده بود که به نظر می‌رسید این موضوع، یعنی خوردن صبحانه، بیشتر از همیشه مهم است.

کاتلین در قوری چای را برداشت و بو کشید، بوی آن مثل همیشه بود. آیا او چیزی در آن ریخته بود؟ کاتلین چای را در توالت خالی کرده، نان را هم خرد کرد و در توالت ریخت و بعد سیفون را کشید.

ترس او را در بر گرفت.

تو بزودی از زنجیر خلاص میشی.
منظور او از این حرف چه بود؟ اگر او نمی خواست کاتلین را آزاد کند، تنها راهی که ممکن بود کاتلین از دست این زنجیر خلاص شود، این بود که...
بمیرد.

اون می خواد منو بکشه!

از همان روز اول به ذهن کاتلین نرسیده بود که تد ممکن است او را بکشد.
تد به او گفته بود به اینجا علاقه مند خواهد شد. کاتلین از حرف او این طور برداشت کرده بود که می خواهد او را برای مدتی طولانی در آنجا نگه دارد. آیا او تصور می کرد در حال مرگ است و به همین دلیل می خواست کاتلین را هم با خود ببرد؟

کاتلین با خودش گفت که نباید دستپاچه و هراسان شود. او اگر می خواست زنده بماند و بچه اش را نجات دهد، می بایست نقشه ای می کشید. تصمیم گرفت که باید چه کار بکند. اگر تد چیزی در جای ریخته بود، حتماً کاتلین به خواب می رفت تا بدین طریق او براحتی بتواند از عهده ی کاتلین برآید.

کاتلین می بایست خشم و عصبانیتی را که او را می داشت قریب بکشد و همه چیز را به طرف او پرتاب کند، سرکوب می کرد. نمی توانست به خود اجازه دهد که خشم ذهنش را مغشوش کند. وقتی تدی به اتاقی بر می گشت، او به تمام شجاعت و جراتش نیاز داشت.

کاتلین پیراهن سبز رنگ و لباس خانه را پوشید و گردنبند را به گردنش آویخت و گوشواره ها را به گوشش آویزان کرد. سپس کنار تخت در جایی که به در نزدیک تر بود، دراز کشید. بالش را محکم به آغوش می فشرد، چون شاید مجبور می شد برای محافظت از بچه از آن استفاده کند، و چشمهایش را بست. فقط کمی لای پلکهایش را باز گذاشت تا در را ببیند و در حالی که قلبش، مانند طبل در سینه اش می تپید، منتظر ماند. جانی، آیا هرگز تو متوجه خواهی شد که هنوز هم دوست دارم؟ آیا جود به تو میگویم که من از تو

باردارم؟

زمان یکندی می‌گذشت و کاتلین فکر می‌کرد آیا جانی برای او سوگواری خواهد کرد؟ جانی زمانی بشدت او را دوست داشت و او مطمئن بود صبح روزی که در مورد باردار بودنش به او گفته بود، هنوز او را دوست داشته. در این فکر بود که آیا جسد او هرگز پیدا خواهد شد یا تدی او را در جایی دور و تاریک دفن خواهد کرد.

در طول ساعات بعد، کاتلین دستها و پاهایش را حرکت می‌داد تا خواب نرود. او به این فکر افتاده بود که تدی بر تخواهد گشت و نقشه‌اش این است که او آن قدر در آن اتاق بماند تا بمیرد. در این فکر بود که صدای پای او را در پله‌ها شنید و کمی جابجا شد تا بتواند وقتی تد وارد می‌شود، او را ببیند.
تد به آرامی در زد.

کاتلین پاسخ داد.

او بلندتر در زد و بعد از چند ثانیه سکوت در را باز کرد. وقتی او وارد اتاق شد، کاتلین تمام سعی خود را برای بی حرکت ماندن کرد. او پشت در ایستاد.
"خوابی، فرشته‌ی من؟"

او لباس رسمی پوشیده بود. کت و شلوار سیاه او از جنس ساتن بود. پیراهنش به گونه‌ای چشمگیر سفید بود و کراواتش سیاه. کفش‌های او از جنس چرم و سیاه بود.

"چایت رو خوردی، دختر عزیزم؟"

و به سینی جای نگاه کرد.

"می‌بینم که جای رو خورده‌ای، عزیز دلم. تو دختر شیرین و خوب من هستی."

او دستش را از پشتش به جلو آورد. در دست او سرنگی بود که سوزنی به آن وصل بود.

سرایای کاتلین را ترسی شدید فرا گرفت. تصمیم گرفت برای مبارزه با او تا

آخرین نفس بجنگدا کاتلین در حالی که مطمئن نبود باید چه کار کند، ند را تماشا می کرد.

او زیر لب گفت: "ملکه‌ی قلب من، کاتلین عزیزم، بزودی من و تو و پرنسس کوچولومون برای همیشه با هم خواهیم بود من از همون لحظه‌ای که چشمم به تو افتاد تو رو تحسین و پرستش می کردم. من از تو محافظت کردم و دشمنان تو رو به امید چنین روزی کشتم. تمام اینها رو در دفتر خاطراتم نوشته‌ام، عزیزم."

"سر کارگری رو که در داگلاس می خواست با تو بیرون بره و وقتی تو دعوت اونو قبول نکردی، تو رو ماده سگ نامید، به خاطر میاری؟ اون دیگه مرده. همچنین تعمیرکاری که سر زده به خونه‌ات وارد شده بود."

او سرتنگ جراحی را بالا برد "من این ماده‌ی سمی رو روی اون موجود نفرت‌انگیز که زنشو می زد، آزمایش کردم و تأثیر خیلی خوبی داشت. چقدر در این لباس سبز زیبا شده‌ای. زمردها فقط به درد این می خورن که تو ازشون استفاده کنی، دختر عزیزم. تو چایت رو نوشیدی؟ من نمی خواستم تو بترسی. من قبلاً نمی خواستم این کار رو به این زودی انجام بدم، اما این تفرین مثل مادرم به منم سرایت کرده."

او از پرت و بلا گفتن دست کشید و شروع به گریه کرد.

"هیچ کس نیست که به من کمک کنه، بنابراین باید این کار رو خودم انجام بدم. امیدوار بودم وقت بیشتری داشته باشم تا بتونم پرنسس کوچولومونو ببینم. تو اصلاً احساس درد نخواهی کرد، قشنگم. در عرض پوتزده ثانیه، منم پیش تو خواهم بود."

کاتلین بالش را در اغوش فشرد. صبر کردن برای اینکه ند به تخت‌خواب نزدیک شود، سخت بود. کاتلین در مورد هیچ چیز فکر نمی کرد جز اینکه او را از تریزیک سوارن باز دارد.

"زمان رفتن فرا رسیده، عزیزم."

او به کنار تخت آمد.

وقتی با سوزن روی کاتلین خیم شد، کاتلین بالش را بلند کرد و با تمام قوا آن را به او زد. سپس پایش را روی زمین گذاشت و او را با بالش هل داد. تد به عقب رفت، تعادلش را از دست داد و با سر به زمین خورد. سعی کرد بلند شود ولی دوباره افتاد.

کاتلین زنجیر را به دنبال خود کشید، به کنار او رفت و قوری سفال سنگین را از روی میز توالت برداشت و آماده شد که آن را روی سر او بکوبد. در این لحظه، تد جشمانش را باز کرد، به او نگاه کرد و لبخند زد.

«من دارم می میرم عزیزم، سوزن به دستم فرو رفت. فقط به دقیقه طول می کشد، بذار نگاهت کنم، تو هم به من خواهی پیوست، برای اینکه هیچ کس نمی دونه تو اینجا ای. اگر می خواهی بدون رنج و درد بمیری، از این سوزن استفاده کن.»

وقتی که او تمام کرد، دهانش باز ماند. چشمان آبی کم رنگ او همان طور به کاتلین خیره بود. کاتلین با بهت زدگی به او نگاه کرد و بی حس و هاج و واج فهمید که او مرده است. او قوری چای را به زمین انداخت، تا آنجا که زنجیر اجازه می داد از او دور شد و فریاد کشید.



هوا چنان سرد بود که هنگام تنفس هوای گرمی که از دهان خارج می شد، قابل رؤیت بود. بیش از صد مرد در گروه های ده نفری یا بیشتر در بیرون شهر به دنبال نشانه های برای یافتن کاتلین بودند. آنان در عرض چهار، مناطق پر درخت و آونکها و انبارها را می گشتند. بارگر و سرخیوستان او زمین های جنوبی رالینگر را با اسب یا پای پیاده می گشتند. جانی با چندین داوطلب منطقه ای غربی را جستجو می کرد. او سوار بر اسب در حالی که خم شده بود،

زمین را برای بافتن هرگونه سلامتی و نشانی از کائیلین می‌گشت. از این می‌ترسید که اثری پیدا کند که نشان دهد کائیلین مرده است. خدا را، خواهش می‌کنم تدار این اتفاق بیفتد.

قرار بود همه‌ی افراد ظهیر در چهار راه جنوب شهر یکدیگر را ملاقات کنند تا اطلاعات را مبادله کنند. داوطلبانی که توسط ادلاید سازمان دهی می‌شدند، غذای آنان را تهیه می‌کردند.

چندین خودرو در دو تقاطع صف کشیده بود. زنان در جویهای طول جاده آتش درست کرده بودند و بخار قوری قهوه جوشها هوا را فرا گرفته بود. پتوها روی زمین پهن بود. ساندویچ‌ها و کیک‌ها روی آن چیده شده بود. جانی از لبش پیاده شد و زمین آن را برداشت.

بیت با افرادش آمد و سپس بارکر و گروه سرخیوستان از راه رسیدند. گروه دیگری از طرف چمنزار چهار نعل به طرف آنان می‌آمد. گروه مردان آرام و ساکت ساندویچ‌ها را گرفتند و نشستند تا غذایشان را بخورند و قهوه‌ی داغ بنوشند.

جانی قدم زنان رفت تا با رهبران گروه‌ها صحبت کند. بارکر کنار مردی که جانی او را نمی‌شناخت، ایستاده بود. او سرخیوستی بود که فرنجی چرمی پوشیده بود. موهای باقی‌مانده‌ی او تا شانه‌هایش می‌رسید.

“خبری نیست، بارکر؟”

“نه، هیچی، جانی. با جاکوب تیرو آشتا شو. جاکوب، این پسر جانی هریه.”

جانی دستش را دراز کرد و گفت: “سلام.”
از دیدن خوشحالی و متأسفم که در چنین شرایطی با هم ملاقات می‌کنیم.

جانی با تعجب متوجه شد که جاکوب با لهجه‌ای شبیه مردانی که او در طول جنگ ملاقات کرده بود و از ایالات شرقی بودند صحبت می‌کند.

چاکوب این مردها رو از قرارگاه آورده، جانی. اون عضو الحیف مردم
چروکیه.

جانی گفت: آر کمکتون متشکرم.

اگه به ما احتیاج داشتن، بر می گردیم.

یکی از سرخیوستان به زبان چروکی با چاکوب صحبت کرد. بارکر که زبان
آنان را می فهمید، گفت: من با اونا میروم.

بعد از اینکه بارکر رفت، چاکوب توضیح داد: اونا شک دارن که برای قهوه و
غذا به کنار آتش برن.

بارکر با دو فنجان قهوه برگشت و یکی از آنها را به چاکوب داد.

بارکر گفت: تام و هاد اومدن.

شاید اونا چیزی پیدا کرده باشن.

همان طور که جانی به سراغ عموهایی کاتلین می رفت، چشمش به چند
پسر بچه‌ی سرخیوست افتاد که توپ بازی می کردند. یکی از پسرها کتی سیاه
پوشیده بود که دکمه‌های طلایی داشت. قلب جانی با دیدن آن تپید، سپس
قلبش از ناامیدی فرو ریخت چون متوجه شد که آن کت کوتاه است. کت
کاتلین بلند بود.

پسرک به طرف جانی دوید تا تویی را که پرتاب شده بود بگیرد. وقتی
نزدیک شد، جانی متوجه پارگی پایین کت شد که آستر آن بیرون زده بود.
جانی به طرف پسر دوید و وقتی او را گرفت، پسرک با ترس به او خیره شد.
جانی فقط کت را می دید. کت یقه‌ای گرد و دکمه‌های طلایی داشت.

تو این کت رو از کجا پیدا کردی؟

جانی در حالی که سانه‌های پسرک و حشمت زده را گرفته بود دوباره فریاد
زد: این کت رو از کجا پیدا کردی؟

پسر به زبان چروکی چیزی گفت و چندین بار آن را تکرار کرد.

بارکر چندین بار جانی را صدا کرد: جانی، جانی.

این کت کاتلینه.

اون انگلیسی بلد نیست. بذار من باهاش صحبت کنم.

اون چی میگه؟

میگه این کت رو ندزدیده.

این کت کاتلینه. پیت کجاست؟ پیت می‌دونه این کت اونه.

بارکر پسرک وحشت زده را کنار کشید. پسرک تقریباً همسن لوکاس بود.

بارکر و جاکوب چندین دقیقه با او صحبت کردند. جانی منتظر ماند. قلب او

مملو از امید شده بود و احساسش به او می‌گفت که شاید این پایان هولناک

جستجویشان باشد.

بارکر گفت: دیروز وقتی اون اطراف مزرعه‌ی قدیمی کلیفتن پرسه می‌زدم،

اینو پیدا کرده. اون با من و مردانی که در مزرعه کار می‌کنن، به اونجا اومده

بود. پدرش برای من کار می‌کنه. میگه اونجا پر از جعبه بوده و اون خیال کرده

کت رو دور انداخته‌اند. اونو با چاقوش بریده. سردش شده بوده و می‌خواسته

اونو بیرونه.

کسی مزرعه‌ی کلیفتونو نگشته؟

ما هم روز اول به اونجا رفتیم. هم دیروز. تمام در و پنجره‌ها تخته کوب

بود. پسرک میگه کمی پنجره رو بالا کشیده و وارد شده و کت رو داخل یک

جعبه پیدا کرده. اون موقع اینو به من نگفته چون خیال می‌کرده من وادارش

می‌کنم اونو برگردونه.

هاد و تلم آمدند تا ببینند بارکر چه می‌گوید. پسرک لرزان ایستاده بود و به

مردان بلند قامت و عصیان‌ی نگاه می‌کرد.

هاد پرسید: این مزرعه کجاست؟

شش هفت کیلومتری اینجا.

جانی به طرف اتومبیلش رفت و گفت: تو و جاکوب هم میان، بارکر؟

دو اتومبیل چهار راه را ترک کردند. جانی اتومبیل کاتلین را در حالی که تام

و هاد و بارکر با او بودند، به طرف مزرعه می‌داند. پیت خودرو کلاستر کارول را متوقف کرد و سوار شد و همان طور که اتومبیل جانی را دنبال می‌کردند، پیت ماجر را برای او تعریف کرد.

هاد گفت: "هر چی درباره‌ی این مکان می‌دونی به من بگو، جانی." "چیز زیادی نمی‌دونم. نو چیزی درباره‌ی اون می‌دونی، بارکر؟" بارکر به جلو خم شد و بازوانش را پشت صندلی گذاشت تا حدایش کشیده شود.

"اونجا دو سال بود که برای فروش گذاشته شده بود. اونجا رو اخیراً به یه بانکدار که هنوز به اونجا نقل مکان نکرده فروخته‌اند. من به اونجا نگاهی انداختم چون علاقه‌مند بودم قسمتی از اونجا رو به یحرم، ملک به شرکت هیدن‌دال فروخته شده. همه‌ی سهام شرکت متعلق به مردی به نام تئودر تادینگه."

بارکر ادامه داد: "مزرعه‌ی کلیفتن خیلی بزرگه. من بخشی از زمین‌های اونو قبل از مرگ خانم کلیفتن اجاره کرده بودم. در طول جنگ هیچ گلده‌ای به اونجا نرفته بود."

"اونجا چند هکتاره؟"

"شاید بتونم بگم بیشتر از چندین هزار هکتار."

جانی سرعتش را کم کرد و اتومبیل را به طرف چمنهای خارج جاده راند و پارک کرد. کلاستر پشت اتومبیل جانی پارک کرد و او و پیت از اتومبیل خارج شدند. پیت دستش را در اتومبیل دواز کرد تا میخ کش را بردارد. درها و پنجره‌های آن خانه‌ی بزرگ قدیمی که در دو طرف آن ایوانی قرار داشته با تخته و چوب میخ کوب شده بود. صدای جز صدای برگهای خشکی که در چمنهای جلوی خانه در اثر باد تکان می‌خورد، به گوش نمی‌رسید.

"بریم تو."

هاد در کنار جاده‌ی اتومبیل رو ایستاد و گفت: "یه دقیقه صبر کن."

ماشینی در اینجا رفت و آمد می‌کرده، با توجه به لاستیک‌ها فقط به ماشین بودم به گامیون سنگین هم از زمان آخرین باران اینجا بوده. به نظر می‌رسید کلاتر به اینکه مارشال ایالات متحد رهبری کارها را به عهده بگیرد، اعتراضی ندارد. مردان به دنبال هاد به ایوان رفتند، در قفل بود. راه اتومبیل رو به آلتونکی منتهی می‌شد که درهای آن به قدری بزرگ بود که هر خودرویی بخواهی می‌توانست از آن عبور کند. در آن آلتونک قفل بود اما این بیت را متصرف نکرد. او دیلم را زیر چفت در گذاشت و با یک تکان چوبیها را جدا کرد. بقیده‌ی کارها آسان بود. درها باز شد.

کلاتر کارول گفت: «خدای بزرگ! این ماشین شبیه ماشین هیوانشناسه است، او چند ماهی اینجا بود تا ایرها رو کنترل کنه، اما چند هفته‌ای میشه که از اینجا رفته.»

بیت و تام آلتونک را جستجو کردند و هاد و جانی اتومبیل را، روی صندلی جلو چپین نمودار و چند وسیله‌ی کوچک و یک دوربین قوی وجود داشت. هیچ نشانه‌ای که کاتلین در آن اتومبیل بوده باشد وجود نداشت.

لعنت بر شیطان!

جانی از اتومبیل دور شد و صورتش را با دستانش خشک کرد. بیت فلفل آلتونک نزدیک خانه را در آورد. اتاقک پنجره‌ای کوچک داشت که تنها کودکان لاغر می‌توانستند از میان آن عبور کنند. و همان طور که پسرک گفته بود، آنجا ملو از جعبه بود، مردان به داخل جعبه‌ها نگاه می‌کردند و بعد از بررسی، آنها را از در بیرون می‌انداختند. در بعضی از جعبه‌ها قطعات کاغذ دیواری، قوطی‌های کنسرو خالی، کاغذ کادو یا جعبه‌های کوچک‌تر بود. تام گفت: «جانی»

و لباس سبز رنگی را از جعبه‌ای کوچک بیرون کشید.
مال اوته.

جانی در حالی که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، پرسید: چیز دیگری هم

هست؟

لباسهای زیر و کفش

اوه، خدایا!

پیت در حیاط ایستاده بود و زیر لب ناسزا می گفت، سپس در حالی که دایم در دستش بود، به طرف خانه رفت. هاد به نام نگاه کرد و سرش را تکان داد. علایم و نشانه ها خوب نبود. اگر جسد کاتلین را در خانه پیدا نمی کردند، هاد تقریباً مطمئن بود که دیگر هرگز او را پیدا نخواهند کرد. هیچ چیز بدتر از این نیست که خانواده ای نداند چه بر سر عزیزش آمده است.

وقتی پیت پیچ ها را از قفل بیرون می کشید، چوب شکست و خورد شد. سپس پیت بی آنکه لحظه ای تردید کند، با پا به در زد. در باز شد و به دیوار خورد.

کاتلین در اتاق زیر شیروانی بالایی خانه صدایی شنید، اما می ترسید امیدوار شود. تا آنجا که زنجیر به او اجازه می داد نزدیک در ایستاد و گوش داد صدای دیگری نشنید. ناامیدی و یأس باعث شد که اشک در چشمانش حلقه بزند. رو به جسدی که روی زمین افتاده بود کرد و گفت: لعنت بر تو، پسر سگ. از تو متفرم، بیزارم. خوشحالم که مردی.

کاتلین هنوز گریه می کرد که صداهایی مردانه به گوشش رسید. قوری چای را برداشت و آن را به در اتاق کوبید. قوری به دیوار خورد و شکست. آینه ی دستی، شانه و بالاکره یک قوطی کرم بود و هر چیزی را که سر و صدا ایجاد می کرد، پرتاب کرد.

فریاد کشید: کمک کنید، کمک کنید... خواهش می کنم من این بالا هستم. به نفر به من کمک کنه!

خیال کرد که صداهایی شنیده است، اما نمی دانست چیست یا از کجا می آید.

کمکم کنید! خواهش می کنم. من این بالا هستم، و من نمی توانم بیرون

بیام! خواهش می‌کنم بیاین این بالا!
 از پایین صدای فریادی آمد که: "کات... لین"
 دری باز شد و کسی صدازت "کات... لین!"
 این صدای جانی بود.
 "جانی! جانی! من این بالا هستم!"
 کاتلین!

صدای فریادهای بیشتری از پایین آمد و سپس صدای چکمه‌های او که از
 پله‌ها می‌آمد. وقتی جانی به بالا رسید، کاتلین به طور غیر ارادی گریه می‌کرد.
 کاتلین او را دید و بازوانش را به روی جانی گشود. جانی او را در میان
 بازوانش گرفت، بغش کرد و صورت خیسش را بوسید.
 جانی چندین بار زیر لب گفت: "دوستت دارم، دوستت دارم. حالت خوبه؟
 عزیزم، حالت خوبه؟"

"حالم خوبه، حالم خوبه. من خوبم. متو تنها تدار، جانی."
 کاتلین به جانی چسبیده بود. انگار می‌ترسد جانی او را ترک کند و تنه‌هایش
 بگذارد.

"من تو رو ترک نخواهم کرد... هیچ وقت. عزیزم... مطمئنی که حالت
 خوبه؟ خیلی وقته..."
 جانی به صورت او نگاه کرد. "داشتم دیوونه می‌شدم."

مردان بیرون اتاق جمع شده بودند. جانی در حالی که تا بناگوش می‌خندید،
 رویش را به طرف آنان برگرداند تا بگوید که کاتلین سالم است. کاتلین از میان
 بازوان تسوهرش ابتدا عمو هاد و سپس عمو تام خودش را دید، یارکر و پیت و
 کلانتر هم آمدند و با تعجب به اتاق لوکس و مجلل خانه‌ی قدیم نگاه کردند.
 وقتی کاتلین نگاههای متعجب و اشک‌گفت زده‌ی آنان را دید، گفت: "من
 حرفهای زیادی برای گفتن دارم. مردی که روی زمین افتاده، اسمش تئودر
 نادینگه. وقتی بالش رو بر می‌دارین، دستتون به توک سوزن نخوره. قبل از

اینکه اونیو به من تزریق کنه، هلش دادم، دارویی که توی اونه، باعث شد بمیره.

کلاتر گفت: "تا به حال اونیو ندیده بودم."

"این همون مردیه که کت پشمی پوشیده بود، جانی."

بعد از اینکه جانی کتش را در آورد و آن را روی شانه‌های کاتلین انداخت، کاتلین خود را بیشتر به او نزدیک کرد و گفت: "اون گفت که گیب توماس و آقای کول رو کشته. من همه چیز رو براتوم میگم، اما خواهش می‌کنم این زنجیر رو از پای من در بیارین تا بتونم برگردم خونه."

اتومبیل پیت در حالی که تام و بارکر همراهش بودند، از مزرعه‌ی کلیفتن دور شد. جانی و کاتلین هم دست در دست یکدیگر در اتومبیل کاتلین نشستند. هاد و کلانتر همانجا ماندند تا منتظر مأمور کفن و دفن شوند.

هاد گردنبند زمرد کاتلین را که کنار میز توالت افتاده بود، برداشت و گفت: اینجا چیزهایی قیمتی وجود دارد. تمام این وسایل رو باید در جعبه‌هایی که در انبار پیداشون کردیم، بذاریم و به عنوان امانت از اینجا دورشون کنیم تا تصمیم گرفته بشه باید با اونا چه کار کرد. مطمئناً مردم برای دیدن این مکان خواهند آمد.

من به برادرت گفتم که معاونمو به اینجا بفرسته. چون گفتش به جانی فایده‌ای نداشت. اون در ابرها سیر می‌کنه.

کلانتر کارول سر خاکستری‌اش را تکان داد و ادامه داد: اگر چه همیشه اصلاً اونو سرزنش کرد. پسره داشت از ناراحتی دیوونه می‌شد.

این یکی از عجیب‌ترین پرونده‌هاییه که تا به حال به اون برخورد کرده‌ام. کاتلین گفت که اون مرد آسیبی به او نرسونده و خیال برقراری رابطه‌ی جنسی هم نداشته. اون همه‌ی این لباسها رو متناسب با اندازه‌ی کاتلین خریده و رنگی رو هم انتخاب کرده بوده که مناسب کاتلین باشه.

تمام کارهای اینجا رو خودش انجام داده. اگه کسی رو از شهر استخدام می‌کرد، لو می‌رفت. چطور تونسته این کار رو یکنه؟ خدا می‌دونه.

کلاستر کارول به صورت ثابت مردی که روی زمین افتاده بود، نگاه کرد.
 این عجیبه که اون کاتلین رو مثل یه قدیسه پرستش می‌کرده. ممکنه بعد
 از اینکه دفترچه خاطراتش رو خوندیم همه چیز رو بفهمیم.
 اون منو گول زده بود. هرگز باورم نشده بود که اون واقعاً هواشناس باشه.
 یعنی همون چیزی که خودش می‌گفت.

وقتی پیت به نزدیکی چهار راه رسید، شروع به بوق زدن کرد. مردانی که
 آنجا منتظر بودند و زنانی که هنوز بعد از سرو غذای ظهر ترفته بودند، در طول
 جاده صف کشیدند تا ایراز شادمانی کنند. پیت سرعت اتومبیل را کم کرد تا
 همان طور که از میان جمعیت عبور می‌کرد، خود شیرینی کند. کاتلین در حالی
 که اشک از چشمانش جاری بود دست تکان می‌داد. اتومبیل تنها آن قدر
 توقف کرد که بارگر بتواند از آن پیاده شود و کاتلین از مردانی که وقت خود را
 صرف جستجوی او کرده بودند، تشکر کند.

هیجان و شور و شوق به همان میزان در شهر هم دیده می‌شد. پیت بوق
 می‌زد و طولی نکشید که چندین خودرو بوق زنان پشت سر او به حرکت در
 آمدند. جمعیت به آرامی به خیابان اصلی رفتند. مردم خندان به پیاده‌رو
 می‌آمدند و دست تکان می‌دادند.

کاتلین در خانه‌اش جانی را رها کرد تا به اتاقش برود و لباسهای خودش را
 بپوشد. او پیراهن سبز رنگ را از تنش در آورد و به گوشه‌ای پرتاب کرد.
 تدی برای او کت نخ‌ریخته بود. چون قصد نداشت به او اجازه دهد اتاق را
 ترک کند. وقتی هوا تاریک شد، از تعداد افرادی که به خانه‌ی کاتلین می‌آمدند
 تا او را ببینند، کاسته شد. مری که آماده‌ی رفتن بود، کاتلین را در آغوش کشید.
 'بابا و من تصمیم گرفتیم مراسم کریسمس رو یکشنبه‌ی هفته‌ی دیگه
 برگزار کنیم. شما هم میاین؟'

کاتلین به جانی نگاه کرد. جانی لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید
 تکان داد.

«ما اونجا خواهیم بود»

مری در حالی که سعی می‌کرد مانع از ریزش اشک‌هایش شود، در حالی که بایی هاربر در کنارش بود، به طرف دری رفت که بارکر برای او باز کرده بود. کاتلین به طرف بارکر رفت و بازوانش را دور او انداخت. بارکر به آرامی به شانه‌ی او زد.

کاتلین گفت: از اینکه عضوی از خانواده‌ی فلمینگ هستم، خیلی خوشحالم. به اون پسر کوچولویی که کت منو پیدا کرد بگو بهترین کت پوست گوسفندی رو که پیدا کردم، براش می‌خرم.

«خوشحالم که به خونه برگشتی، دخترم»

جانی جلو آمد، دستش را به سوی بارکر دراز کرد و گفت: «متشکرم، بارکر، تا حالا نمی‌دونستم داشتن خانواده چه مزه‌ای داره».

«تو عضوی از ما هستی، جانی»

صورت بارکر احساسش را نشان نمی‌داد، اما کاتلین آگاه بود که در درون آن مرد بی نظیر و مهربان که پدر جانی بود، غوغایی برپاست.

تنها کسانی که باقی مانده بودند پیت و تام و هاد بودند. پیت بلند شد و کنش را پوشید: «من تام و هاد رو به خونه‌ی جود می‌برم تا شب رو اونجا بگذرونن، ما داشتیم فکر می‌کردیم اینجا کمی شلوغ شده».

جانی کلاه پیت را به دستش داد و گفت: «این بهترین فکری بود که در چند ماه گذشته کرده‌ای».

همگی خندیدند.

کاتلین از عموهایش پرسید: «شما فردا صبح بر می‌گردین؟»

تام گفت: «من یا اتوبوس ظهر به ردراک می‌رم، هاد مدتی می‌مونه و قبل از اینکه به کانزاس برگردم، سری به خونه‌ی من می‌زنه. دلم می‌خواد پسرها و دختر کوچولوی خوشگل منو ببینه».

هاد گفت: «من باید اونا رو قبل از اینکه خونه رو ترک کنند، ببینم. در به

ساعت گذشته تام کاری جز بالیدن و تعریف کردن از بچه‌هاش نکرده.
 شما که برای مدتی می‌مونین، عمو هاد؟

برای مدتی می‌مونم. آدم دزدی جرمیه که مربوط به دولت فدرال ایالات
 متحد آمریکا است. تا زمانی که پرونده بسته بشه، می‌مونم.

تام گفت: بیا، آقای مارشال ایالات متحد، بیا از اینجا بریم و این دو تا رو
 تنها بذاریم. یعنی تو اون قدر پیر شده‌ای که اون موقع‌ها رو که می‌خواستی با
 مالی تنها باشی، به خاطر نمیاری؟

به خاطر میارم. من هنوز هم دوست دارم با اون تنها باشم.

هاد با کلاهش به تام زد: تو و هنری آن چطور؟

وقتی ایزابل مرده، اون چهار روز ما رو تنها گذاشت. اما آخرین باری بود که
 اون تنهایی جایی می‌رفت و آخرین شیطنتش بود. همسر من از حالا به بعد
 دیگه همیشه در رختخواب من می‌خوابه.

جانی در را باز کرده آنان را به بیرون راهتمایی کرد و گفت:

پس می‌فهمین که من چه احساسی دارم. شب بخیر آقایون، من فردا از
 شما تشکر می‌کنم.

پیت قبل از رفتن آخرین حرف را زد: ما حدود نصف شب برمی‌گردیم.

این کار رو بکن و بین من چه کارت می‌کنم.

جانی در را بست، بازوانش را گشود و گفت: بیا اینجا پیش من، خانم

هنری، من نمی‌دونم چطور می‌تونم این کار رو بکنم. اما قصد دارم پنج سال
 هدر رفته‌ی گذشته رو جبران کنم.

جانی او را بوسید. کاتلین هم بوسه‌های او را پاسخ می‌داد اما از آن

می‌ترسید که وقتی به جانی درباره‌ی بچه بگوید، آن مرد عاشق و مهربان
 احساس کند که کاتلین او را فریب داده است.

من باید به چیزی به‌دات بگم.

کاتلین چشمانش را بست، صورتش را در استخوان ترقوه‌ی او پنهان کرد و

ادامه داد: "من خیلی حرفها دارم که به تو بزنم. بهتره به تختخواب برویم تا وقتی می‌خوام بهات بگم چقدر دوستت دارم تو رو در آغوش بگیرم."
جانی موهای او را از روی صورتش کنار زد و بدقت به او نگاه کرد. "عزیزم، این بدترین هفته‌ی زندگی من بوده. بدتر از هفته‌ای که در جزایر نیوجورجیا^(۱) بودم. همون وقت که هشت هزار ژاپنی فقط به کیلومتر با ما فاصله داشتند و شب و روز ما رو بمباران می‌کردن."

"من همیشه تو رو دوست داشته‌ام. می‌خوام اینو بدونی."
"منم همین طور. من احمق بودم که باعث شدم بینمون فاصله ایجاد بشه."
او دستش را دراز کرد و چراغ را خاموش کرد.
در اتاق خواب جانی ملاقه را کنار زد، لباسهایش را در آورد و به تختخواب رفت. کاتلین از حمام آمد اما در را کاملاً باز گذاشت و چراغ را نیز خاموش نکرد.
آشکالی داره اگر چراغ حمام رو روشن بذارم."

"بذار روشن باشه، عزیزم. فقط بیا اینجا."
و ملاقه را کنار زد و بازوانش را گشود.
کاتلین در کنار او دراز کشید. وقتی بازوان جانی به دور او حلقه زدند
چشمانش را بست و خود را به او فشار داد.

خدایا خواهش می‌کنم نذار وقتی موضوع رو به‌اش میگم، از من روی برگردونه.

جانی آه کشید و گفت: "اوه، خدایا! چقدر در آغوش گرفتن تو خوبه. خیلی دلم برات تنگ شده بود."

"جانی، من باید موضوعی رو به تو بگم."

جانی گفت: "بتار من بگم."

جانی او را بوسید و زیر لب گفت: "من به دیدن خود رفتم و اون گفت که

قراره آگست آینده ما بچه‌دار بشیم.

کاتلین بی حرکت و آرام منتظر ماند.

این همون چیزی بود که می‌خواستی به من بگی؟

آره، اما می‌ترسیدم.

جود توضیح داد آنچه برای مری رز اتفاق افتاده بوده از هر چند هزار بچه برای یکی پیش میاد و اون مشکل من یا تو نبوده. من احمق معرور و نادانی بودم که اون قدر لجاجت کردم و بدون مراجعه به دکتر چنین فکر احمقانه‌ای کردم. جود معتقده من به احمق تمام عیارم و لیاقت تو رو ندارم. من قبل از اینکه فکر کنم به اون راحتی تو رو از دست دادم.

تو می‌خوای بچه رو نگه داریم؟

من بچه رو می‌خوام، عزیزم. من همه‌ی بچه‌هایی رو که تو می‌خوای به من بدی، می‌خوام. گریه نکن، عزیزم. من تو رو خیلی دوست دارم. نمی‌تونستم بقیه زندگیمو بدون تو چطور بگذرونم.

کاتلین گردن و چانه و گونه‌های خشن جانی را بوسید و وقتی جانی شروع کرد بوسه‌اش طولانی بود.

کاتلین زمزمه کرد که دوستش دارد و از این می‌ترسیده که جانی تصور کند آن روز صبح فریش داده است.

من اون روز به قدری تشنه و مشتاق تو بودم که به گله قاطر هم نمی‌تونستن مانع از رسیدن من به تو بشن.

من برای تو به هدیه‌ی کریسمس خریدم.

آره؟ چی هست؟

یکشنبه که به خوته‌ی بارکر رفتیم، اونو بهات میدم.

من روز کریسمس اونجا بودم. وقتی تو برای شام نیومدی، من و بارکر به جستجوی تو پرداختیم. بارکر زحمت زیادی کشید. من باید تا حدودی زحمات اونو جبران کنم.

او برای من مثل دوست بوده، جانی. من اون و خونواده‌ی فلمینگ رو خیلی دوست دارم.

گفتم من به اون حسادت می‌کردم، چون تمام چیزهایی که من نمی‌تونستم به تو بدم، داشت.

من فقط تو رو می‌خواستم، جانی. از همون اول تو رو می‌خواستم، تنها تو.

اولین کریسمسی که توی جبهه بودم، چیزهایی برای تو درست کردم، اما می‌ترسیدم اونا رو برایت بفرستم.

کاش اونا رو فرستاده بودی، من از دوری تو احساس دلتنگی می‌کردم. تو دیگه دلتنگ نخواهی شد. دوباره منو ببوس و بگو که دوستم داری.

جانی دست او را به سینه‌اش فشرد. کاتلین می‌توانست ضربات قلب او را احساس کند. انگشتان جانی موهای کوتاه کاتلین را نوازش می‌کرد. در حالی که روی او خم شده بود، کاتلین سینه او را بوسید، جانی لرزید و زمزمه کرد:

بهتره که بس کنی.

من نمی‌خوام بس کنم.

امروز روز سختی رو گذروندی.

اما من حالا اینجا هستم... با تو. تو دیگه نمی‌تونی دوباره از من فرار کنی.

من نق می‌زنم و تعقیبت می‌کنم و خودمو به تو می‌چسبونم.

من می‌خوامت. اون قدر تو رو می‌خوام که دارم دیوونه میشم.

کاتلین با خوشحالی گفت: می‌دونم. می‌تونم بفهمم.

دستش را روی شکم کاتلین گذاشت و گفت: شاید بهتر باشه برای خاطر

کابوی کوچولو کمی استراحت کنی.

کاتلین دستاش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: من می‌خوام تو منو

دوست داشته باشی.

جانی کاتلین را مشتاقانه بوسید. آگه خیال می‌کنی بیچه ناراحت نمیشه، من

تو رو دوست خواهم داشت.*

کاتلین سخنان او را با بوسه‌هایی ملایم اما محکم قطع کرد

سخن آخر

۲۳ آگست ۱۹۴۶

حال مادر و کودک: خوب

پدر: درب و داغون و عصبی

خانم و آقای جانی هنری، والدین مغرور پسری مو
مشکی به وزن سه کیلو و صد و هفتاد گرم هستند که بی
درنگ نامش جان بارکر گذاشته شد. دکتر جود پری که
همسرش پرستار ترزا پری به او کمک می کرد، مجبور
شدند پدر کودک را از اتاق زایمان بیرون کنند، چون
جنگال به راه انداخته بود.

این گزارش در ستونی سیاه در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی رالینگز چاپ شده
بود. پل و ادلاید از باب شوخی آن را در شماره‌ی فوق‌العاده چاپ کرده بودند.
صبح روز بعد از تولد بچه، یک کره اسب کوچک خال دار همراه با کارت
تبریکی به گردن آن جلوی در درمانگاه بسته شده بود. روی کارت نوشته شده
بود: تقدیم به جانی کوچولو، از طرف عمو پیت و خاله دیل.

جانی سوگند خورد که این کار آنان را تلافی کند، چون او ظهرها مجبور
می شد بچه و کاتلین را برای آب دادن به اسب و تمیز کردن فضولات آن ترک
کند.

آن سال شبیه هیچ سالی دیگری نبود.

برای مدتها موضوع دزدیدن کاتلین و اتفاقی‌هایی که برای او افتاده بود موضوع روز شهر رالینگز و آن ایالت بود. درباره‌ی تئودر نادینگ اطلاعات زیادی به دست آمده بود. به طور خلاصه، او ثروتمند، خیلی باهوش و زیرک، مکار و حيله‌گر و دیوانه بود.

وقتی او کالبد شکافی شد، مأموران تحقیق متوجه شدند که هیچ مدرکی دال بر بیماری او وجود نداشته است. دکترها نظریه‌پرتازی کردند که او شدیداً معتقد بوده که تفرینی را از مادرش به ارث برده بوده و وقتی دچار سردردهای میگرنی شدید می‌شده تصور می‌کرده که در حال مرگ است. سم داخل سرنگ باعث مرگ او و همچنین هری کول شده بود.

وکیل نادینگ خواستار تحویل جسد او شد و نادینگ در گوشه‌ی قبرستان رالینگز در حالی دفن شد که تنها وکیلش حاضر بود.

تنها توضیحی که برای علاقه‌ی تئودر نادینگ به کاتلین وجود داشت، از این حقیقت سرچشمه می‌گرفت که اسم او کاتلین و موهایش قرمز بود. عکسهای مادر او که نامش کاتلین بود، نشان می‌داد موهای او هم قرمز بوده است. بر طبق نوشته‌های دفتر خاطراتش، او بیشتر از بیست سال مادرش را در اتاقی شبیه به اتاقی که برای کاتلین درست کرده بود، نگه داشته بود.

داستان تئودر نادینگ چنان شگفت‌انگیز بود که دانشکده‌ی پزشکی اکلاهاما اجازه گرفت تا دفتر خاطرات او را بررسی کند.

چند روز بعد از مراسم تدفین و خاکسپاری، کاتلین و جانی اخباری تکان‌دهنده را دریافت کردند و آن این بود که کاتلین تنها وارث قانونی داراییهای نادینگ است، که این دارایی‌ها شامل سهام شرکت هیدندال، ملکی در اکلاهاما، مزرعه‌ی کلپفتن و هزاران اوراق قرضه و تقریباً یکصد هزار دلار پول نقد است که در گاو صندوق بانک اکلاهاما بود.

تاریخ امضای وصیتنامه یک ماه پیش از پایان جنگ بود، یعنی زمانی که

کاتلین در کارخانه‌ی هواپیماسازی کار می‌کرد. مشخص نشد که چرا نتودر در اینجا کار می‌کرد، زیرا او از نظر مالی تأمین بود. احتمال اینکه به خدمت سربازی خوانده شود هم وجود نداشت، چون او به علت ناراحتی قلبی معافیت داشت.

بعد از شنیدن مطالبی که در مورد ارثیه گفته شد، اولین کلماتی که از دهان کاتلین خارج شد این بود که: «من اونو نمی‌خوام.»
وکیل گفت: «ایتم در وصیتنامه پیش بیتی شده. اگه شما از پذیرفتن ارثیه خودداری کنید، تمام دارایی به ایوا می‌رسه.»
«بذار به اون برسه.»

ایوا توگریس^(۱) زنی است که به عنوان توکیو رز^(۲) شناخته شده. آقای نادینگ عقیده داشت اگه شما یک وطن پرست باشین، هرگز اجازه نمی‌دین به گوینده‌ی خائن که در رادیوی دشمن تبلیغ می‌کرده، وارث این ثروت بشه، چون او تمام اون ثروت رو به ژاپنی‌هایی بر می‌گردونه که بسیاری از مردان ما رو کشته‌اند.

«چه کار کنم، جانی؟»

«تصمیم با خودته، عزیزم.»

«من نمی‌خوام ارثیه به اون زن برسه.»

وکیل گفت: «آقای نادینگ اینو می‌دونست، در اکلاهاما وکیلی دارین؟»

«جانی، ایا آقای گرائت کیفورد وکیل ما میشه؟ تو مدتهاست اونو می‌شناسی.»

وکیل پرسید: «گرائت کیفورد؟ من اونو خوب می‌شناسم. اگه شما بخواین من در مورد این موضوع با او همکاری می‌کنم.»

گوانت کیفورد به عنوان مشاور مالی شروع به کار کرد. ابتدا کاتلین از این می‌ترسید که جانی درباره‌ی ارثیه لجاجت به خرج دهد، او فوراً آن دارایی‌ها را به نام هر دویشان کرد تا بدین طریق اعضای جانی هم برای خرید و فروش همه‌ی دارایی‌ها لازم باشد.

بمحض اینکه پول فراهم شد بخش عمده‌ای از آن به درمانگاه داده شد تا بخش جدید ساخته شود و پزشکی جراح هم استخدام شود. کتابخانه‌ی رالیگز بزرگتر شد تا بخش کودکان هم به آن اضافه شود و بودجه‌ای هم برای حمایت از کتاب‌خوانی اختصاص داده شد. وجهی هم برای تحصیلات دانشگاهی امیلی رامسی کنار گذاشته شد. وقتی او دختری کوچک بود، مادرش به دست مارتی کانروی^{۱۱} کشته شده بود. جانی و یارکر بورسیه‌ای را هم به بیچه‌های سرخپوستی اختصاص دادند که می‌خواستند بعد از دوره‌ی دبیرستان به تحصیلاتشان ادامه دهند که به نام مؤسسه‌ی هنری و قلمینگ نامگذاری شد و یارکر و جاکوب عضو هیأت امنای آن بودند.

جانی و کاتلین تصمیم گرفتند مزرعه‌ی کلیفتن را نگه دارند اما هرگز در آنجا زندگی نکنند.

در فصل بهار، یک صفحه آگهی کامل در روزنامه داده شد که اعلام می‌کرد مزرعه‌ی کلیفتن ویران خواهد شد و هر کسی که به طریقی در جستجو برای یافتن کاتلین کمک کرده است، می‌تواند بیاید و وسایل خانه، مانند در و پنجره، لوله‌ها و دستشویی و غیره را که مورد نیازشان باشد، بردارد.

بعد از دو روز، هیچ چیز از وسایل خانه باقی نمانده بود. کاتلین تمام لباسها را به نفع خیریه به کلیسا داد تا به حراج بگذارند. جانی پیشنهاد کرد که کاتلین زمردها را نگهدارد و آنها را در گاو صندوق بانک بگذارد.

اونا پشوانه‌ای برای تو خواهند بود، عزیزم. اگه ما دچار بحران اقتصادی
دیگه‌ای بشیم، به دردمون می‌خوره. اون مرد این طلاها رو بابت بلایی که سر
تو آورده، هدیون توست.

در ماه جولای، اولین نمایش رودیوی هنری و پری در محوطه‌ی بازار
مکاره‌ی رالینگز برگزار شد. برنامه‌ی گروه موسیقی ویلی و مرغهای پرکنده
قبل از نمایش چنان موفقیت‌آمیز بود که پیت از آنان دعوت کرد تا در
نمایش‌های رودیوی دیگری هم که در شهرهای مختلف برگزار می‌شد، شرکت
کنند. در ماه آگست، بازسازی و تعمیر مزرعه‌ی جانی بموقع به پایان رسید تا
جانی بتواند همسر و پسرش را به خانه ببرد.



گریسمس ۱۹۴۶

اتومبیل قدیمی کاتلین که حالا لاستیکهای نو داشت و بتازگی هم رنگ
شده بود، جلوی خانه‌ی فلمینگ توقف کرد. خانواده‌ی هنری یعنی جانی و
کاتلین، با اینکه اتومبیل دوج جدیدی در گاراژ خانه‌شان داشتند، علاقه‌ای به
کنار گذاشتن آن اتومبیل قدیمی نداشتند.

جانی در حالی که پسرش را بغل کرده بود، به دنبال کاتلین که سبد هدیه‌ها
را در دست داشت، به طرف در رفت. بارگر بلافاصله در را باز کرد.
گریسمس مبارک.

تمام کسانی که پشت سر او بودند، گفتند:

گریسمس شما هم مبارک.

جانی بعد از اینکه وارد اتاق شد گفت: «جان بارگر، برو بغل پدر بزرگت تا
من کتم رو در می‌آورم.»

بارکر بیچه را به کنار صندلی گهواره‌ای کنار شومینه برد.
جانا گفت: "ممکن نیست بتولین حدس بزنین که بابا برای جان بارکر چی
هدیه گرفته."

"به من لگو که به تبرزین سرخیوستی توهاهاک" (۱) گرفته.
جانی که حالا در خانه‌ی فلمینگ‌ها کاملاً راحت و آسوده بود، دوست
داشت کوچک‌ترین خواهرش را اذیت کند و سر به سرش بگذارد.
جانا با ناراحتی گفت: "از کجا فهمیدی؟"
کاتلین دست جانی را گرفت، آن را محکم نگه داشت و گفت: "مطمئناً این
طور نیست."

"آگه پدر بزرگ جان بارکر به اون به تبرزین سرخیوستی بده، ما اونو به
دیوار آویزان می‌کنیم تا وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شد، از اون استفاده کنه."
"جانی!"

جانی کاتلین را به طرف خود کشید: "خدایا، عزیزم. هیچ کس در کریسمس
گذشته نمی‌تونست منو متقاعد کنه که کریسمس امسال برای من این قدر
خوب و خوشحال‌کننده خواهد بود."
"تو همیشه خیلی کله‌شقی و لجوج بودی. اما من تو رو به اندازه‌ی به دنیا
دوست دارم!"

"اما نه اون قدر که من تو رو دوست دارم، کاتلین هنری."
"بسه، شما دو تا دست از قریون صدقه رفتن همدیگه بردارید."
مری که در کنار بایی روی کاناپه نشسته بود، این را گفت و ادامه داد:
"امسال ما می‌خوایم هدیه‌ها رو روز کریسمس باز کنیم. سال پیش اونا رو تا
روز سال نو باز نکردیم."
"عقیده‌ی بدی نیست. بیاین امسال این کار رو بکنیم."

جانی کاتلین را محکم در آغوش گرفت.
 لوکاس با ناراحتی گفت: "این عقیده‌ی مزخرفیه."
 "تو چی حایته؟ تو فقط یک بچه استخوانی زشت هستی."
 جانی موهای لوکاس را به هم ریخت.
 "بزودی اون قدر بزرگ میشم که حساب تو رو برسم."
 لوکاس بعد از این حرف سریع به پدرش نگاهی کرد.
 "باشه، پسرها."

بارکر، جان بارکر را محکم مقابل شانهاش گرفت و به آرامی به پشت او زد
 و بعد گفت: "پسرها، اروم بگیرین، وگرنه مجبور میشم بلند شم و حساب هر
 دوتونو برسم."

جانی زمزمه کرد: "بهتره مراقب باشیم، لوکاس."
 سپس با صدای بلند گفت: "رئیس برای دعوا دنبال بهانه می‌گرده."
 دخترها خندیدند.

جانی هم خندید.

کاتلین عقب ایستاد و سر به سر گذاشتن شوهرش را با برادر کوچکترش
 تماشا کرد. تقریباً می‌توانست از تئودر نادینگ برای عمل نفرت‌انگیزش که
 همه‌ی آنان را به عنوان خانواده دور هم جمع کرده بود، تشکر کند.